



رمان **پسرای بازیگوش**

بقلم **دختران معتمد**

میلاذ"

به خاطر سروصدا ونوری که پخش می شدومشروبی که خورده بودم سرگیجه داشتم
نگاهی به بچه ها انداختم هرکدوم دست دختری در دستشون بود ودرحال رقص
وشیطنت بودن

دختری کنارم ایستاد، سرتا پاشو برانداز کردم عجب استایلی داشت، عاشق برجستگی
های بدنش بودم

با عشوه وطنازی لبخندی بهم زد...

جام مشروبشو بالا آورد...

-به سلامتی

منم لبخندی زدمو جاممو بردم بالا

برای بوسیدنش جلو رفتم، کمی خودشو عقب کشید، قصدش بازیگوشی بود ومنم
عشق بازی...

دست انداختم دور کمرش اونو به خودم چسبوندم، زیرگوشش نجوا کردم :

-بدن سکسی داری

بدنش گر گرفته بود با این جمله ی ساده!

شروع کردم به بوسیدن زیر گلویش....

لذت میبرد، از لرزش بدنش فهمیدم، عادت بود، با دختران زیادی این لحظه رو تجربه کرده بودم.

دست دخترک را گرفتمو به اتاقی که در چند قدمیمان بود بردم...

شب لذت بخشی بود...

حسین"

میلا دودیدم که با دختری سبزه و موهایی دودی و لوند به سمت اتاق خواب می رفت، لبخندی روی لبام اومد، خوش سلیقه است همیشه بهترین وبر میزد.

-حسین!

به سمت دخترک برگشتم، صورت بانمکی داشت.

:جانم؟!!

-به کی داشتی نگاه میکردی، لبخند می زدی؟! (با دلخوری)

نیش خندی زدم :

:به هیچ کس، امشب تو چشمو گرفتی عزیزم.

خودشو لوس کرد و دست انداخت دور کمرم وبا عشوه گفت :ع واخذانکشتت حسین
جوووووووووووووووون توام خیلی جذابی.

امیرعلی با لبخندی که چال گوشش اونو جذابتر کرده بود به سمتم اومد.

-حسین دیدی میلاد چه دافی بلند کرده؟؟؟!!!

:آره مگه می شناسیش؟؟؟!!! (باتعجب)

-مگه نمیدونی دختر کیه؟؟؟!!!

:نه نمی شناسمش!؟

-نگاهی به شادی انداخت، دوست نداشت کسی کنارمون باش. از شادی عذر خواهی

کردموبه گوشه ای رفتیم...

:خب دختر کیه!؟

-دختر اصالتی

:اصالتی کدوم خریه؟؟؟!!! (جلوی دهانم رو گرفت)

-هییس...

:چته؟! مگه چی گفتم؟؟؟!!!

-واقعا اصالتی رو نمی شناسی!؟

:نه، باید بشناسم!؟

-بی خیال حسین، بیا بریم پیش بچه ها.

به سمت رضا وامیر که کنارهم نشسته بودن رفتیم.

قیافه رضا مشخص بود، داره چیز خنده داری برای امیر تعریف میکنه، اما امیر مثل همیشه خشک و سرد پاروی پا انداخته بود با ابروهای گره کرده به نقطه ای خیره شده بود.

امیر علی با ماسک ترسناکی که روی صورتش داشت، آهسته آهسته رفت پشت سر رضا و کنار گوش رضا فریاد بلندی زد...

رضا چند ثانیه توی شوک بود و یک دفعه بلند شد و شروع کرد به جیغ کشیدن وقتی خنده مارو دید فهمید داستان از چه قرار افتاد دنبال امیر علی...
همینطور که بالبخند نگاهشون میکردم کنار امیر علی نشستم...
امیر -هیچ وقت دست از این بچه بازی هاشون بر نمیدارن...

حسین: من تحسینشون میکنم، همیشه شادن

-هم

از حرفش دلخور نشدم عادتش بود از دوران دانشگاه می شناختمش همیشه این مدلی بود

:امیر؟! اصالتی می شناسی؟

-همین که باهاش قرار داد بستیم؟!

(کف دستمو به پیشونیم کوبیدم) وای چرا یادم نمونده بود؟!

-به خاطر خنگ بودن (لبخند ریزی زد)

دستمو مشت کردم به آرامی روی سرش کوبیدم.

موهاشو مرتب کرد با خشم نگاهم کرد دستمو به نشونه تسلیم بالا بردم

به سمتم خیز برداشت که فلنگو بستم. فراروبه قرار ترجیح دادم، شوخی با امیر

مساوی بامرگ

امیر -باخودش چی فکر کرده جلو این همه آدم به سرمن میزنه، کسی که هیچ

بشری جرات شوخی باهاشونداشت...

پاروی پا انداختم دوباره چشم دوختم به این مردم همیشه سرخوش، چی عایدشون

میشد از این همه مشروب و خوردن و ول خوردن تو بغل هم دیگه، من پاک نبودم اما

خط قرمز هایی برای خودم داشتم...

بلند شدمو راه تراسو پیش گرفتم هوایی اون بیرون بهتر از هوایی سنگین داخل

خونه بود

دست در جیب شلوارم کردم به آسمان مشکی پرستاره چشم دوختم. ستاره های

چشمک زن منو یاد خاطره های نه چندان دور می انداخت...

شبى که دربه در دنبال خانه میگشتم در این شهر بزرگ پرهیاوو.

بچه شهرستانی که دانشگاه تهران قبول شده بودم، نتونستم تو خوابگاه جایی پیدا

کنم. همه ی مشاوره املاک و مسکن رو گشته بودم، کمتر کسی به دانشجو خونه

میداد...

فردای آن شب انگار معجزه شده بود!!! توی برد دانشگاه پسری درخواست هم خونه داده بودوقتی که دربه در دنبال خونه بودم باکلی ذوق شماره اون پسر رو برداشته بودم، وقتی وارد کلاس شدم تصمیم گرفتم به پسرک زنگ بزنم...

بعد از چند تا بوق جواب داد.

-الو؟

:سلام، آقا میلاد؟!

-بله بفرمایید

:امیر هستم میخواستم بابت آگهی که داده بودین باهاتون... یه دفعه استاد وارد کلاس شد

بله بله، ببخشید کلاس شروع شده بعدا زنگ بزنید

با این حرفش جرقه ای درذهنم روشن شد. به انتهای کلاس نگاه کردم، پسری با قد بلند، خوش سیما وموهای لخت، خوش تیپ به اصطلاح دختر کش ایستاده بود ومی خواست گوشیشو درون جیبش بذاره

با چند ضربه که استاد روی میز زد همهمه وسروصدای بچه ها خوابید...

امیر

بعداز کلاس بیرون منتظر ایستادم تا بیاد با سه تا پسر دیگه کنارهم راه میرفتن وتوسروکله هم میزدن. جلوشونو گرفتم، ببخشید!

یکیشون که فکر میکرد خیلی بانمکه گفت: بخشیدم بیا این امیر علی مال تو بعد یه پسر با چشم های سبز رنگ رو جلو انداخت بادوستاش به این شوخی مسخره خندیدن.

میلا - حسین بی خیال، داداش کاری داشتی؟!

:شما آقا میلادی؟!

-بله خودمم

:من امیرم همون که چند دقیقه پیش باهاتون تماس گرفتم

-اهان اهان، حالتون خوبه

دستشو به سمتم دراز کرد ومنم دستشو مردونه فشردم

:ممنون میخواستم درباره خونه باهاتون صحبت کنم.

و نگاهی به دوستاش کرد، البته، خواهش میکنم. بهتره بریم تو حیاط دانشگاه...

-امیر!

رضا بود که منو از فکر وخیال بیرون آورد.

:چته چرا داد میزنی؟

-پسر کجایی؟! یه ربع دارم صدات می کنم.

:کارتو بگو

-ساعت دو نصف شب میلاد میگه بریم...

(اره دیگه عشقو حالشو کرده حالا دستور رفتن میده)

بدون حرف راه افتادمورضا هم پشت سرم اومد

میلااد شادوشنگول بود و پشت فرمون آهنگی زمزمه میکرد وبا انگشتاش روی فرمون ضرب گرفته بود.

طبق معمول میلااد پشت فرمون، سه کله پوک عقب منم صندلی جلو نشسته بودم.

نگاهی به عقب انداختم، امیر علی سرروی شونه حسین گذاشته بود، رضا هم پیام های خنده دار برای حسین میخوند و جفتی میخندیدن. سری تکون دادمو سر جای خودم نشستم...

رضا؛ حسین این امیرم خیلی غده ها

حسین _ اره، همیشه همین جوریه

رضا؛ تو مهمونی خودمو کشتم تا یکم بخندونمش، آخرشم به جای خنده بهم پوز خند زد.

_ تو که میشناسیش همیشه اخلاقش همینه خشک جدی.

بیخیالی گفتمو دوباره سرمو تو گوشیم کردم

یه رب بعد تو پارکینک منتظر پایین اومدن آسانسور بودیم.

میلااد که انگار زیاده روی کرده بود تو مشروب خیلی سر حال بود، باپایین اومدن آسانسور همگی سوار شدیم

امیر علی_ در بست تاطبقه هشتم

یکی زدم پس کلش

_باید همه جانسون بدی اسگولی

دستی کشید پشت گردنش

_باو اسگل تر از توهم مگه هست؟

میلاَد_ آره خودش

همه خندیدن، بچه‌ها میدونستن خیلی بااخلاقمو به دل نمیگیرم

امیر همچنان قد ایستاده بودانگار خنده بالبای این بشر قهره

وارد خونه شدیم هر کدوم به سمت اتاق خودش رفت...

روی تخت نشستمو پیام شب بخیر رو برا آزیتا سند کردم

دختر اهل حالی بود، وقتی باون بودم بهم بد نمیگذشت، از دوران دانشگاه

میشناسمش

درسته هفت ساله باهم رابطه داریم اماهیچ قولو قراری بینمون نیست جفتمون

آزادیم باهر کس که میخوایم باشیم.

دانشگاه

بهترین زمان زندگی بود خانواده درستو حسابی داشتیم اما به خاطر این که معماری خوندم طردم کردن، تو خانواده ی ما نسل در نسل همه پزشکی خونده بودن اما من عاشق نمای ساختمونا بودم...

هفت سال بود که دیگه پیش خانوادم زندگی نمیکردم میلاد و حسین رفیق فابم بودن...

پدر مادر میلاد آمریکا بودن اما میلاد هیچ وقت حاضر نشد همراه خانوادش بره ،بامیلاد همخونه شدم ،بعد از چند وقت حسینم بهمون اضافه شد...

دیگه خواب مجالی برای فکر کردن بیشتر بهم ندادو خوابیدم

امروز تو شرکت حسابی سرمون شلوغ بود پروژه ی جدید خیلی نفس گیر بود، میلاد و امیر سرنقشه ای کار میکردن و قیافههاشون کاملا جدی بود ...

رضا و حسینم تو اتاق کارشون بودن..

خانوم احمدیم مثل همیشه باتلفن در حال صحبت بود و آمار مهمونیه دیشبو به رفیقش میداد،اگر دست من بود این منشیه وراجو اخراج میکردم اماهمه کاره ی شرکت میلاد بود....

میلادو از بچگی میشناختم ،مگه میشد دوستای حسینو شناسم؟

حسین پسر خالمه، از بچگی اسطوره ام بود، تفاوت سنیمون فقط چندماه بود، اما همین تفاوت سنی نداشت همکلاسی بشیم، از وقتی که بامیلادو رضاهم خونه شد منم بیخیالشون نشدم، از زندگی مجردیشون خوشم میومد.

همون رشته ای که حسین انتخاب کردو زدم....

خانوادم زیاد تو قیدو بند درس نبودن زیاد براشون مهم نبود آینده ی درسیم چی میشه

بابام چندتا نمايشگاه ماشین داشت، منم ماشینای زیادی زیر دستم بود....

دخترای زیادی به خاطر موقعیتمو چهارم خواستارم بودن، اما فقط مهمون دوسه شب تختم بودن.

یکی محکم زد پشت کمرم، این شوخی پشت وانتیا مخصوص رضا بود...

_هوووووو چرا رم میکنی

_گ...نخور باو، خواستم کار دیروزتو تلافی کنم.

باخنده جلو رفتمو یه دفعه بازانوم زدم وسط پاش

بافریادی که کشید همه ی نظرا به ما جلب شد

از درد با زانو افتاد....

از خنده ریسه میرفتم

_توروووحت

_نوش جونت، تاتوباشی بامن اینجوری شوخی نکنی.

بلند شد تا بهم حمله کنه که سریع پشت امیر قائم شدم

امیرم نامردی نکردو کنار رفت، بازومو کشوندو انداختم جلو رضا

_چاکریم داش امیر

_حسابشو برس

دستمو به حالت تسلیم بالا آوردم

_عاقا من غلط کردم

میلا_باگ...خوردنم دیگه درست میشه

رضاهم دستاشو بهم کوبیدو اومد سمتم .

حسینم تماشاگر بود

یکم بارضا زدو خورد کردیم، آخرم اون کم آوردو رفت،هیچ کس توان مقابله با بدن

ورزیدمو نداشت

آخر روز همه از خستگی رو به موت بودیم

بعد از شام حاضری که خوردیم راهی اتاقامون شدیم.

چشم بندمو زدمو به عادت همیشه پتومو تو بغلم گرفتمو خوابیدم .

از خستگی زیاد خوابم نمیومد، یاد شوخیای امیر علیو رضا افتادم، درسته اون لحظه خودمو نگه داشتم تا نخندم، اما واقعا قیافه ی رضا اون لحظه مضحک شده بود پاشو جفت کرده بود چشماش قیچ شده بودو دستشو رو ... گذاشته بود .

انگار قرار بود از دستش فرار کنه

تک خنده ای کردم روی تخت دراز کشیدمو دستمو زیر سرم گذاشتم.

دلَم برای مادرم تنگ شده بود، برای قرمه سبزیه ، خوش آب و رنگش....

دلَم هوايش را کرد ،خواستم بهش زنگ بزنم که بادیدن ساعت که یک نصف شبو نشان میداد پشیمون شدم

صدای زنگ که پشت سرهم زده میشد از فکر بیرونم آورد .

از اتاق زدم بیرون همه بچها باقیافه های خواب آلودجلو اتاقاشون وایساده بود

به سمت درب رفتمو باز کردم

راه رو تاریک بود

هیچ کس جلو در نبود ،این طرف آن طرفو نگاه کردم بازم خبری نبود

میلاد پشت سرم اومد...

_ کی بود؟

_ نمیدون...

باصدای گریه ی بچه ای، زیر پایم رانگاه کردم.

نوزادی درون سبدي در حال گريه بودو پاكٲ سفيدى كنارش بود....

باميلاد به هم نگاه كرديم

بچه رو به داخل آوردمو روى ميز گذاشتم ...

همچنان گريه ميكرد

همگى دورش جمع شديم

رضا_ اين ديگه چيه؟

مِلا_ واقعا نميدونى؟ بچست ديگه...

امير على_ بچه ى مردم جلو خونه ى ما چكار ميكنه؟

رضا_ يه پاكٲ كنارشه

خم شدمو پاكٲو باز كردم

باخوندنش مو به تنم سيخ شد

(بچٲو خودٲ بزرگ كن)

همـين ،برگه رو زير رو كردم اما چيز ديگه اى نبود.

مِلا_ چرا ماتٲ برده برگه رو بده ببينم

از دستم قايدش

_چى؟ بچٲو خودٲ بزرگ كن؟

برگه رو انداخت تو بغل رضا

_بیا رضا انگار مال توعه

_من؟ به من چه! حتما بچه ی خودته، نه نه مال امیر علیه

بچه همچنان گریه میکرد....

امیر علی_من که مثل شما نیستم دسته گل به آب بدم من تمیز کار میکنم

نگاهی به بچه انداخت

_میلااد ببین دماغش کپیه خودته

همه با دقت نگاهش کردیم، راست میگفت مدل دماقش شبیه به میلااد بود....

_مال من که نیست، اگه برا امیر علیو رضاهم نباشه حتما مال امیر یا حسینه...

حسینی که تالان به دعوای آنها میخندید گارد گرفتو گفت:

_چی؟ من؟ نه باو

بانگشتش به من اشاره کرد

_مال امیره

همه نگاهشونو به من دوختن اما باخشی که در چهرم نشاندم همگی زدن گاراج

باخشی که امیر نشونمون دادهیچ کس دیگه جرات حرف زدن نداشت

گریه ی بچه تمومی نداشت از تو سبد بیرون آوردمش خیلی کوچولو بود، رودستم گذاشتمشو کمی تکونش دادم، آرام شد ...

رضا_ یعنی بچه کدومامونه؟

امیر علی_ مال من که نیست من از خودم مطمئنم.

حسین_ منم از خودم مطمئنم .

همه نگاهم به سمت امیر رفت

امیر- چتونه؟ به چی زل زدید؟

_ تو چرا هیچی نمیگی؟

_ مگه تا حالا دیدید من بادختری رابطه داشته باشم؟

_ آره زیاد

_ آره رابطه داشتم، اما مثل شما نبودم.

راست میگفت تو روابطش خیلی محتاط بود.

_ حالا میگید با این بچه چکار کنیم؟

امیر_ بشینید اسم دوست دخترتونو بنویسید تا بریم سراغشون، بلکه مادر بچه رو پیدا

کنیم...

امیر جای هیچ اعتراضی برای بچه ها نداشت، انگار هیچ کدوممون زیاد مطمئن

نبودیم خودمون...

بچه روی دستانم خوابیده بود، توی سبدهش، گذاشتمو به بچه‌ها ملحق شدم

رضا_ میلاد توام بشین اسم دوست دختراتو بنویس.

برگه و خودکار و از روی میز برداشتمو شروع کردم به نوشتن...

امیر علی دستشو آورد بالا

_من تموم...

رضا_ مگه اسم فامیله انقدر ذوق میکنی؟

حسین_ حالا چندتا شد؟

_هفتادو پنج تا

حسین_ همش هفتادو پنجتا؟

_امیر برای تو چندتا شد؟

_بیستو سه

حسین_ برامن هشتاد

رضا_ منم پنجاتا

امیر علی_ میلاد تو چندتا؟

_تقریباً نودو چهارتا

همشون دهنشون باز مونده بود

امیر_ خیلی زیادن حداقل یک ماه وقتمونو میگیره

صدای بچه دوباره بلند شد

به نظر گشنه میومد، رضا بطری شیرو از توی یخچال آورد، ازدستش گرفتم تا بزارم لبه دهن بچه که باداد امیر میخکوب شدم، شیشه شیرو ازدستم گرفت...

_میخوای بچه رو بکشی؟ مگه مثل ماست که شیرو سربکشه در ثانی این که از این شیرا نمیخوره!

_پس چی میخوره

رضا_ از سینه ی مامانش شیر میخوره

_حالا سینه ی مامانشو از کجا پیداکنم؟

_باید شیر خشک بخری

به امیر علی اشاره کردم تا آماده بشه، کلی توی خیابونای شهر و گشتیم تا یه داروخانه پیدا کردیم .

_عجب دارو خونه ایه که ساعت سه ام بازه

_آیکو شبانه روزیه ...

از ماشین پیاده شدم، امیر علیم پشت سرم اومد.

خلوت بود به سمت یکی از باجهها رفتیم

دختری نشسته بودو با گوشیش ور میرفت.

ببخشید خانم شیر خشک دارید؟

بدون این که سرشو بالا بیاره

چند ماهشه؟

بامیر علی بهم نگاه کردیمو به نشونه ی نفهمیدن لبمونو کج کردیم.

میگم بچتون چند ماهشه

نمیدونم، اما انقدره

بادستام اندازه ی تقریبیه بچه رو نشون دادم

شروع کرد به خندیدن

فکر کنم چهارپنج ماهش باشه

قوٹی رو روی پیش خوان گذاشت .

شیشه ام دارید؟

شیشه ی چی؟

واای سرکارم گذاشتید؟

امیر علی نه خانوم، آخه منظورتون چه شیشه ایه؟

از توی قفسه جعبه ی کوچکی بیرون آورد.

منظورم اینه

_آها شیشه شیر

_منم که همینو گفتم

_ممنون خانوم چه قدر حساب کنم؟

_چیز دیگه ای نمیخواید؟

امیر علی_مثلا چی؟

_پستونک، پوشک بچه، پودر بچه، لوسین بچه...

_همه اینا برا بچست؟

_آره دیگه

امیر علی_خانوم هر چی مربوط به بچه میشه رو بدید

امیر علیو میلاد دیر کرده بودن، امیرو رضاهم سعی در آروم کردن بچه داشتن.

توی پتو گذاشته بودنشو تکونش میدادن...

اما آروم نمیشد

امیر گذاشتش زمین

_اَه من دیگه خسته شدم

_حسین نوبته توئه بیا آرومش کن، جلو رفتو بچه رو تو بغلم گرفتم، نمیتونستم

قشنگ بگیرمش تو بغل ...

امیر بلندش و ازم گرفتش

یه بچه ام نمیتونی بگیری بغل ...

مگه چندتا شکم زاییدم؟

رضا به زاییدن نیست که، بین امیر چه بلده.

امیر رضا حرف نزن، خیلی عصبانیم میزنم کتلت بشیا...

رضاهم به ظاهر زیپ دهنشو کشید.

درب ورودی باز شد و امیر علو میلاد باکلی خرید وارد خونه شدن

جلو رفتمو پلاستیکارو از دستشون گرفتم.

چقدر دیر اومدید!

امیر علی به زور یه داروخونه پیدا کردیم

میلاد از تو پلاستیک قوطی در آورد

بیا حسین اینو درست کن بده این بچه بخوره تا صداش بیفته.

قوطی رو از دستش گرفتم

چه جور درست کنم؟

امیر رو قوطی رو بخون.

از روی توضیحات روی قوطی درست کردم تو شیشه ریختم، کمی که سرد شد دادم

به میلاد تابه بچه بده...

هرکس یه جا افتاده بودو از زور بی خوابی مثل معتادا سرشون به زمین می خورد
وچرت میزدن

بالاخره خوابید

میلااد خواب بود

بچه رو از تو بغلش در آوردمو تو سبدش گذاشتم و پتو رو روش کشیدم

دستی روی بینیش کشیدم

_تواز کجا اومدی کوچولو

تکونی خورد از ترس این که بیدار نشه سریع عقب کشیدمو کنار بچها خوابیدم.

باصدای ساعت بیدار شدم ،حتی نمیتونستم پلکامو ازهم باز کنم انگار یه وزنه ی

دویست کیلویی به پلکام وصل کرده بودن

امیر علی لگدی بهم زد

_اون بی صاحب موندو خاموش کن ،این زرزرو الان بیدار میشه

خیز برداشتمو ساعت رومیزو خاموش کردم بادیدن عقربهاش سرجام میخکوب شدم

،ساعت ده بود

نگاهی به بچها انداختم همه تو خواب ناز بودن

میلااد بادهن باز خرناس میکشید،نگاهی به بچه انداختم ،آروم خوابیده بود.

آبی به دست صورتم زدم..

امیرم بیدار شده بودو بالاسر بچه بود

_سلام

نگاه از بچه گرفت.

_سلام

_خیلی ناز خوابیده

_اوهوم

_بچههارو بیدار کن بریم شرکت

_اینو چکار کنیم

راست میگفت این بچه رو چکار میکردیم،نمیتونستیم باخودمون ببریمش که...

_یه بویی نمیاد امیر؟

کمی بو کرد

_اخ اخ چه بوی گندی

به سمت میلاد رفتو ومحکم کوبید تو پای میلاد

_هووووی بلندشو باو برو دستشویی هممونو محو کردی

میلادم مثل گیجا نگاهش میکردو پاشو ماساژ میداد.

چته یابو؟ لگد میندازی؟

بوکن ببین چه گندی زدی

مگه هرکس خودشو راحت کنه، منم؟

امیر علیو رضاهم بیدار شده بودن

تو این جمع تو فقط خودتو راحت میکنی، باسروصدا امیر بچه ام بیدار شد، میلاد

بالتشو روسرش گذاشتو گفت:

باز شروع شد

بچه رو گرفتم بغل، از بوی گندی که میداد موهای دماغم کز خورد.

بچهها بوی گند از اینه!

میلاد سرشو از زیر بالشت بیرون آورد

آقا امیر تحویل بگیر، اول صبح بهم افترا زدی امیر_ بکپ باو

امیر علی_ حالا چکارش کنیم؟

رضا_ باید جاشو عوض کنیم

همه نگاهها به سمت من بود، چی؟ من کهنه بچه عوض کنم؟ عم—را!

یک رب بعد بعد از کلی دعوا، توی دستشویی بودمو پشت بچه رو میشستم.

بچه انگار چشمش باز شده بود، دختر بود، چون لباسش اسپرت بود حدس نمیزدیم
که دختر باشه

بچه‌ها!

همشون سرشونو از اتاقاشون بیرون آوردن

سوالی نگاهم کردن...

دختره

رضا اومد کنارم

ای جون دختره، حالا اسمشو چی بزاریم؟

لبمو به حالت ندونستن کج کردم.

نمیدونم

رضا بچه‌ها بیاید

همه دور بچه جمع شدن

اسمشو چی بزاریم

میلاَد_ مگه قراره پیش ما بمونه که حالا اسمم روش بزاریم؟

امیر علی_ بالاخره باید بایه اسمی صداس بزنیم!

امیر علی راست میگه باید بایه اسمی صداس بزنیم، حداقل سه، چهارماه طول

میکشه که مادرشو پیدا کنیم.

امیر_ یاسمین چگونه؟

میلاذ_ اخ اخ اخ، یاسمین؟

امیر_ چیه از یاسمین خاطره ی بد داری؟

امیر درست میگفت از یاسمین خاطره بد داشتم.

دختری که تو دوران دانشگاه یه مدت باهاش بودم، اما پانمیداد منم دخترارو به چشم وسیله نگاه میکردم، وقتی قصدمو بهش گفتم، فرداش چندتا قول چماق تامیخوردم، زدنم، بعدها فهمیدم برادرش بودن....

حسین_ من میگم رکسانا.

امیر علی_ آرزو

رضا_ شبنم

_ نه بچهها این جورى همیشه باید قرعه کشی کنیم، هر کس اسمی رو که دوست داره بنویسه.

همه روی تیکه ای، کاغذ اسمی نوشتن...

توی یه ظرف انداختیم...

رضا_ بچهها بزاریم پریوش؟

امیر علی_ پریوش غلط کرد شوهر کرد همه رو در به در کرد، آها آها...

بچه‌ها اومدن وسطو شروع کردن به رقصیدن همه از خنده دستشونو گذاشته بودن رو شکماشونو خم شده بودن...

امیر بچه به بغل، مثل همیشه خنسی نگاه میکرد.

_بچه‌ها بسه، زود بیاید اسمشو انتخاب کنیم.

رضا _بچه‌ها بیاید یه کاری کنیم!

امیر علی _بچه‌ها بزرگ شدن..

امیر_ هر هر هر.

_بچه‌ها یکی از برگهارو بردارید،دیگه!

امیر، بچه رو جلو آوردودستشو توی ظرف کرد

دختر کوچولو چنگ انداختو چند تا برگه رو بیرون آورد.

برگه هارو باز کردم...

_مرجان،مهری ماه،دریا

امیر علی _حالا کدومو بزاریم؟

رضا_ دریا خوبه.

حسین_ منم بادریا موافقم.

امیر_ منم دریا.

_رای با اکثریت پس میزاریم دریا!

لپ دخترو کشیدم.

_اسمت شد دریا خانوم...

امیر_خب حالا کی پیش بچه وایسه؟

حسین_من که تو شرکت کلی کاردارم...

امیر علی_روی منم که یه خط قرمز بکشید.

همه نگاهها به سمت رضا رفت...

رضا_اصلا حرفشمن نزنید، من نمیتونم این گودزیلارو نگه دارم...

_گودزیلا چیه؟ ببین چه بچه ی نازیه

رضا_انگار خیلی به دلت نشست، خودت نگهش دار!

بالین یه جمله نابودم کرد...

بالسرار زیاد قرار شد من پیشش بمونم، اما تنهایی از پس این بچه برنمیومدم.

_باید یکیتون بمونه، من تنهایی نمیتونم!

امیر_مگه قراره آپولو هواکنی؟ قراره شیر خشک براش درست کنیو جاشو عوض کنی.

امیر علی اومد، چند ضربه ی آرام تو کمرم زد

_ببینم تالومدن ما یه پامان میشی یانه!

وارفته نگاشون کردم.

امیر_امیر علی تو ام، بمون شاید، مادری یاد گرفتی!

بالبختند گفتم:

_دستت درست داداش.

امیر علی_من عمرانمیمونم!

_آقا رای میگیریم.

امیر علی_قبول رای میگیریم، هر کی موافقه میلاد تنها پیش بچه بمونه دستشو بلند کنه...

هیچکی دستشو بلند نکرد...

ریز خندیدم.

حالا من بودم که پشت کمر امیر علی میزدم

_داداش موندگار شدی...

امیر علی"

عجب بچه‌های نامردینا، یکیشون دستشو بالانگرفت!

می‌لاد لبخند پیروز مندانه ای می‌زد...

به اتاقم برگشتمو، لباس راحتیامو تنم کردم.

بچه‌ها رفته بودن، رفتمو کنار دریا خانوم نشستم، صورت بامزه ای داشت...

دستو پامیزد، کمی براش شکلک در آوردم، باخندهاش عشق می‌کردم.

می‌لادتو آشپزخونه در حال درست کردن شیر خشک بود...

می‌لاد_ چرا قیافتو اینجوری میکنی؟ بچه میترسه!

_ خفه باو ببین چه می‌خنده پدرسگ.

_ هووووی با پدرش درست صحبت کن!

چشمکی بهش زدم...

_ مگه باباش تویی؟

دستی توی موهایش کشیدو گفت:

_ راست میگیا مگه من باباشم که جوششو می‌زنم؟

_ میگم می‌لاد به نظرت بچه کدومونه؟

درحالی که شیشه ی شیرو تگون میداد به سمتم اومد.

_ نمیتونم، هیچ حدسی بزنم!

شیشه رو، روی میز گذاشتو بچه رو بغل زد

_امیر علی، خیلی دختر خشکلیه!

_اوهوم ...

دستا کوچولو شو گرفتم تو دستمو نوازش کردم.

میلا شیشه رو تو دهن دریا گذاشته بودو آروم تو بغلش تکونش میداد، با تکون های ملایمو، گرمیه بدن میلا، دریا کوچولو خوابش برد.

دریا رو، تو سبدش گذاشت، رو کرد بهمو گفت:

میلا _امیر علی بیا تا این کوچولو خوابه ماهم بخوابیم.

_باین حرفت شدید موافقم.

بلندشدمو کشوقوسی به بدنم دادم...

راه اتاقو پیش گرفتم...

امیر"

غروب بود که با رضاو حسین به خونه برگشتیم، به خاطر تاخیرمون مجبور شدیم
بیشتر وایسیم

باکلید درو باز کردم. صدای گریه ی دریا، تو راهرو هم میومد، نگاهی به بچهها
انداختمو، وارد خونه شدم.

میلاد روی زمین نشسته بودو موهاشو میکشید،

امیر علیم روی مبل نشسته بودو هرچند ثانیه یک بار سرشو به پشتی مبل میزد...

دریاهم توی سبدش جیغ میزدو گریه میکرد، میلاد بادیدنم سریع اومد پیشم...

_امیر تورو خدا اینو ساکتش کن دارم دیوونه میشدم!

امیر علی_والای والای، مگه تو چه قدر جون داری که یک ساعت مدام داری گریه
میکنی؟

حسین رفت بالا سر دریا و گفت:

حسین_ شیردادی بهش؟

میلاد_ آره به خدا شیر خورده.

رضا کیفشو رو مبل پرت کرد و گفت:

رضا_ حتما جاشو کثیف کرده؟

امیر علی_ بو که نمیده تا جاشو عوض کنیم!

کیفمو گوشه ای پرت کردم و دریارو تو بغلم گرفتم.

— مگه حتما باید بو بده تا جاشو عوض کنی!

توی اتاقم بردمشو، جاشو باز کردم، به یقین که پوشکش یک کیلو میشد!

تمام پاهاش سوخته بود، دختر کوچولو نفس راحتی کشیدو، شروع کرد به دستو پازدن

حرکاتش لبخند به لبم میورد...

— آخیش راحت شدی کوچولو!

امیر علی رو صدازدم...

سرشو مابین در، گذاشتو گفت:

— چته؟

— دیشب که کلی خرید کردید، پماد سوختگیم خریدید؟

— نمیدونم بزار از میلاد بپرسم، میلاد، میلاد!

میلادم او

مد جلو اتاقو، همزمان که، بلیزشو مرتب میکرد، گفت:

— چته چراداد میزنی؟!

بیحوصله جوابشو داد...

—ببین امیر چکارت داره؟!

باشونه هایی افتاده از اتاق بیرون رفت.

—امیر چی میخوای؟

—پماد سوختگی خریدی؟

—براجی؟

پاهای دخترک رو بهش نشون دادم

—برای این!

—آخی چرا پاش اینجور شده؟

—زیاد تو ادرارش مونده سوخته، تامن میشورمش توام پماد بیار.

باشه ای گفتو رفت، منو دریاخانومم به سرویس بهداشتی رفتیمو، پاهاشو شستم

انگار بادیدن این بچه نصف بیشتر خستگیم در رفت....

همه بچهها تو اتاقشون خواب بودن، دریاکوچولو ام از گریه های زیادی که کرده بود

به نظر خسته میومد....

تو اتاق خودم، بردمشو کنارم روی تخت خوابوندم، چند ساعتی رو که کنارش خواب

بودم با هیچی عوض نمیکنم.

از تشنگی گلوم مثل چوب خشک شده بود، به سختی از جام بلند شدم، تا یه لیوان آب بخورم.

بعد از خوردن آب، به سمت سبد دریا کوچولو رفتم اما دریانبود...

حسین"

تمام خونه رو زیرو رو کردم اما هیچ اثری ازش نبود، رفتم تا امیر بیدار کنم، که بادیدن دریا کوچولو کنارش نفس راحتی کشیدم.

دریا کوچولو انگشت، امیرو تو دستای کوچولوش، گرفته بودو لب هاشو مدام تو خواب تکون میداد، دوست داشتم لپای توپولوشو گاز بگیرم.

از اتاق بیرون اومدمو، آهسته، درو، بستم.

نگاهی به ساعت انداختم ساعت ده رو نشون میداد، زنگ زدم غذا سفارش دادم، بچه‌هام کم کم بیدار شدن...

امیر دریارو تو بغلش گرفته بودو باهاش حرف میزد، این لبخندا از امیر بعید بود...

کنارش نشستم؛ دست دریارو تو دستم گرفتم، تمام دستش شاید اندازه ی شسته من میشد!

امیر_حسین من از این بچه خیلی انرژی میگیرم.

_ او هوم، از لبخندات معلومه.

سریع لبخندشو جمع کرد

خیره نگاهش کردم...

_ مگه لبخند زدن گناهه؟ خسته نشدی از بس اخم کردی؟

دریارو تو بغلم گذاشتو بلندشد...

دست روی پهلوهاش گرفتمو بلندش کردم. سرش کج شد و افتاد رو شونه ی چپش

،لبشو لپاش کج شده بودن، خیلی خنده دار شده بود قیافش!

امیر علی_ هووووی چرا اینجوری گرفتیش؟ بدش بینم .

سریع گرفتش تو بغلشوروی دستاش خوابوندش.

امیر علی_ بین اینجوری باید بگیریش بغل.

_ امیر علی خوب بلد شدیا!

_ امروز دهنمونو سرویس کرد ،گریه زاریش براما بود، خوابیدنش برامیر بود.

لپ دریا رو نوازش کرد، دریا خنده ای کرد که امیر علی ذوق مرگ شد...

باذوق گفت:

_ دیدی حسین چه خنده ای بهم کرد؟

لبمو کج کردم و گفتم:

_ غش نکنی حالا!؟

در یارو سفت به خودش چسبوندو به سمت آشپزخونه رفت.

_فعلا وقت برا، غش کردن ندارم میخوام شیر براش درست کنم.

رضا اومد کنارم نشست

رضا_میگم این که از بچهها خوشش نمیومد

_انگار از دریا خیلی خوشش اومده

گوشیه رضا زنگ خورد، بادیدن صفحه اش لبخند محوی زدو دستشو به عنوان تکیه گاه روی پام گذاشتو بلندشد....

رضا"

آزیتا بود که زنگ میزد به سمت اتاقم رفتم و درو پشت سرم بستم، گوشیه رو کنار گوشم گرفتمو گفتم:

_بگو آزیتا!

_حسین....

بافریادی که زد گوشیه رو کمی عقب تر گرفتم.

_چرا داد میزنی؟

_ مگه امشب قرار نبود بیای خونم؟

والای اصلا یادم نبود امشبو با آزیتا، قرار داشتتم

لعنتی گفتمو گلومو صاف کردم...،

_ آزیتا برام یه مشکلی پیش اومد نتونستم پیام.

_ میمردی خبر بدی؟

_ بد حرف میزنیا!

یکم لحنش ملایم تر شد.

_ آخه نگرانت شدم...

امیر یک دفعه در اتاقو باز کرد...

دوباره گریه ی دریا بلند شده بود.

امیر_ بیا باو یه دقیقه این بچه رو نگه دار، خسته شدیم نوبت توئه!

آزیتاهم پشت تلفن صدام میزار...

نمیدونستم، جوای آزیتارو بدم، یا امیری که باغضب نگاهم میکرد!

برخلاف، میل درونیم، گوشه، روی، آزیتا قطع کردم به پذیرایی رفتم، دریا بغل امیر

علی بودو اونم مدام تکونش میداد حسینو میلادم پشت سرش شکلک در میوردن تا

دریا بخنده...

_دوباره چش شده ؟

امیر علی اومد سمتمو بچه رو داد دستم.

ازش گرفتمو سرشو گذاشتم روی شونم

وقتی سرش رو شونم قرار گرفت ،یک دفعه سرشونم داغ کرد....

دیگه گریه نمیکرد.

میلااد بانزجا پشت کمرمو نگاه کرد.

میلااد_آورده بالا...

از بوی استفراکش داشت حالم بهم میخورد

میلااد عق زدو به سمت دستشویی رفت ،از عصبانیت رو به انفجار بودم ،امیر اومدو

دریا رو ازم گرفت ،لبخندش روی اعصابم بود،حسین و امیر علی از خنده دست رو

دلشون گذاشته بودنو خم شدن

سریع به سمت حموم رفتم ،آدم وسواسی بودم

هزار بار سرشونمو شستم اما باز حس میکردم بو میده.

امیر"

به حسینو امیر علی تشری زدم، اما هنوز میخندیدن، میلادم هنوز از سرویس
بهداشتی درنیومده بود...

زنگ خونه به صدا دراومد، سفارش غذا رو آورده بودن.

سفارشارو روی این گذاشتم، رضا هم از حموم در اومده بود، بادیدن رضا خنده ی
امیر علیو حسین اوج گرفت ...

خنده ی دریا میون خندشون گم شده بود، میلاد باصورتی زرد بیرون اومدو روی
مبل ولو شد.

حسین_رضا قیافت خیلی خنده دار شده بود

رضا خیز برداشت سمت حسین که امیر علی رفت سمتش، رضاهم عقب عقب رفتو
نشست...

لبخند زوریش مضحک بود...

میزو آماده کردم، همگی دور میز

نشستیم، از گشنگی صدای غاروغور شکممون در اومده بود.

غذا تو سکوت خورده شد....

بعد از انداختن ظرفا تو سطل، پیش بچها نشستم....

همشون سرشون تو گوشی بودولبخندموزی روی لبشون ...

دریا کوچولو خوابیده بود.

چندبار صداشون زدم اما جواب ندادن

با عصبانیت داد زم

بچها

دریا تکونی خورد اما بیدار نشد...

همگی بهم خیره شدن.

امیر علی، از ترس، گوشی از دستش افتاد .

خم شدو گوشیشو از زیر پاش برداشت و گفت:

چته وحشی؟ زهرم ترکید.

میلاَد_ حالا چرا داد میزنی؟

_ کی میخواید، بیفتید دنبال مادر این بچه؟

اشاره ای به دریا کردم

همشون دمق شدن....

حسین_ مگه الکیه دنبال صدو خورده ای دختر بگردیم، آخه مگه میشه؟

رضا_ به نظر منم امکان پذیر نیست

امیر علی کمی خودشو کشید جلو

_از کجا معلوم بچه ی ما باشه شاید ننه آقاش فقیر بودن گذاشتنش جلو خونه ما!

میلادپس گردنی به امیر علی زد که صدای اااا

امیر علی در اومد.

_چرامیزی؟

همزمان پشت گردنشو ماساژ میداد.

_آخه آیکیو نگاهی به سرو وضع این بچه بنداز، اصلا بهش میخوره بچه ی گدا

گشنه باشه؟

امیر علیم گردنشو به نشونه ی ندونستن کمی کج کرد....

_بیاین دی ان ای بگیریم بینیم کدوم یکیمون، پدرشیم؟

همشون بادهن باز نگاهم میکردن.

رضا_ نه باو ابرومون میره...

امیر علی_اگه کسی بفهمه حیسیت برامون نمیمونه!

میلاد_برامن که فرقی نمیکنه،اما پیشنهاد امیر به نظرم خوبه.

امیر علی_ تو ننه آقات، آمریکان زیاد برات مهم نیست، اما خانواده ی ما دم
دهنمون، اگه بفهمن خطا رفتیم باگیوتین گردنمونو میزنن.

حسین_ بچها بیخیال دی ان ای بشید!

گوشیشو برداشت...

_من از همین الان شروع میکنم به گشتن

رضا_ اسگول یه نگاهی به ساعت بنداز.

همگی گردنمونو رو به ساعت چرخوندیم که ساعت یک نصفه شبو،

نشون میداد، حسین انگشتشو گذاشت تو دهنش که شوت بزنه که میلادو امیر علی
سریع افتادن روش.

میلاد_ میخوای بیدارش کنی با شوتای نکرت؟

حسینم به نشونه ی تسلیم دستشو بالا آورد.

_بچها فردارو تعطیل کنیم؟

میلاد_ همیشه خیلی از کارمون عقب میفتیم، این اصالتی خیلی سختگیره.

امیر علی_ مگه میتونیم بااین بچه کار کنیم؟

رضا_ پرستار براش بگیریم؟

امیر علی_ به کلام از مادر عروس.

_رضا پیشنهاد خوبی، داد ما که نمیتونیم هم کارکنیم هم این بچه رو نگه داریم!

رضا لبخند پیروز مندانه ای به امیر علی زد.

میلاَد_ امروز دهن منو امیر علی سرویس شد، باید، شما هم امروز مارو تجربه کنید!

صدای بچه‌ها کمی بالا رفته بود...

انگشتمو به نشونه ی هیس جلو بینیم گرفتیم، تو دلم خدارو شکر گفتم که کمی ازم

حساب میگردن...

_ میلاَد راست میگه باید هممون جورشونو بکشیم، فردا منو رضا میمونیم پیشش تا

یه پرستار پیدا کنیم...

دیگه هیچ جای بحثی براشون نداشتم، شیشه ی خالیه شیرو از رو میز برداشتمو به

آشپز خونه بردم

بعد از شستن شیشه، شیر خشک درست شده رو توی شیشه ریختم

دریا رو بغل گرفتم تا به اتاقم ببرم که حسین صد راهم شد.

_ بدش به من امشب دریا خانوم پیش من میخوابه.

دریارو تو بغلش گذاشتمو شیشه رو به دستش دادم.

_ خیلی مواظبش باش، شب خوش

سری تکون دادو به سمت اتاقش رفت.

حسین "

دریا کوچولو ، روی دستم خوابوندم خیره شدم به چهره ی مظلومی که در حالت خواب داشت، صورتش رو نوازش کردم، چند بوسه ی ریز بر پیشونیش زدم، بوی خوبی میداد...

دستم دراز کردم چراغ خوابو خاموش کردم ، دست آزادمو رو پیشونیم گذاشتمو خوابیدم،

نمیدونم چه مدت خواب بودم ، که باصدای دریا بیدار شدم، دستی که زیر سرش گذاشتم سربودو، سوزن سوزن میشد....

سر شیشه شیرو در دهانش گذاشتمو منتظر شدم تا بخوابه نگاهی به ساعت انداختم، چهار صبح بود...

دریا آرام آرام مک میزدوچشماش ، بسته بود، شیشه رو از دهنش کشیدمو دوباره خوابیدم.

رضا"

تو خواب ناز بودم که لگدی به پام خورد، امیر بود که دریارو بغل گرفته بودو چپ
چپ نگاهم میکرد وای امروز قرار بود منو امیر این استفراغی رو ننگه داریم، پتو رو
ی سرم کشیدم .

امیر باخوشونت پتو رو کنار دادوگفت:

_بزار بخوابم امیر اذیت نکن.

_از صبحه من نگهش، داشتم؛ حالا نوبت توئه!

_بچهها؟

_رفتن

_ساعت چنده؟

_دوازده.

روی تخت نشستم، چقدر خوابیده بودم...

امیرو دریا از اتاق بیرون رفتن، منم سری به مستراح زدم، وقتی بیرون اومدم چشمام
باز شده بود.

سلام بلندی دادمو پیش دریا نشستم، دستو پاهای کوچولو شو تکون میداد، کمی
باهاش بازی کردم، امیرم تکیه به این داده بودو تماشامون میکرد.

نگاهی به لباسای دریا کردم، کمی کثیف شده بود موهاشم بهم چسبیده بودن

_امیر

ها؟

میگم ببریمش حمام؟

از این جدا شدو اومد سمتم

مگه بلدی بچه حمام کنی؟

نه، اما فکر نکنم کار سختی باشه

نمیشه که همین لباسای کثیفو تنش کنیم!

خب بریم خرید؟

سرشو به نشونه ی تایید تکون داد.

باش بریم.

امیر"

خرید برای این دختر کوچولو خیلی لذت بخش بود، رضا لباسهارو، دونه دونه جلو، دریا میگرفتو ذوق میکرد، از لبخندهای دریا هم مشخص بود که بهش بد نمیگذره.

باپلاستیک های پر، از مغازه بیرون اومدیم

دریا تو بغل من بودو رضا براش شکلک در میورد

رضا_ جوووون بین چجوری میخنده!

لپشو کشید، که باعث بغض دریا شد.

نگاهی به دریا کردم و گفتم:

_هووووی، بچه دردش گرفت!

رضا شروع کرد بالا پایین پریدن و دلک بازی

_بخشید بخشید، دریا کوچولو گریه نکن .

بالاخره مسخره بازیش نتیجه دادو دریا ساکت شد.

سوار ماشین شدمو دریارو تو بغل رضا گذاشتم، تارسیدن به خونه به خاطر حرکت

ماشین دریا خوابش برد.

همزمان بارسیدن ما بچه‌ها هم اومدن.

میلا _ کجا بودید شما؟

پلاستیکارو بالا آوردم و گفتم:

_رفتیم خرید براین کوچولو

حسین خم شدو لپ دریارو بوسید

امیر علیم قربون صدقش میرفت...

کی فکرشو میکرد ما پسرایی که زندگیمون خلاصه شده تو مشروب، دختر و کار، حالا تمام وقتمونو این بچه پر میکرد، باشوخیو خنده بین امیر علیو رضا بالارفتیم.

میلااد"

امیر دریارو تواتاقش خوابوندو به ما پسراملحق شد، رضا و امیر علی سرشون تو گوشه بودو میخندیدن

حسینم رو کاناپه دراز کشیده بود.

سری به یخچال زدم، از خوردن غذای آماده خسته شده بودم، چندتا تخم مرغو چندتا گوجه بیرون آوردمو املت درست کردم.

امیر اومد تو آشپز خونه، دست به سینه نگاهم میکرد.

همونطور که گوجه هارو میشستم، گفتم:

_ به چی نگاه میکنی؟

_ هیچی، برای، پرستار کاری کردی؟

_ آره، به خانوم احمدی سپردم برامون پیدا کنه.

_ خوبه.

_ آره .

روز خوبی با دریا داشتیم.

از قیافتون معلومه.

خنده ای کردو از آشپز خونه رفت...

برام جای تعجب داشت که انقدر دریا با امیر آروم میگرفت.

حسین"

چند دقیقه ای بود، که خوابم رفته بود، که بابوی غذا دلم مالش رفتو خواب از سرم پرید، از روی کاناپه بلند شدمو چشمامو مالیدم.

لگدی به پای امیر علی زدمو گفتم:

به چی داری میخندید؟

بارضا سرشونو بالا گرفتن...

گوشی رو جلو تر آورد تانم بتونم بینم، کلیپ دعوی دخترارو میدیدن، خیلی خنده دار بود، مدام موهای همو میکشیدن.

صدای میلاد در اومد...

چه خبرتونه؟ آرام تر دریا بیدار میشه!

امیرهم روی کانایه نشسته بودو پاروی پا انداخته بودو روزنامه میخوند.

امیر روز نامه رو کنار گذاشت.

امیر بچهها؟

همه نگاهش کردیم.

امیر من امروز به تمام دخترایی که باهاشون رابطه داشتم زنگ زدم، مطمئنم کردن

دریا دختر من نیست...

به فکر فرو رفتم، منم باید زودتر مطمئن میشدم گوشیمو نگاه می کردم، تمام

شمارههاشونو داشتم.

میلاد"

املتو روی میز گذاشتمو نون های فریز شده رو، توی تستر انداختم...

بچهها، صدازدم، همشون مثل گرسنه های آفریقا به غذا حمله کردن...

حرف امیر، اشتها رو ازم گرفته بود.

امیر علی بادهن پر گفت:

فکرشو نکن یا خودش میاد یا خبر مرگش.

رضا دست انداخت زیر چونه ی امیر علیو دهنشو بست...

رضا ببند دهننتو، حالم بد شد

رضا قیافشو جمع کردو، صورشو بر گردوند.

امیر علیم بی تفاوت شروع کرد به لقمه گرفتن.

امیر"

بعد از خوردن غذا به اتاقم برگشتم، دریا آروم خوابیده بود.

باپشت دست لپای سفیدشو نوازش کردم

کنارش خوابیدمو خیره به چهره ی معصومش شدم...

ذهن، منو به چندساعت پیش برد، گله و شکایت دخترا تمام نشدنی بود، مگر آنها

نمیخواستند؟ مگر خودشون پیش قدم نمیشدن؟ من، امیر ناظری، سمت هیچ

دختری نمیرفتم..

حسین"

تو اتاقم نشسته بودمو مخاطبینمو بالاپایین میکردم، ازبس زیاد بودن نمیدونستم از کدومشون شروع کنم.

چشممو بستمو انگشتمو روی، صفحه گذاشتم...

یکی از چشمامو باز کردم، انگشتم روی اسم پریچهر بود، یاد خاطراتش افتادم، دختر چشم گوش بسته ای بود، باکاراش منو میخندود ...

بایاد آوریه خاطرات لبخندی روی صورتم نقش بست.

اولین دختری بود که آرامشو به تک تک سلول های بدنم تزریق میکرد.

بعد از چندتا بوق جواب داد

_الو

_حسین!!!!

تعجب توی صداس موج میزد.

_آره خودمم.

لحنش تغییر کرد...

_کاری داری؟

_راستش آره!

بگو؟

راستش.....یه سوالی میخوام بپرسم ازت...

خیلی خشک، گفت:

زودتر، کارتو بگو.

پریچهر، راستش (یکم من، من کردم)، اون زمان که باهم رابطه داشتیم، بعدش چکار کردی؟

با این حرفم مثل بمب ترکید...

به چه حقی زنگ زد یو این چرندیاتو میگی، تمام زندگیمو نابود کردی، فرصت ازدواجو ازم گرفتی، پیش خانوادم روسیاهم کردی حالا ازم میپرسی بعد از تو چکار کردم؟

من... (فرصت صحبت بهم ندادو مابین، حرفم پرید...)

نمیخوام دیگه هیچی بشنوم، نمیخوام دیگه شمارت روی گوشیم بیفته، دیدار به قیامت.

گوشی رو قطع کرد چنگی میان موهام زدمو، زیر لب زمزمه کردم...

لعنتی...

مشتی به هوا کوبیدم.

درسته بد کرده بودم، اما خودش میخواست، بارها بهش گفتم که این رابطه هیچ وقت موندگار نیست، اما باز پافشاری میکرد، فکر میکرد، باعشقش میتونه موندگارم کنه! هیچ زوری نبود، خودش این رابطه رو میخواست...

امیرعلی"

روی تخت دراز کشیده بودم دوتا دستمو زیر سرم گذاشتم، به سقف خیره بودم. به دریا فکر کردم، به چشمای رنگیش، به این که ممکنه دختر من باشه! به خانوادم که اگه بفهمن؛ منو از همه چی محروم میکنن... تو دلم به شانس امیر حسودی کردم، که از این قضیه در رفت، حالا بین منو حسینو میلادو رضا یکیمون، به دردسر افتاده بودیم. به عادت همیشه پتو رو مچاله کردم لای پام گذاشتم. ذهنمو از تمام فکرا، حرفا دور کردم، به این فکر کردم که؛ خواب بعد از ظهر خیلی کیف میده....

میلااد"

خورشید در حال غروب بود و من هنوز در تراس نشسته بودم و به آینده فکر میکردم، به اتفاقی که قرار بود بیفته.

هیچ وقت دوست نداشتم بعد از قطع رابطه دوباره سمت اون دخترا برگردم، حتی برای پرسیدن سوالی، بعضیهاشون مانند کنه بودن، هیچ تعصبی نسبت به خودشون نداشتم.

بعضی دخترها هم حتی برای یک شب با من بودن هم قانع بودن، یعنی این دختر معصوم که چشمای رنگیش دل هر کس رامیبره، مادری همانند اینها داره!!!؟
فکرش هم عصبانیم میکرد...

دستی روی شونم حس کردم، رضا بود که خیره ی، آسمون روبه مشکیه، شب بود.
_ خیلی تو خودتی!

نگاه کوتاهی بهش کردم و گفتم:

_ فکر این بچه داره دیوونم میکنه!

_ منم از فکرش نتونستم بخوابم.

به آسمون نگاه کردم....

_ تمام دخترایی که باهاشون رابطه داشتم، همه خراب بودن، فاحشه بودن، فکر این که دریا دختر، یکی از اینا باشه، سیمای مغزم قاطی میکنو میخوان آتیش بگیرن...

رضا، هم، آهی، از ته دلش کشید و گفت:

_ منم از همین میترسم.

ترس هممون این بود!!

اگر مادر این بچه یکی از اون دختر ها باشه؟ من هیچ وقت این دختری قبول

نمیکردم...

حسین"

دوهفته از اومدن دریا کوچولو گذشته بود، دیگه تمام کارای بچه داری رو بلد

بودیم...

تو این دوهفته به تمام دخترایی که توی یک ساله گذشته رابطه داشتیم زنگ زدیم.

اما هیچ کدوم مادر این دختر کوچولو نبودن، یه جورایی از کارو زندگی افتاده بودیم

، بیشتر از ده تا پرستار استخدام کردیم، اما این دختر کوچولو باهیچ کدوم سازگار

نبود...

مجبور شدیم هرروز یک نفرمون پیشش بمونه...

دیگه با هیچ دختری رابطه نداشتیم ،یه جورایی نوع زندگیمون فرق کرده.

دختر اصالتی علاقه ی زیادی به میلاد نشون میداد اما میلاد دیگه اون آدم سابق نبود،در واقع هیچ کدوممون اون آدمای سابق نبودیم.

به قول امیر علی یه پا خانوم شده بودیم.

توصورت امیرم دیگه اون اخم همیشگی نبود ،به جاش لبخند روی لبش پررنگتر شده...

رضا دریا تو بغلش بودو به سمتم میومد ،بالبختند به دریا،نگاه کردم...

رضا،ناقافل ، کنارم نشست وگفت:

رضا_تو فکری!

(سرمو تکون دادم)

_اوهوم

_حالا به چی فکر میکردی؟

_به این دوهفته ای که این کوچولو مهمونمونه!

دریا دستو پامیزد تابیاد تو بغلم...

گرفتمش تو بغل ، بردمش بالا،

_ ای جووون ،قربونت بره بابایی...

رضا با تعجب گفت:

_بابایی؟

_آره دیگه پس چی؟

_پس ماینجا بوقیم؟

میلاذ از اتاقش بیرون اومد..

میلاذ_بوق ،نه شیپور.

_امیر علی بطریه آب معدنی دستش بودو ،سمتمون،میومد.

چند جرعه آب خورد و جلوی پام نشست،و روبه دریا گفت:

امیر علی_بگو بابایی

جلو

چشمای دریارو گرفتم،باتشر گفتم:

_من باباییشم...

امیر علیو بلند شدو،سمتم حمله کرد.

سعی، میکرد دریارو از بغلم دربیاره.

دربارو تو بغلم این ور اون ور میکردم تا دست امیر علی بهش نرسه.

صدای گریه ی دریا بلندشد...

امیر باعصبانیت اومد سمتم...

دربار دستشو به سمت امیر بلند کرده و باعجز، ازش میخواست بگیرش بغل...

امیر ای جونم گریه نکن، بیا بغل خودم

تا، بغل امیر رفت، گریه اش تمام شد، هممون بادهن باز نگاهش میکردم...

میلا_ آقا قضیه چیه؟ چرا انقدر با امیر جوهره؟

امیر بوسی از گونه ی دریا کرد و گفت:

_ چون مثل آدم باهش رفتار میکنم

امیر علی پاشو روی میز انداخت...

_ آخه ما مثل حیوون باهش برخورد میکنیم

رضا_ بچهها یه سوال؟

هممون سوالی نگاهش کردیم.

لبامو کج کردم و گفتم:

_ بگو سالتو!

رضا_ حالا میخوای باین خانومی چکار کنید؟ مال هیچ کدوم از ما نیست که...

امیر_ فعلا که پیشمونه، حالا تابعدش

میلاَد_ منم موافقم، فعلا که پیشمونه، هروقت خسته شدیم میزاریمش پرورشگاه.

امیر علی صاف نشست.

امیر علی_ پرورشگا؟!

رضا_ پس به نظرت چکار کنیم؟ بزاریمش جلو امام زاده داوود؟

_ بچها من با پرورشگاه رفتنش موافق نیستم، چه کاریه! فعلا که داریم با خوشی

باهم زندگی میکنیم، من حتی حاضرم به خاطر دریا تا آخر عمرم ازدواج نکنم.

امیر علی دوباره به کاناپه لم دادو گفت:

امیر علی_ منم هر کار حسین انجام بده انجام میدم.

رضا_ مگه قراره ما ازدواج کنیم؟

میلاَد_ من که از خودم مطمئنم، عاشق هیچ دختری نمیشم.

امیر سری به نشونه ی تاسف تکون دادو دریارو به تراس برد.

امیر علی_ انقدر بدم میاد از این اخلاق چیز مرغیش.

_ بیخیال بچها ما امیرو اینجوری شناختیم!

میلاَد_ حالا شام چی بخوریم؟

_ توام که همیشه به فکر شکمتی.

رضا_ بچها من دلم قرمه سبزی مامان پزمو میخواد .

امیر علی_ کارد بخوره تو شکمت ،مگه ویا ر داری؟

رضا_ باو

امیر علی_ مرگ_____

میلا د_ بس کنید مسخرها ،برای چیزای ، بیخودی بحث نکنید!

_ بس نیست ، گلناره.

امیر علی،هم زمان که چشمک زد، شوتی زدو گفت:

_ حسین توام اهل دلیا!!!

میلا د،باحرص ، لگدی به پام زدو بلندشد، راه اتاقشو در پیش گرفت.

رضا_ ناراحت شد؟

امیر علی، با،خیالی گوشه ی لبشو بالا دادو گفت:

امیر علی_ مهم نیست.

با تشر ،رو به امیر علی گفتم:

_ پاشو برو یه چیز درست کن کوفت کنیم،دلم ضعف کرد.

امیر علی باشه ای گفتو به آشپز خونه رفت.

تکیه به کانتر زد...

— حالا چی درست کنم تناول، کنیم؟

— به دردی درست کن دیگه.

رضا— چی بلدی درست کنی؟

امیر علی— نیم رو، دو رو، تمام رو، کدوم؟

دمپایی ابریمو از پام در آوردمو به سمتش پرت کردم، اما، جاخالی داد.

دمپایی به استکانی که روی کانتربود برخورد کردو افتاد.

با برخوردش به زمین، صدای گوش خراشی داد. که امیرو میلادو به پذیرایی
کشوند.

امیر"

بادریا در حال بازی کردن بودیم که صدای شکستن چیزی نظرمو جلب کرد، سریع
به داخل برگشتیم.

حسین افتاده بود دنبال امیر علی

دوباره مسخره بازیای همیشگیشون شروع شده بود.

نگاهی به دریا انداختم که از خنده سرش عقب جلو میرفت، از خنده ی دریا خندم گرفت

میلا د تو آشپزخونه در حال جمع کردن شیشه خوردها بود رضاهم این دوتا اسگلو تشویق میکرد.

پیش میلا د رفتم...

سرش پایین بودو با دقت شیشه های ریزو جمع میکرد .

_با، جارو بزنی راحت تری که !

سرشو بالا گرفتم نگاهم کرد...

_آره راست میگیا چرا به ذهن خودم نرسید؟

_زودتر جارو بزنی.

_چشم سرورم.

دریا تو بغلم وول میخورد روی مبل کنار رضا گذاشتمش.

_مواظبش باش نیفته!

باشه ای گفتو شروع کرد به قلقلک دادنش

دریا هم از خنده ریسه میرفت...

از خنده های دریا بچها دورش جمع شدن و باعشق نگاهش میکردن...

شب خوبی رو گذروندیم

به عادت این دوهفته شیشه ی شیره دریارو پر کردم ،امشب نوبت امیر علی بود که این فرشته کوچولو رو کنارش بخوابونه

دریا هنوز بیدار بودو بچها در حال بازی باهاش ...

ساعت یک نصفه شب بود فردا قرار بود حسین پیش دریا بمونه...

دریارو از تو سبدش بلندکردمو خواستم بیرمش تو اتاقم ،که امیر علی داد زد...

امیر علی_ کجا میبریش ،داریم بازی میکنیما!

_الان وقت خوابشه نه بازی!

امیر علی_قراره امشب پیش من باشه تو چرا بلندش کردی؟

رضا خمیازه ای کشید،کشو قوسی به بدنش داد و گفت:

_بچها بیخیال ،من که رفتم بخوابم...

امیر علیم با خوشونت دریا رو از بغلم گرفتمو به اتاقش رفت.

میلادو و حسینم زیر زیرکی به حرکات بچگونه ی امیر علی میخندیدن...

ترجیح دادم به اتاقم برم و بخوابم.

حسین"

بعد از رفتن امیر، با میلاد شروع کردیم به خندیدن

میلاَد_ تنها کسی که حریف این امیر میشه، فقط و فقط امیر علیه.

_ آره خدایی، فردا با اصلتی قرار داری؟

_ آره قراره دخترشم بیاد.

_ حسابی برات نقشه چیدن!

_ اما من از این بیدا، نیستم که با این بادا، بلرزم.

_ باید حواستو جمع کنی!

_ آره داداش حواسم جمه، بریم بخوابیم که فردا کلی بدبختی داریم.

از کنارم بلند شد شب بخیری بهش گفتم و TV رو روشن کردم، فیلم مورد علاقه ام در حال پخش بود، پلاستیک تخ

مه رو از تو رعه ی کانتر در آوردم .

با علاقه نذاره گر فیلم ترسناک در حال پخش شدم.

بعد از تمام شدن فیلم به اتاقم رفتم، سرم به بالشت نرسیده خوابم گرفت.

باتکونی که تخت خورد وقفه ای در خوابم ایجاد شد.

امیر علی بود که دریا رو کنارم میخوابوند

باصدای آروم گفت:

_ مواظبش باش.

باشه ای گفتمو پتو رو روش مرتب کردم

به امید دیدن ادامه ی خوابم چشمامو بستم.

میلاد"

تو دفتر منتظر اصالتیو دخترش بودم، از این دختره ی وراج فوق العاده، بدم میومد، فقط در حد همون شبی که هم خوابه ام شد، ازش خوشم میومد...

خانوم احمدی تقه ای به در زدو وارد شد...

_ آقای اصالتیو دخترشون تشریف آوردن.

همونطور، که برگه های روی میز رو مرتب میکردم، گفتم:

_ راهنماییشون کنید بیان داخل.

چشمی گفتو از اتاق بیرون رفت.

از پشت میزم بلندشدمو کمی لباسمو مرتب کردم.

برای استقبالشون به جلوی در رفتم،

بالبخند همیشگی وارد شد، باجفتشون دست دادم و راهنماییشون کردم به اتاق کنفراس که دری، در اتاق من داشت.

کمی در مورد پروژه صحبت کردیم. و آخر اصلتی منو دخترشو به بهونه ی، کاری تنها گذاشت، با بیرون گذاشتن پای پدرش از اتاق، اومدو روی پام نشستو کمی عشوه قاطیه حرکات دخترانه اش کردو، دستی زیر گردنم کشیدو گفت:

_دلم برات تنگ شده بود.

جوابشو بالبخندی دادم.

_تو چرا هیچی نمیگی؟

_چی باید بگم؟

از حرکات خشکم، خوشش نیومد از روی پام بلندشد ...

بادلخوری گفت:

_خیلی خودتو دسته بالا میگیری.

لبخند مغروری زدم

کیفشو از روی میز چنگ زدو به بازوم کوبید.

از عصبانیت میلرزید...

_تو باخودت چه فکری کردی؟ من اگه بخوام هزارتا پسر جلو روم پر پر میشن...

_فعلا که داری برای بامن بودن خودتو جر میدی.

جیغی از سر حرص کشید...

_من خودمو جر میدم؟ حالا نشونت میدم، وقتی گفتم، ددیم قرار دادهاشو، باهات لغو کنه اون وقت معنیه جر دادنو میفهمی.

بلند شدمو، خیلی خونسرد نگاهش کردم و گفتم:

_هر غلطی میخوای، بکن.

باعصبانیت از اتاق خارج شد...

گوشه ی، کتم رو تکوندمو،

نیش خندی به دخترک دیوانه زدم، اگر ددیش قرار دادشو لغو میکرد کلی ضرر میکرد.

امیرعلی"

صدای برخورد محکم درب باعث شد برای سرک کشیدن بیرون پیام که بایه جسمی برخورد کردم که باعث شد اون جسم زمین بخوره.

دخترک بیچاره روی زمین و لاشده بودو موهای بازش دورش ریخته بود

دستمو دراز کردم تا بلند بشه...

اما باعصبانیت زیر ،دستم زدو از اونجا رفت.

رضا اومد کنارم وایساد و شوتی زد و گفت:

_ایول قهوه ایت کرد گذاشتت ،کنار !

(زیر چشمی نگاهش کردم)

_گو....نخور باو...

اهمیتی بهش ندادمو وارد اتاقم شدم ،قیافه ی دختره خیلی برام آشنا بود ،دستی به

پیشونیم کشیدم،نوار،ذهنمو،جستجو کردم،بشکنی تو هوا زدمو ،گفتم:

_آها یادم اومد دختر اصالتی بود ،حالا چرا انقدر ناراحت ؟

عنتت انگار ارث آقاشو خورده بودم....

بیخیالی گفتمو مشغول کارم شدم،

رضا وارد اتاق شد،مثل همیشه ،برای مزاحمت...

_دخترِ عصبانی بودا .

سرم تو برگهام بود.

_مهم نیس

اومد رومیز نشست...

بامشت کوبیدم، به روش، پاشو گفتم:

_ هوو بلند شو!

جلدی، پرید پایینو، گفت:

_ آدم باش باو

_ برو پایین (باتشر)

کمی خودشو جابه جا کرد رو میز

_ میگم امیر علی انگار میلاد دختره رو لب پر کرده!

با بیخیالی، شونه ای بالا انداختمو، گفتم:

_ به تخم مرغا تو یخچال...

محکم زد پشت سرم، که باعث شد سرم بخوره تو میز...

از عصبانیت سرخ شدم، رضا فهمید وضعیت چه جوهره، سری فلنگو بستو رفت...

گوشه ی پیشونیم کمی ورم کرده بود کمی ماساژش دادم، لعنتی به رضا فرستادمو

بلند شدم رفتم تو آبدار خونه، از تو فریزر تیکه یخ بیرون آوردمو، گذاشتم تو

پلاستیک....

خواستم بزارم رو پیشونیم که یکی باپازد پشت باسنم...

فریادی زدمو بر گشتم تا اون شخصو بگیرم زیر چکو لگد...

که باچهره ی خندون امیر مواجه شدم...

از تعجب دهانم بازمونده بود .

یعنی کار امیر بود؟!!

اون که اهل این شوخیا نبود!!!

دست به سینه شدو یکی از ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

_ چیه ؟

انگشتمو سمتش گرفتم

_ تو...تو الان چکار کردی؟

_ من؟(انگشتمو سمت خودش گرفت) کاری نکردم !

اشاره ای به پشتم کردم...

_ کی زد اینجا؟

باکنجکاوی نگاه کرد...

_ کجا؟! !

دستی به پشتم زدم

_ اینجا...

_ آها، نه من نبودم.

دوباره چهره ام خشمگین شد و با فریاد گفتم:

_ کار چه دیو... بود؟

_ با چشم به پشت سرش اشاره کرد ،

رضا زیر زیرکی داشت میخندید...

پس کار رضا بود!

یخی که دستم بودو پرت کردم سمتش که به دماغش بر خورد کرد.

چندتا فهش دادو دودستی دماغشو چسبید حالا نوبت من بود که، به ریشش بخندم...

این ؛رضا آدم بشو نبود.

امیرسری به نشونه ی تاسف تکون داد وگفت:

_ کی میخواید دست از این کاراتون بردارید؟

بعد از تمام شدن ،سخنان، پر محتواش، از تو آبدارخونه بیرون رفت...

منو رضا نگاهی به هم کردیمو شروع کردیم خندیدن

رضا_ اوسگلهها!

_ آره باو .

دستشو رو، دماغش گذاشتو گفت:

_ آی دماغم دستت بشکنه

سرمو جلو بردم، مو شکافانه، نگاه کرد...

ببین عنتر سرمو چکار

کردی؟

کمی چشماشو تیز کردو قیافشو ناراحت کرد _ آخی بمیره ... ببین چی شده!؟

دستش به سمت پیشونیم آوردو یک دفعه ای ضربه ی محکمی بهش زد، که

آخم، بلند شد...

مشتی تو دماغش زد ، هی اون میزد هی من میزدم ،میلادم از اتاقش بیرون اومده

بودو مثل اسگلا، تشویق میکرد...

دیدم اینجوری فایده نداره ،دارن دعوای مجانی نگاه میکنن ،باپا زدم زیر پای میلاد

که طلپی افتاد...

میلاد پشتشو میمالوندو به ما چشم غره میداد

با فریادی که امیر زد هممون از جا پریدیم...

_ معلوم هست دارید چه غلطی میکنید؟ مگه اینجا شرکت نیست؟

بافرید امیر ،خانوم احمدیم به ما پیوست دستشو جلو دهنش گرفتو هینی گفت

،نگاهش بین منو رضا در گردش بود...

باعشوه ی خاصی گفت:

_وایی آقا رضا چرا صورتتون همچین شده ؟

رضا نگاهی بهم کردو گفت:

_چی میگه؟

صورتش ترکیده بود ،یعنی منم اینجوری شدم؟ زیر چشمش ورم کرده بودو گوشه ی لبش یکم پاره بود...

دستی به صورتم کشیدم

روبه احمدی کردمو گفتم:

_آینه داری؟؟

قیافشو برگردوندو گفت:

_نه.

چقدر بدم میومد ازش انگار خرجمو میداد بااون قیافه ی نخواستنیش...

_حالا چرا قیافتو کج میکنی؟

احمدی_والله،مگه چکار کردم؟

برو بابایی بهش گفتمو دست گذاشتم رو زانومو بلند شدم ،رضاهم دستشو دراز کرد تا دستشو بگیرم.

دستشو گرفتم تا خواست بلند بشه، سریع دستشو ول کردم، که باعث شد دوباره ولو بشه...

پشتشو ماساژ میداد...

رضا_امیر علی تو روحت!

خنده ای کردم به سرویس بهداشتی رفتم

تو آینه خودمو دیدم زیر چشم چیم ورم کرده بود و بالا پیشونیمم قرمز بود.

مشتمو پراز آب کردم به صورتم زدم...

خنکيه آب باعث شد کمی دردم بیاد...

آخی، از سر درد کشیدم...

چندضربه به درخورد.

همونطور که صورتمو، خشک میکردم، گفتم:

_ها!

میلاَد_داری چکار میکنی؟

_دوسداری بیاتو تابیینی؟

_یعنی خاک، پیام تو ر...نتو بینم؟

_اینجا هم ولکن نیستی؟

اومدم بیرون، هی این ور اون ورمو میپاییدم تا رضا مثل جن ظاهر نشه ...

ساعت مچیه مار کدارمو نگاه کردم

ساعت، تعطیلی رو نشون میداد، به اتاقم رفتمو، کیفمو برداشتم، آماده شدم تا برم.

سرکی تو اتاق میلاد کشیدم، داشت باتلفن صحبت میکرد، به نظر میومد پشت

خطی ادم مهمی بوده که انقدر شقو، رق وایساده بودو مدام چشم میگفت...

دستی براش تکون دادم...

_من رفتم خدافظ.

بادستش اشاره کرد که وایسم

_چکار داری؟

از طرف خدافظی کرد و گفت:

_وایسا باهم بریم!

_شماها لفتش میدید.

_نه، الان باهم میریم.

_پایین تو ماشین منتظر تونم.

دستی براش تکون دادمو، از شرکت زدم بیرون.

میلاد"

بعد از رفتن امیر علی، سریع وسایلمو جمع کردم، لحظه ای ذهنم درگیر مکالمه ی چند دقیق قبل، شد .

ممکن بود دختر اصالتی این معامله رو بهم بزنه!، مجبور شدم زنگ بزنم حاج فتاح، کسی که بیشترین سهم رو داشت تو این پروژه، مرد عاقلی بودو به نظر دختر اصالتیو کاملا میشناخت...

از اتاقم زدم بیرونو جلو ی اتاق امیر ایستادم، چند ضربه زدمو وارد شدم، داشت کتشو میپوشید.

_زود باش امیر علی پایین منتظره!

منتظره جوابش نشدمو، از شرکت بیرون زدم، دکمه ی آسانسورو فشردمو منتظر شدم ...

حسین"

دربارو تو سبدش گذاشتم، باخودم فکر کردم این بچه بعدا که بزرگ بشه نمیگه چرا من اتاق ندارم ؟

تخت ندارم ؟

کمد ندارم که لباسمو توش بچینم؟

باید بچها که اومدن در مورد این موضوع باهاشون صحبت کنم.
لپ دریا کوچولو رو کشیدم، امروز مدام بهش یاد دادم که بهم بگه بابا...
اما متاسفانه هیچ واکنشی نشون نداد...

_بگو بابا

_ب...ب

_بابا

دهنمو مثل غار باز میکردم

ذوقی کرد

_چیه، کوچولو!خوشت اومده؟

صدای چرخش کلید توی قفل نشون از اومدن بچها میداد...

اول امیر علی وارد شد، صورتش داغون شده بود، کی جرات کرده همچین بلایی
سرش بیاره؟

سلام کوتاهی داد، سعی میکرد چشم تو چشم نشیم، با دریا بازی میکرد...

ابروهام گره شد...

باصدایی، که سعی میکردم، بالا نره گفتم:

_کی اینجوریت کرده؟

همزمان با، بغل گرفتن دریا جوابمو داد.

مرگ، ابروتون رفت تو شرکت؟

امیر علی_ آخر وقت بود فقط احمدی مونده بود.

رضا_اره نگران نباش

_اون دوتا قوزمیت کجان؟

امیر علی_ با ماشین امیر اومدن.

_آها

رضا_ حالا میزاری برم؟

_ میتونی بری.

امیر علیم دریا به بغل روی کاناپه ولو شدو

کمی بو کشید...

امیر علی_ حسین، بوی چی میاد؟

کمی بو کشیدمو با انزجار گفتم:

_ فکر کنم، دریا جاشو کثیف کرد!

دریارو از بازوش، گرفتم باچندش سمت من آورد.

امیر علی_ بیا جاشو عوض کن.

دستمو جلو بینیم گرفتمو، گفتم:

_ از صبح پیش من بوده، حالا نوبت توئه!

با دریا افتاد دنبال منم قبول نمی‌کردم جاشو عوض کنم، امیر علی تو این چند وقت حاضر نشده بود، جاشو عوض کنه، روزایی که پیشش می‌موند تا او مدن ما دریا تو ادرارش می‌موند، فقط امیر بود که با دلو جون ازش مراقبت میکرد...

دریا می‌خندیدو پاهاشو تکون میداد.

از خنده های دریا خنده ام گرفت...

امیر علی صورتشو برگردونده بود

_ امیر علی باید خودت، عوضش کنی!

چهرشو مظلوم کردو گفت:

_ حسین نامرد بازی درنیار دیگه...

رضاهم جلو، در اتاقتش وایساده بودو می‌خندید.

_ امیر علی اگه جاشو عوض کنی اون تیشرت مشکیمو بهت میدم.

حالت صورتش تغییر کرد

_ جدی میگی؟

به نظر میومد به کل، قضیه کثیفی رو فراموش کرده!!

منم سو استفاده کردم و گفتم:

_اره دروغم چیه؟!

باشه ای گفتو دریارو روی کاناپه گذاشت

و جاشو باز کرد.

از بوش هممون رو به بیهوشی بودیم...

پوشکو بالا گرفت.

_حالا چکارش کنم؟

_بندازش تو سطل!

خواست بلندبشه

که شیشه ی شیر زیر پاش قلطیدو ،پوشک از دستش جدا شدو رو هوا معلق شد.

در عرض چند ثانیه افتاد رو صورت رضا

دیگه واقعا از زور خنده ،نفسم نمیتونستم بکشم .

رضا بانزجار پوشکو از رو صورتش برداشت

تمام صورتش کثیف شده بود...

(|||||اوق)

پوشکو به سمت امیر علی پرت کرد که برخورد کرد به کت مورد علاقهش...

همزمان امیرو میلادم تازه وارد شده بودنو نذاره گر این کمدی بودن،

میلااد بادیدن این صحنه سریع به دستشویی پناه آورد، رضا هم فوری به حمام رفت.

در اون لحظه خنده های بلند امیر منو خیلی متعجب کرده بود...

امیر علی_بین چه گندی زد، به کت نازنینم!

کتشو در آوردو تو پلاستیکی انداخت

_دیگه به درد نمیخوره باید بندازمش دور.

امیر_به نظرتون رضاهم صورتشو میندازه دور؟

همگی زدیم زیر خنده

امیر به سمت دریا رفتو به سرویس بهداشتی برد تا پاشو بشوره

رضاهم هی تو حمام دادو فریاد میزد که باعث شادیه روح مامیشد...

میلااد با،رنگو، روی زرد از دستشویی بیرون اومدو گفت:

_وای دارم میمیرم،دیگه هیچی تو معدم نیست بیارمش بالا!

امیر_مردم این همه وسواس؟

میلااد برو بابایی به امیر گفتو به اتاقش رفت.

_میگم امیر نظرت چیه برای،دریا اتاق خواب درست کنیم؟

دستی به چوئش کشید...

_اره فکر خوبیه

امیر علی_چی فکر خوبیه؟

_قراره برا دریا اتاق خواب درست کنیم.

بی تفاوت رو کانپه نشست...

امیر علی_مگه اتاق اضافی داریم؟

امیر_یکی از بچهها اتاقشونو خالی میکنه تا بشه اتاق دریا...

امیر علی نگاه عاقل اندر صفیه به امیر انداخت.

امیر علی_حالا اون که میخواد اتاقشو پیش کش کنه تویی؟

امیر_من؟...من نه یاتو یا رضا!

رو کرد به من

امیر_مگه نه!؟

لبمو به حالت ندونستن کج کردم

_نمیدونم ...

میلاذ از تو اتاق دادزدو گفت:

_رو اتاق من حساب نکنید!

امیر علی_فعلا به اسهالت برس...

امیر_ اااااه، ببند باو حالمونو بهمم زدی!

امیر_ مگه من باز کردم، به میلاد بگو ببنده تا حالت خراب نش

.۵

امیر محکم تو ساق پای امیر علی کوبید که بافریادی که زد شیشه های خونه
لرزید...

امیر علی_ چته یابو چرا جفتک میندازی؟

(همزمان پاشو ماساژ میداد)

_ خودتونو نکشید اتاق من برا، دریا!

امیر شستشو به نشونه ی تایید بالا آورد....

رضا"

دوستداشتم صورتمو باسید بشورم....

به شانس گندم لعنت فرستاد، چرا همیشه من؟

والای هرچقدر لیفو به صورتم میکشیدم تمیز نمیشد هنوز بوش تو دماغم بود...

با، یاد اوریش لرزی، به بدنم میرفت

خاااک تو سرت امیر علی که نمیتونی یه جا عوض کنی.

از بخاری که فضای حمامو پر کرده بود، احساس خفگی بهم دست داد.

تقریباً یک ساعت تو حمام بودم، فایده نداشت، هرچقدرم صورتمو میشستم تمیزی در

کار نبود دستی به آینه بخار گرفته ی حمام کشیدمو خودمو نگاه کردم تمام صورتم

سرخ شده، مثل دخترا لپ گلی شده بودم...

شیر آب سفت کردم و حولمو تنم کردم

حسین تو اتاقم بود و داشت لباساشو تو کمد جا میداد...

باتعجب نگاهی، به کاراش میکردم هنوز متوجه حضور من نشده بود، باخودش اهنگیو

لب میزد

سرشو کرده بود تو کمد و لباساشو جا میداد.

بالا سرش وایسادم و گفتم:

_داری چکار میکنی؟

یه دفعه از جاش بلند شد که باعث شد سرش به رگال بالایی برخورد کنه شروع کرد دادو فریاد زدن، خواستم آرومش کنم، به آرامش دعوتش میکردم.

میلاد یه دفعه ای وارد اتاق شد

بادیدن من هنگ کرد...

_چته چرا انجوری نگاه میکنی؟

اومد پیش حسین وایساد، حسینم بادهن باز منو نگاه میکرد.

حسین_چرا قیافت اینجوری شده؟

دستی به صورتم کشیدم. نکنه تمیز نشده؟

میلاد_چه قدر صورتت قرمزه! انگار سوخته.

رو تخت نشستم ...

_زیاد شستمش.

میلاد_هنوز بو میدی قیافشو به حالت عق زدم در آورد.

حسین_نیاری بالا رومون!

میلاد_نه الان معدم خالیه دفعه بعد یادم بنداز حتما از، خجالتت، در میام.

حسینم فحشی به میلاد دادو نشست.

رو کردم به حسین ...

_حالا تو چرا وسایلتو آوردی تو اتاق من؟

حسین دوباره مشغول گذاشتن وسیله، هاش شد، منتظر به حسین نگاه کردم میلاد رو تخت نشست...

میلاد_قراره اتاقشو بده به دریا...

_چرا اومده تو اتاق من؟

_باتو راحت تر کنار میاد!

باعصبانیت بلند شدمو لباساشو از تو کمدم بیرون اوردم، حسین هاج و واج نگاهم میکرد...

_بره پیش اون امیر علی نره قول بخوابه، مگه فکو فامیل نیستن؟

حسین پس گردنی بهم زدو، دوباره لباساشو تو کمدم زد...

حسین_همین جا میمونم حرف مفتم بزنی، مجبوری شبا رو کاناپه بخوابی.

میلاد دستشو آروم، بالاو پایین میوردو زمزمه میکرد آروم، قیافش هـره شده بود، دست خودم نبود زدم زیر خنده...

میلادم هی اونکار تکرار میکرد، دیگه از زور خنده دلم درد گرفته بود...

حسین اومد حرفی بزنه که بادیدن قیافه ی میلاد اونم همپای خندهای من شد.

امیر"

تازه دریارو خوابونده بودم که باصدای خندهای بچها که از اتاق رضا میومد بلندشد...

باهزار زور و زحمت دریارو خوابوندمو پیش بچها رفتم...

همشون روی کاناپه در فکر بودن.

باصدای قدمام، امیر علی سرشو بلند کرد...

_چتونه، چرا غمبرک زدید؟

امیر علی_من که خستم حوصله حرف زدن ندارم، بچههارو نمیدونم چرا خفه خون گرفتن!

حسین سببی از توی ظرف برداشتو پرت کرد سمت امیر علی، امیرعلیم تو هواگرفتشو گازی بهش زد.

رضا رو کرد به امیر علی.

رضا_سگ خور!

امیرعلیم یه گاز گنده تر به سبب زد.

میلااد رو به من گفت:

_کی قراره بریم وسیله بخریم؟

ساعتو نگاه کردم نزدیک غروب بود.

_اگه دوستداریت الان بریم!

همگی بانظرم موافقت کردن.

دریا رو، تو سبدش گذاشتمو، همراه خودم بردم.

تمام فروشگاهای سیسمونیرو زیرو رو کردیم، هر کدوممون یه صلیغه ای، برای خرید

تخت دریا کوچولو داشتیم، که آخر زور امیر علی به هممون چربیدو ...

تخت نوزادی، طرح فیلی، رو انتخاب کرده بود.، رنگ بندیه ابی سفیدش به نظر شاد

میومد...

شاید در طول زندگیم برای خریدن چیزی این همه شور و اشتیاق نداشتم...

امیر علی "

دریا رو تو تختش خوابوندم نگاهی به اتاق انداختم، یاد پنج ماه پیش افتادم که چه

شوقی داشتیم برای خرید تخت و کمد...

لپای تپلشو کشیدم تو این پنج ماه، حسابی تپل شده بود، وقتی زبون باز کرد به میلاد

گفت بابا، چقدر اون شب خوش گذشت، شاید از معدود مرد هایی، بودیم، که بدون

همسری! پدر شدیم.

رضا وارد، اتاق شد، دستی روی شونه ام، گذاشتو گفت:

رضا_ امیر علی!

نگاه از چهره ی دریا گرفتمو ،انگشتمو به نشونه ی هیس جلو بینیم گذاشتم

دست رضارو گرفتمو اوردمش بیرون اتاق

رضا دستشو از دستم در آورد

رضا_ چته؟ چرا کولی بازی در میاری؟

قیافمو کج کردم و گفتم:

_ باصدای نکرت دریا بیدار میشد!

به حالت مسخره لبخند رو لبش اومد.

رضا_ ای جوووونم ،من فدای دریا بشم.

دست گذاشت دو،طرف صورتمو لپامو کشید

باعصبانیت زدم زیر دستش خواستم یه چندتا حرف بارش کنم که یادم افتاد دریا خوابه.

اروم حرف میزدیم...

_ برو خدارو شکر کن اگه دریا بیدار بود زنت نمیزاشتم!

بابیخیالی شونه ای بالا انداخت و به سمت آشپزخونه رفت...

_ میگم امیر علی امشب قراره بری خونتون؟

_ تواز کجا خبر

داری؟

از هم اتاقیم، خبرا زود میپیچه، انگار نت میخواد زنت بده.

بعدم به این حرف مسخرش خندید...

برو بابایی نثارش کردم و وارد اتاقم شدم.

چندروز پیش مامانم بهم زنگ زد و کلی تحویلیم گرفت اخه از این عادتا نداره زیاد

قربون صدقمون بره، بعد از چند دقیقه حرف زدن کاشف به عمل اومد که

خـانوم برام نقشه کشیده سرو سامونم بده، خبر نداشت که این دریا کوچولو

چجوری پسرشو از لجنو کتافتی که توش گیر کرده بود، نجات داد.

روی تخت دراز کشیدمو دستمو زیر سرم گذاشتم، تو این نه ماهی که دریا بهمون

اضافه شد خیلی چیزامون تغییر کرده میتونم قسم بخورم زندگیمون از این رو به اون

رو شده.

میلاد"

برای خرید با حسین به فروشگاه رفته بودیم، بین قفسه ها، مواد غذایی مورد نیازمونو میخریدیم...

سبد خریدو حسین حمل میکرد...

حسین_ میلادا!

همزمان که نگاهی به قفسهها مینداختم جوابشو دادم.

_ها؟

_یه مهمونی بگیریم؟

نگاه عاقل اندر صفیه بهش انداختمو گفتم:

_که چی بشه؟

_خسته شدم باو، نه ماهه همش داریم بچه داری میکنیم، دلم یکم شیطنت

میخواد...

هی، دست گذاشت، رو دلم، منم همین حسو داشتم، نیازهای مردونم خفتم

کرده!

حسین_ انگارتوام بدت نمیادا..

چشمکی بهم زد.

_بزار بابچهها هم صحبت کنیم ببینیم چی میگن!

ضربه ی آرومی به پشت کمرم زد.

حسین_ خیلی اقای

به چاپلوسیش خنده ای کردم...

حسین"

تمام وسایلو جا دادم توی صندوق، عقب ماشین، میلاد سوار ماشین شده بود، تو دلم عروسی بود. خیلی هوس مهمونیو شراب و دختر کرده بودم، نه ماه برای منی که، هر شب دختری مهمون تخرم بود مدت زیادیه...

امیر"

با نه بلندی که گفتم همه بچها ترسیدن

امیر علی_ امیر داد نزن مثل ادم بگو نه!

_ اصلا معلوم هست شما چی میکید مهمونی تو خونه ای بگیریم که دریا شبو، روزشو توش میگذرونه؟!

رضا_ خب اینجا مهمونی نمیگیریم!

میلاَد_ یه کلام از مادر عروس، اخه آیکو کچاپس مهمونی بگیریم؟ مکان داری؟

کمی سرشو خاروند

رضا_ نه

حسین_ پس زرزن.

رضا_ |||||

امیر_ علی_ عاقا یه لحظه صبر کنیم، اصلا رای میگیریم کی موافقه مهمونی بگیریم؟

همشون دستشونو بالاگرفتن پوزخند امیر علی رو مخم بود...

_باشه مهمونی بگیرید، دریارو میخواید چکار کنید؟ میخواید بزارید تو خونه ای

بمونه که هزار کثافت کاری توش انجام میشه؟

میلاَد_ نگران دریا نباش میگیم خانوم احمدی چند ساعت ازش مراقبت کنه.

امیر_ علی_ ادم تر از اون پیدا نکردی؟

میلاَد_ اگه تو سراغ داری بگو!

امیر_ علی_ سری تکون دادو دیگه حرفی نزد...

رو کردم، به میلاَدو گفتم:

میلاَد تو به خانوم احمدی اعتماد کامل داری؟

میلاَد_ اره چطور مگه؟

_میشه روش حساب کرد برای مراقبت از دریا؟

دستشو تو هوا، تکون دادو گفت:

میلاَد_اره باو

حسین_امیر خیلی داری خودتو وابسته به این دختر میکنیا!

_تو چی میفهمی آخه، این کوچولو زندگیه منه.

بوسی سمت دریا که نشسته بودو عروسک مورد علاقه اش رادر آغوش گرفته بود
فرستادم.

اونم متقابلا برام بوسی پرت کرد...

رضا صداشو زنونه کردو عشوه اومد...

رضا_والای حالا چی بیوشم؟

امیر علی_ژووووون تو هرچی بیوشی بهت میاد.

حسین پس گردنی به رضا زد...

حسین_پاشو خودتو جمع کن حالمو بهم زدی!

میلاَد_پس به احمدی زنگ بزنی؟

منتظر تایید من بود...

_زنگ بزنی، اماته دلم راضی نیست.

رضا چشمکی زد و گفت:

رضا_ ته دلتم راضی میکنیم!

کوسنی که کنارم بودو سمتش پرت کردم...

_خفه بابا

رضا_ چرا ترش میکنی؟ من که منظور بدی نداشتم!

نگاهی به امیرعلی انداختو جفتی زدن زیر خنده...

برو بابایی نثار همشون کردم و پیش دریا نشستم، میلادم برای زنگ زدن به احمدی به تراس رفت.

میلاد"

بعد از چند بوق متوالی، بالاخره، جواب داد به نظر خواب میومد، صداش گرفته بود...

_الو؟

_سلام خانوم احمدی

_آقا میلاد شما یید؟

_بله، ببخشید بد، موقع، مزاحم شدم!

یکم طول کشید تا دوباره جواب داد، به نظرم اومد، رفت لباسشو عوض کنه، شاید موقع صحبت لباس مناسبی تنش نبود، تو دلم بهش خندیدم، روی دیوار کی داریم یادگاری مینویسیم!

حداقل یک رب پشت تلفن منتظرش بودم..

بالاخره جواب داد.

_بله آقا میلاد بامن کاری داشتید؟

_خانوم احمدی این چه وضعشه الان یک ربه پشت تلفن منتظرم.

_ببخشید...

آروم گفت، کمی دلم به حالش سوخت ...

_خانوم احمدی میتونید فردا غروب تا آخر شب از یه دختر کوچولو مراقبت کنید؟

بدون معطلی، گفت:

_بله، همون بچه ای که براش، دنبال پرستار میگشتید؟

_فوضولیش به شما نیومده، میتونید؟

_بله بله، البته... فقط یه چیزی باید بیرامش خونه خودمون؟

_آره

_باشه چشم، فردا غروب، چه ساعتی؟

_ آدرس خونتونو بدید خودم میارمش.

_ چشم...

_ برام آدرسو، پیامک داد.

منتظر خدا حافظیش نشدمو گوشی رو قطع کردم.

گوشی رو توی جیبم گذاشتم...

تکون گوشی توی جیبم نشون میداد احمدی ادرسو فرستاد.

وارد خونه شدم، امیر علیو و حسین در حال تماشای TV بودن و ظرف بزرگی از

پف فیلا روی پاهاشون بود، سمت امیر علی رفتمو چنگی به پف فیلاش زدم، با

دهن پر اعتراض کرد که کمی از مواد درون دهنش

روی لباسش ریخت.

حسین دست انداخت زیر چونشو دهنشو بست..

حسین _ آخ—خ، حالمو بهم زدی ببند اون دهن ساب موندو...

رضا"

بینیه، امیر علیو فشار دادم که آخش بلندشد...

_ مگه قرار نیس امشب تن لشتو ببری خونه بابات؟

حسین_ نمیره!

باتعجب گفتم:

_ چرا!!؟

حسین_ میخوان زنش بدن!

برای جلو گیری از خنده، تپقی، زدم که با اخم امیر علی رو به رو شدم...

زد زیر دستم....

_ هااا چته!!!!

امیر علی_ بادست صحبت نکن باو ...

رو کردم به حسین و گفتم:

_ میزنم کتلتش میکنما!!!

امیر علی_ خر کی باشی!؟

_ گو...نخور

بلندشد تا جوابمو بده منم دهنمو باز کردم تا ازش کم نیارم که حسین مستی از پف

فیلا فرو کرد تو دهن جفتمون...

حسین_ خفه شید دیگه نمیزارید یه فیلم ببینیم آاااا.

پف فیلای توی دهنمو میجویدم امیر علیم با چشماش برام خط و نشون میکشید، دستمو به هوا پرت کردم و برو بابایی بهش گفتم...، سرجاش، نشستمو کوسنو تو بغلم فشار دادم...

لگدی به پام زدگفت:

پاشو از سرجام!!

نگاه بیخیالی بهش انداختم...

پانشم میخوای چکار کنی؟

حسین ظرفشو روی میز پرت کرد و سرمون فریاد زد...

پاشید گورتونو گم کنید برید هر قـبرستونی خواستید دعا کنید، مگه نمیبینید فیلم مورد علاقمو میبینم؟

کمی گرفتمون زیر مشت و لگد منو امیر علیم از خنده جونی برای دفاع از خودمون نداشتیم

بالاخره خسته شدو دستی توی موهایش کشید...

دوستدارم جفتونو خفه کنم، پاشید گمشید از جلو چشمم....

روی کاناپه ولو شد.

منو، امیر علیم روی زمین، دراز کشیدیم از بس خندیده بودم، فکم درد میکرد...

امیر"

رضا و میلاد، دریا رو برده بودن تا به خانوم احمدی بسپارن، ته دلم شور میزد، حسینو
امیر علیم درانجام تدارکات برای شب بودن...

ناخونکی، به دسری که روی میز بود زدم.

اووووم طعمش معر که بود...

حسین روی دستم زدو گفت:

_ ناخونک نزن گربه!

چقدر بدم میومد از این نسبت داد یه حیوون خونگیه لوس به من...

_ میدونی که بدم میاد، چراتکرارش میکنی!

پوزخندی زدو گفت:

_ آخه خیلی کیف میده.

_ میخوای یه کاری کنم خیلی بهت کیف بده؟

تکیه به کانترا دادو دستاشو تو هم قلاب کرد...

_ البته!

لبخند ملیحی، تحویلش دادمو بانوک کفشم، که تازه واکس زده م کوبیدم تو ساق

پاش، صورتش از درد جمع شد و پاشو چسبید...

_دهنتو...

حالا نوبت من بود که پوزخند بزنم...

"میلا"

دریارو تو بغل خانوم احمدی گذاشتمو سفارشات لازمو کردم، کیف دستی که روی شونه ی امیر علی بودو کشیدمو به دست خانوم احمدی دادم ..

دستمو تاکید بار تکون دادم...

_دیگه خانوم، جون شماو جون این بچه...

سرشو تکون داد و گفت:

_چشم، چشم آقا میلا مثل چشمم ازش مراقبت میکنم، بوسی به گونه ی گل انداخته دریا زد...

دریا بغض کرده بود، امیر علی چندبار خواست از خانوم احمدی بگیرشو باخودمو ن بیارش ...

باهزار زور امیر علی رو سوار کردم، مشتی به داشبورد زد ...

_ آه، میلا بزار بیارمش، ببین چجور بغض کرده!

نگاهم به دریایی بود که خانوم احمدی میخواست به زور ساکتش کنه، دستشو به سمت مادر از کرده بودو از حرکت لباس میشد لفظ بابا...بابا گفتنشو فهمید. بالاخره خانوم احمدی موفق شد بیرش داخل، منم معطل نکردمو ماشینو روشن کردم.

امیر علی دستشو سایه بونه صورتش قرار دادو گفت:

_ حالا حتما باید میزاشتیش پیش این قوزمیت؟

نگاه کوتاهی بهش انداختم ...

_ تو شخص خاصی مد نظرت بود؟

بازست خاصی، دنبال جواب میگشت.

_ اووووم، نه!

_ پس بیند...

بالبخند، حرص دراری گفت:

_ باشه!

ضبط ماشینو روشن کرد، اکهیی، باز این آهنگ به درد نخور!، صداشو تاته بلند کرد...

صدای موزیک هرکسیو به وجد میورد.

باامیر علی هد میزدیم...

خیلی حال میداد، انگار توی یه مهمونیه پر از هیاهو بودیم خوشحالیمون زیاد دووم نیورد...

ماشین پلیسی پشت سرمون بودو مدام اخطار میداد.

_ریدم تو ای شانس .

امیر علی_ حالا مواظب باش ماشینو به کند نکشی...

مدارکو از پشت سایون برداشتمو ماشینو کنار پارک کردم.

قبل از این که پیاده بشم، افسر مثل جن ظاهر شد...

پیاده شدم و مثل همیشه اینو شنیدم!

_مدارک ماشینو گواهی نامه!

مدارکو نشونش دادم، به خاطر سرعت غیر مجازمون یک جریمه تیلی برامون نوشت

،البته این اندازه پول، زیاد برام مهم نبود...

سوار ماشین شدم امیر علی خلافی رو ازم گرفت...

_بینم چقدر نوشته؟ چه قدر زیاد نوشته!

از دستش گرفتمو تو کیف مدارکام گذاشتم .

_بیخیال بریم که دیرمون شد.

تارسیدن به خونه سرعت ماشینو کنترل کردم تا آقا پلیسه نیاد سرو وقتم...

رضا"

خونه پر از دختر پسرای بود که توهم میلولیدن
یه دختر مو مشکی که چتریای، روی صورتش از اون دختری، ابتدایی اسگول، ساخته
بود کنارم ایستاد...

از قیافش خنده ام گرفته بود اما ترجیح دادم خنده امو پشت یه لبخند نگهش دارم
، وای بالبخندی که زد تمام زندگیم نابود شد..

تمام دهنش دندان بود از همه ی اینا بدتر که ارتودونسی کرده بود...

اووووق این دیگه چه هیولاییه!!

باحرف زدنش نزدیک بود روی سرامیکا پخش بشم...

درد خورده، انگار سیر خورده بود! گوشه ی لبم بالارفته بودو از دید این هیولا دور
نمونده بود....

ببخشیدی گفتمو سریع منطقه

رو ترک کردم. ،همین که خواستم وار آشپزخونه بشم به جسم نحیفی برخورددم...

خیس، شدن پیراهنه مشکیمو، حس کردم.

خواستم حرفی بزنم، که بادیدن دختری که به این وضع درم آورده بود دهنم بسته شد...

چه ملکه ای....

عجب دامنی....

عجب رونایی

ابروهام خود به خود بالا پایین میشودو لبخندم ثانیه ای، محو نمیشد..

دستی روی، رون پاش کشیدمو کمی چهرمو نگران کردم.

_ آخییی ببخشید حالتون خوبه؟

(جوووووون عجب پاهایی داره)

لبخندی زدو دستمو تو دستش گرفت .

_ ممنون عزیزم من خوبم، اما انگار....

نوک انگشتشو روی قسمتی از سینم که به خاطر باز گذاشتن چند دکمه بالایی

لباسم بیرون افتاده بود، نوازش کرد.

دستشو تو مشتم گرفتم، عجب دستای ظریفی...

_ شما آقا رضایی؟ انگار زیاد خوردی؟!

_ نه زیاد نخوردم خشگله!

خنده ی زیرکانه ای زد...

_معلومه!

فکر میکرد خوردم؟ من که لب نزده بودم به مشروب! فقط به خاطر دریا کوچولو...

خودمو بیشتر تو بغلش انداختم.

حالا که فکر میکنه مستم بزار واقعیش کنم و لذت ببرم.

تو دلم یه چشمک به زرنگیه خودم زدم....

دستمو روسرم گذاشتم و ناله کردم...

_والای سرم.

چهرش نگران شد...

_حالتون خوبه؟ چی شد؟نگاهی مظلومانه بهش انداختم.

دختر بیچاره قدرت حمل منو نداشت منم خودمو انداخته بودم روش، با دست اتاقمو

نشونش دادم، تاخواست منو بزاره رو تخت،یکی از بندهای روی شونشو باخودم

کشیدم، کمی از نیم تنش معلوم شد..

دستشو رو دهنش گذاشتو هـین بلندی کشید.

منم ادای آدمای مستو دراوردم، حرفامو کشیده میگفتم

ببخشید دست خودم نبود

کنارم نشست

اشکال نداره

سرمو به شونش نزدیک کردم و چس ناله هامو شروع کردم، از عشقی که ولم کرده بود گفتم از خاطره هایی که روی این تخت باهاش داشتم گفتم، خودمم داشت باورم میشد این داستانو دیگه چه برسه به این حوریه بهشتی که اشک از چشماش درحال چکیدن بود...

گونه ی اشکیشو بوس کردم تو بغلم گرفتمش

صورتمو بین موهاش فرو کردم، بالذت بو کشیدم...

اووووم عجب بویی میداد...

سرشو بالا گرفت، دوباره جای لبخند، یه غم ناشناخته ای مهمون چشمام کردم

عجب نقشی بازی میکنما! برم بازیگر بشم...

دستشو نوازش گونه رو صورتم کشید..

بمیرم برات تو چیا کشیدی!

کمی خودمو لوس کردم دستشو بوسیدم .

کمی چشم تو چشم شدیم، کمی بهم ترحم کردو

مهمون تختم شد....

قلبم ضربان گرفته بود، بعد از نـ ماه....

لبخند ثانیه ای از لبام دور نمیشد.

امیر"

یه گوشه ای نشسته بودمو فقط میخوردم، توی مهمونیا فقط از این کار لذت میبردم
،اما امشب تمام فکرمو دریا مشغول کرده بود...

الان داره چکار میکنه؟

غذاشو خورده؟

شیرشو خورده؟

اصلا بهش خوش میگذره؟

دستی نوازش گونه روی پام تکون میخورد باخشم به دخترک کناریم نگاه کردم
،بانگاهم حول کردو پاپس کشیدم...

میلاد خنده ی بلندی کردونزدیکم شد...

باو این دافارو نپرون!

پشت چشم نازک کردم و گفتم:

ارزونیه تو...

اوه اوه عصاب نداریا.

کنارم نشست و دستشو دوستانه روی شونم گذاشت..

از دریا، خبر گرفتی؟

بازوق غیر قابل وصفی گفت:

اره همین الان باهاش حرف زدم.

خب چی گفت؟

نگاه عاقل اندر صفیه بهم انداخت

به نظرت حرفی میتونه بزنه؟

کمی فکر کردم، خب نه دایره لغاتش در حد بابا، اب، مه مه بود...

کی میری بیاریش؟

چند ساعت دیگه!

این مهمونیه لعنتی کی تموم میشه؟

_وقت گل نی!

هرهر خندید...

دهنش باز بود موقع خندیدن، سریع سیبو از رو میز برداشتمو گذاشتم تو دهنش، بین دندوناش گیر کرده بودو، آروارهاش نمیتونستن تکون بخورن، اشک تو چشماش حلقه زده بود...

به زور گاز گنده ای به سیب زد، گفت:

_تو روحت!

_میلاد حوصله ندارم پاشو برو.

_تو کی حوصله داشتی؟

_وقت گل نی...

پوزخندمم چاشنیش کردم، دستشو به نشونه ی برو باباتکون دادو رفت....

صدای موزیک خیلی بلند بود، دستی به شقیقهام کشیدم چشم چرخوندم و همه مهمونارو از نظر گذروندم، خیلی شلوغ بود رقص نورم باعث میشد دیده خوبی نداشته باشم.

امیر علی رو دیدم که تلو تلو میخوردو این حرکتش باعث رنجش دخترا شده بود.

سمتش رفتمو زیر بازوشو گرفتم، سرشو بالا گرفتوبا نگاه خمارشو لحنی کشیده

گفت: _خوبم!

اخمامو توهم کشیدمو گفتم:

_ معلومه چقدر خوبی؟

بازوشو کشیدمو به اتاق خوابش بردم، خواستم برقو روشن کنم که بامخالفتش رو به
رو شدم

_ نه نه روشن نکن، چشمام به نور عادت نکرده

باشه ای گفتمو کنارش رو تخت نشستم.

امیر علی عادت نداشت مست کنه، فقط درمواقعی که حال روحیه خوبی نداشت
،میخورد تا ذهنش منحرف بشه..

_ امیر علی!

چشمای خمارشو بهم دوخت،

_ ها؟

_ اتفاقی افتاده؟

سرشو تکون داد

_ نه!

_ پس چرا این همه خوردی؟

پوزخندی زد... .

_ یعنی من نباید بخورم؟

بیخیالی گفتمو خواستم بلند بشم که آستین کتمو گرفت.

_کجا؟؟

_میرم پیش بچها.

_بمون...

چهرش غمگین بود،درسته زیاد باهم خوب نبودیم اما گاهی وقتا نگرانش میشدم...

_امیر علی چیزی شده؟

هنوز سرش پایین بود خم شدم تا ببینم خوابه یا بیدار که اشکای سرازیر شدشو دیدم.

دست انداختم زیر چونشو بالا آ

وردم...

تقلا میکرد صورتشو از توی دستام دربیاره،اونم مرد بود غرور داشت...

دماغشو بالا کشید...

بیخیال چونش شدمو دستامو به زانوم تکیه دادم.

امیر علی_خیلی سال پیش،تو دوران نوجوانی،زمانی که محله ی قدیمیمون زندگی

میکردیم،عاشق یه دختر شدم،حسم بهش قوی بود اونقدر که حاضر بودم تمام

زندگیمو به پاش بدم.

اونم دوسم داشت از نگاهاش میخوندم، خانوادش فقیر بودن مادرش کلفت بودو پدرش کارگر شهر داری، هیچ کس پدرشو تاحالا ندیده بود، پدربیچارش برای حفظ آبروی زنشو تک دخترش آفتاب زنون میرفت بیرونو شبا موقعی به خونه میومد که هیچکس تو کوچه نبود...

بینی بالا کشیدنش رو اعصابم بود از، رو میز دستمالی برداشتمو به سمتش پرت کردم
_بگیر اون وامونده رو.

بعد از انجام فریضه ی گرفتن بینی دوباره ادامه داد.

_اون موقع ها تمام حرفامو پیش حسین میزدم، وقتی بهش گفتم عاشق شدم، کلی مسخرم کردو دستم انداخت، انقدر به این عشق مسمم شده بودم که تو سن پونزده سالگی وبال مامانم شدم که بریم خواستگاریه، دختری که حتی اسمشم نمیدونستم. هه، قضیه از اونجا غم انگیز شد، بعد از اون اتفاق، آرزو کردم که ای کاشک لال بودمو قضیه رو به مامانم نمیگفتم...

اون شب مامانم خیلی عصبانی بود از بابامم یه کتک مفصلی ام خوردم، بابام تمام جدو آباد دختر بیچاره رو به فهش کشید، تا، یه هفته نداشتن از اتاقم بیرون پیام حسین مدام بهم سر میزد، واز اتفاقی که میوفتاد، مطلع ام میکرد.

مامانم تمام محله رو ریخته بود بهم، هر جارسیده بود آبروی این دختر و مامانشو برده بود، به همه گفته بود بر ابرو من تور پهن کردن، حسین میگفت پدر بیچارش سرش خم بود و هیچی نمیگفت، مادرش چادرشو انداخته بود رو صورتشو گریه میکرد، دختر بچه ی بیچاره جرات بیرون اومدن از خونه ام نداشته....

چند هفته بود تمام زندگیم به کل نابود شد از اون زمان هیچم، پوچم... پدرش به یه مرد سی ساله شوهرش داد تا آبروشو حفظ کنه....

حداقل بیست سال تفاوت سنی داشتن.

(دستشو محکم به صورتش کشید.

برای آروم کردنش، کمی کتفشو ماساژ دادم)

_ یاد عشق قدیمیت افتادی؟

نگاهم کرد

_ امروز دیدمش.

دستم از حرکت ایستاد

_ خب... کجا؟

_ وقتی بامیلاد رفتم، برگشتنی پشت چراغ قرمز، با یه جای اسفندی و چادور کهنه ای که دور کمرش بسته بود، کاسبی میکرد، آه، مسیب تمام بدبختیاش من بودم، منو دید اما شناخت، اما عشق زندگیه من بود، هیچ وقت از ذهنم پاک نمیشد.

کمی شونا شو ماساژ دادم چشماش رو به بسته شدن بود رو تخت خوابوندمشو بیرون
اومدم...

تاحالا به این فکر نکرده بودم که امیر علیم میتونسته عاشق بشه!

شگفت زده بودم، اَخه مگه میشد؟ پسر مغرور و هوس باز، عاشقی کرده باشه؟

به مهمونا پیوستم کنار اکیپ حسین نشستم، اکیپشون تشکیل میشد از دوتا دختر
خیلی جلفو و سه تا پسر دختر نما که چنان با عَشوه حرف میزدن دخترا
دهنشون باز میموند.

حسینم مثل همیشه دسگاشون کرده بود. چشمکی بهم زدو رو کرد به یکی از دخترا
وسرشو کنار گوشش برد.

دختره چشمش به من بودو هر دقیقه نگاهش ترسیده تر میشد، معلوم نبود این
حسین چی داشت بهش میگفت که رو سفید کرده بود...

وقتی درگوشی گفتنش تمام شد رو کرد به پسرا...

_میخواید براشماهم بگم؟

یکیشون صداشو پراز ناز کردو گفت:

_آرررره جـونم، بگـو دلبرم

تهشم یه بوس آبدار چسبوند رو لب حسین که من جاش چندشم شد

سری به نشونه ی تاسف براش تکون دادم

بین تورو خدا؟ چندتا آدم چپل چلاق بدتر از خودش دورش جمع کرده.

از کنارشون بلند شدم، خواستم به طرف تراس برم که حرکت هولکی، میلاد که بعد از اتمام تماسش اتفاق افتاد تیکه ای از دلمو ریخت، تا پر کردن چند قدمی که بینمون فاصله انداخته بود جون به لب شدم، میلاد کلافه دور خودش میچرخید.

باعصبانیت بهش گفتم :

_چی شده میلاد؟

دستی توی موهاش کشید

حراص مانند گفت:

_امیر... دریا...

_دریا چی؟؟

دستی به لبش کشید...

سمتش یورش بردمو یغه اشو چسبیدم

_بگو دریا چی؟

فریادم توی هیاهو ی جمع گم شد

دستم از یغش جدا کرد...

_خانوم احمدی زنگ زد...

— جون به لبم کردی، چی گفت؟

— میگه داشتم غذا درست میکردم، دریا هم بغلم بود، دریا هم که خودت میدونی خیلی فوضوله دستشو میزنه به قابلمه ی داغ، کف دستش کاملاً سوخته...

دستی به پیشونیم زدم

— وایای

حسین"

حرکات امیر و میلاد خیلی مشکوک بود بیخیال بچها شدمو پیش میلادو امیر رفتم...

امیر از عصبانیت زیاد سرخ شده بودو میلاد قصد اروم کردنشو داشت .

— بچها چی شده؟

تازه متوجه من شدن...

میلاد_هیچی، امیر داره خیلی گندش میکنه!

امیر_من گندش میکنم؟

روکرد به منو گفت:

_ آقا رفته دریارو دست یکی سپرده که هر و از بر تشخیص نمیده، دختره ی چلوفتی
نمیدونه وقتی داره غذا درست میکنه نباید بچه رو بغل بگیره..

باتعجب گفتم:

دریا؟؟ مگه چی شده!

_ چه خبر؟ والا من هیچی از حرفاتون نفهمیدم.

میلاَد_ کف دست دریا سوخته.

_ چی؟؟؟ مگه احمدی پیشش نبوده؟

امیر_ همینه دیگه، کنارش بوده و دست طفلکی رو سوزونده!

شدم گوله ی آتیش،

احمدیه احمق، داشته چه غلطی میکرده؟

مشتی توسینه ی میلاَد زدم

_ کدوم بیمارستان بردش؟

میلاَد"

امیرو حسین رفتن بیمارستان تا از حال دریا مطلع بشن، منم مهمونی رو یه جوری سرهم آوردمو، دوستانه بچهارو از خونه بیرون انداختم.

به امیر علی سرزدم، به نظر میومد خواب باشه

درو به ارومی بستم، دراتاق رضا رو که باز کردم فکم به زمین چسبید، باجیغی که دختره زد، ناخودآگاه درب رو به هم کوبیدم...

چندتا فهش درستو حسابی به رضا دادمو ازخونه زدم بیرون...

ماشینو از تو پارکینگ در آوردمو به سمت بیمارستان روندم...

بیمارستان قلقله بود به زور تونستم امیرو پیدا کنم.

درحال سرزنش خانوم احمدی بود، اون بیچاره هم مدام اشکاشو با دستمال مچاله شده ی توی دستش پاک میکرد.

امیر دستشو تاکیید بار تکون میداد...

_ خانوم شما که عرضه ی نگهداری بچه رو ندارید چرا قبول میکنید؟

احمدی بینیشو بالا کشیدو بالتماس جوابشو داد.

_ به خدا امیرآقا، مواظبش بودم چشم ازش برنمیداشتم، نمیدونم یهو چی شد که دستشو به قابلمه زد!

_ حالا یه شب غذا درست نمیکردی، میگفتی میلاد یا من برات غذا میوردیم.

دختر بیچاره صورتشو با دستاش پوشوندو هق زد، جلو رفتم تا پادر میونی کنم.

بازوی امیرو کشیدمو به طرفی بردم...

تمام حرکاتاش عصبی بود

_ولم کن میلاد

_بیا یه دقیقه

به زور کشوندمش تو حیاط بیمارستان

دستشو از دستم دراورد

_ها؟؟ چته؟ چرا کشوندیم اینجا؟

_آوردمت یکم هوا بخوری، سرت داغ کرده! نمیفهمی داری چکار میکنی.

_تو یکی حرف نزن، دیدی دستش چی شده؟ تمام کف دستش سوخته، از بس گریه

کرده از هوش رفته.

منم داغون بودم، منم ناراحت بودم، اما حق احمدی نبود اینجور باهش رفتار بشه.

_امیر، اروم باش، خانوم احمدی مقصره، قبول، اما نباید انقدر بهش بی احترامی کنی

گناه داره، بنده خدا نمیدونسته که قراره همچین اتفاقی بیفته!

دستی به سینم زدو منو به عقب هول داد

_نمیدونسته؟ نه؟ تو که میدونستی این خانوم از پس دریا برنمیا، تو که خبر داشتی دریا شیطونی زیاد میکنه، پس چرا اسرار کردی ببریش پیش اون؟ هاااان؟

_امیر خواهشا بس کن!

باخشم نگاهم کردو به داخل بیمارستان رفت.

کمی روی چمن های خیس محوطه ی بیمارستان نشستم، نمیتونستم برم داخلو گریه ی دریا رو بینم، با فکر کردن به دستش دلم ریـش میشد، گوشی توی جیبم لرزید

بانگاه سطحی به صفحه ی گوشی متوجه شدم رضاست...

تماسو وصل کردم.

_الو میلاد؟ معلوم هست کجایید؟

_بیمارستانیم.

_چی؟ بیمارستان؟ چی شده؟

صدای فریاد امیر علی که با شک بیمارستانو گفت به گوشم رسید...

_میلاد چی...

امیر علی_ بده گوشو به من، الو میلاد چی شده؟

قضیه رو مختصر براشون گفتم اما از برخورد امیر علی میترسیدم، از خانوم احمدی متنفر بود سراین قضیه هم مطمئن قشقرق به پا میکرد، خواستم به رضا زنگ بزنم که امیر علی رو نیاره، اما پشیمون شدم، بهتره قضیه همین جا خاتمه پیدا کنه و به شرکت نکشه .

به داخل بیمارستان رفتم، از پرستار شماره ی، اتاقی رو که دریا توش، بستری بود، پرسیدم.

خانوم احمدی روی صندلی نشسته بودو با ترس به امیر نگاه میکرد...

حسین و امیرم بالاسردریا بودن

دریا کوچولو بادست بسته آروم خوابیده بود رد اشکاش روی گوش مونده بود، امیر متوجه ام شد .

امیر_ آروم بیا داخل حرفم نزن تازه خوابیده....

قدمامو آهسته برداشتم، خانوم احمدی دستمال توی دستشو ریش ریش میکردو به سرامیکای کف اتاق خیره بود، حسین دست آزاد دریارو نوازش میکرد.

از کی تا حالا انقدر برای حسین عزیز شده بود؟

امیر همچنان کلافه بود...

درب اتاق با ضرب باز شدو به دیوار برخورد کرد که باعث شد دریا تکونی بخوره..

امیر علی افروخته وارد اتاق شد رگهای خونی چشمش، بیرون زده بودن، شبیه به شخصیت های کارتونی بود، البته در مواقع که عصبانین...

احمدی ترسیده، پشت امیر سنگر گرفته بودو دستاشو جلوی دهنش گذاشته بود، برای جلو گیری از جیغ ناگهانیش.

امیر علی نگاهش بین خانوم احمدیو دریا در گردش بود، یکدفعه ای سمت احمدی حمله ور شدو شروع کرد به دادو بیداد کردن، رضا از پشت گرفتش، گریه های دریا هم شده بود قوزبالاقوز، حسین دریارو تو بغلش گرفتو تکونش میداد.

امیر علی دستشو تو هواتکون میدادو تهدید میکردو فهش میداد، احمدی از ترس سنگ کوب کرده بود، امیر علی رو گرفتمو به رضا گفتم احمدی رو ببره بیرون....

رضا"

دست خانوم احمدی رو گرفتمو کشون کشون بردمش بیرون توی هوای باز روی نیمکت نشوندمش رنگ از صورتش رفته بود، چندتا فهش درستو حسابی بار امیر علی کردم، البته تو دلم .

_ خانوم احمدی حالتون خوبه؟

بـر شده بود،دستی جلو چشماش تکون دادم ،یکدفعه ای جیغی زدو زد زیر گریه،از ترس چندتا قدم عقب رفتم ،دستی به خشتکم کشیدمو از خیس نبودنش خیالم راحت شد،آخه الان چه وقت جیغ زدن بود،میـخ گریه کردنش شدم

آآآآ ای چقدر دختراموقع گریه زشت میشن.

دهنش اندازه ی غار بازمونده بودو ته حلقش معلوم بود،چشماشم خط شده بود....

دماغشوووو....دماغش اندازه پتک بود

دستمو تو جیبم کردم و خیره قیافش شدم ،بدم نبودا،فقط یکم شفته بود،بهش

میخورد از این بچه مثبتا باشه که تا حالا باهیچ پسری نبوده

متوجه نگاهم شد...

هق میزد

_ش....مابه چـ...ی زول زدییـ.....ت؟

خواستم یکم اداشودر بیارمو مسخره بازی کنم تا از این

حالم هواییرون بیاد اما بایاداوریه سوزوندن دست دریا، بیخیال شدمو به یه اخم
مختصر بسنده کردم...

کنارش نشستیم، باید یکم منطقی باهاش حرف میزدیم.

_ خانوم احمدی شما که نمیتونستید از دریا کوچولوی ما مراقبت کنید چرا قبول
کردید؟

ملتمسانه نگاهم کردم...

_ به خدا آقا رضا همش کنارش بودم باهاش بازی میکردم، موقع آشپزی بغلش
گرفتم، آخه مدام پله ای آشپزخونه رو که به پذیرایی وصل میشدو رو بالا و پایین
میکردم...

_ خب میگفتید مادرتون غذا درست میکرد.

سرشو پایین انداخت

_ راستش مادرم فوت کردهض

_ وای بیخشید قصد ناراحتیتونو نداشتیم.

_ نه نه اشکال نداره..

دوباره رضا فوضوله بیدار شد یکم من من کردم، بالاخره پرسیدم...

_ چی شد مادرتون فوت شد؟

_ چندسال پیش با پدرم تصادف کردن، مادرم درجا مرد اما پدرم قطع نخاع شد از

گردن به پایین فلجه...

ایین دیگه چقدر بدبخت بود، برایش تاسف خوردم، یکمم دلم برایش سوخت، اما حوصله ی دلداری دادنو نداشتم، دستمو روی پاش گذاشتم که یه لرزی کردو عقب کشید.

دهنم باز موند، من که قصد بدی نداشتم...

گوشه ی لبم بالارفت...

همچنان سربه زیر بود

_من میرم تو پیش دریا شماهم بهتره بری تا امیر علی یه قتلی گردنش نیفته!

باشتاب سرشو بالا آورد

_شرکت چی؟ اخراجم؟

انقدر مظلوم گفت که دلم، ریــــش شد.

_اونو من نمیدونم، باید بامیلاد صحبت کنی، البته فردا چون امشب همه عصبانین.

دستمو به نشونه ی خدا حافظی کنار شقیقه ام گذاشتمو تکون دادم...

_بدرود.

منتظر جواب نموندمو وارد فضای بیمارستان شدم، بخش اورژانس خیلی شلوغ بود، همه جور صانحه ای توش داشت، یکی چاغو خورده بود تو فرق سرش، جالب این جابود که لبخند زنون همه رو نگاه میکرد، درحالت عادی باهمچین اتفاقی طرف میمیره! عجب—!

فکرشو کن اگه چاقورو دربیارن تمام مغزش میریزه، به نظر من یه ربان قرمز و چندتا گل دورش بیچونه و تهشم یه پایون بزنه، آخ آخ عجب خنده دار میشودا...
خندهامو تو خودم خفه کردم، نمیشد بخندی که چندتا قول چماق دورش بودن که سیبیل داشتن، قد چنار، همه ام مدل فرمون چرخ...

خیلی ضایع بود یه رب بود میخشون بودم، یکیشون سیبیلشو میچرخوندو میومد سمت من، اوه اوه اوضاع خیطه...

خواستم فلنگو ببندمو برم که دیدم خعلی خیطه، منم کتفامو باز کردم گوشه ی لبامو کمی پایین دادمو لاتی نگاهش کردم.

یعنی شلوار جافیش تو حلق امیر علی

لامصب شلوار نبود که! قشنگ منو امیر و امیر علیو حسینو میلاد توش جا میشدیم، کتونیا قدیمیا که برا فوتبال میپوشیدن و یادتونه؟ فکرشو کن اونو انداخته بود نک پاشو کـرت کـرت میکرد...

خیره ی خشتکم شد، وای نکنه خیس کردم؟ نه باو اونقدراهم نترسیدم...

اماکار از محکم کاری عیب نمیکرد، یه نگاهی به پایین انداختم، که مستی زیر دماغم خورد.

هووووش از سرم پرید خون از دماغم سرازیر بود.

_هووووی ژینگول به چی زول زده بودی؟

دستمو جلو بینیم گذاشتم

تسبیحشو دور انگشتمش تاب میداد ، تو دلم گفتم:

امیر علی کجایی؟ که رفیقتو کشتن.

لبخند گشادی بهش زدم

به شگفتیه خلقت زول زده بودم

چی؟

فکر کردید سررفیقتون هندونست؟ دوتا زدید تو سرش دیدیت صدا میده چاقو زدی

وسطش چاقش کنی؟

نگاهی به رفیقاش انداخت...

زکی آقا ژینگوله رو باش!

اومد جلو یغمو چسبید ،همه نگاه میکردن هیچ کس جرات نداشت جلو بیاد.

بین سوسول این آقا که میبینی اصغره، واسه خودش مَرَدیه کلی

مرید داره .

دستی به سیبیلش کشیدو ادامه داد...

کلیم دشمن داره، پسر جون ،راتو، بگیر برو تا سرتو جلو آقا اصغر نبریدم!

چاقو ضامن دارشو ازتو جیبش بیرون آوردو روگردنم گذاشت .

— سگ کی باشی؟

بهترین صدایی بود که تا به حال تو عمرم شنیده بودم نگاهی به پشت سرم انداختم
امیر علیو میلاد بودن که برای دفاع ازم سینه سپر کردن

چشمتون روز بد نبینه، جافی پوش بود که سمتون حمله کردن، میلاد دید اوضاع
خرابه

داد زد فرار کنیدو خودش جلو تر دوید، منو امیر علیم پشت سرش
خاک تو سر من، چه قدر خوشحال شدم گفتم دوستانم پشتم دراومدن...

اوناهم که از من رِقو تر بودن!

امیر علی پشت سرشو نگاه کرد

امیر علی_اوه اوه، لشکر ارازل افتادن پشت سرمون
از دویدن زیاد به نفس نفس افتاده بودیم...

ادای امیر علیو دراوردم

— کی بود میگفت؟ (سگ کی باشی)

— رضا بدو حرف نزن، این داغونه یه قمه دستشه قد هیكلت، میزنه نصفمون میکنها!
از بیمارستان زدیم بیرون، میلاد با سرعت نور فرار میکرد از دید ما که خارج شده بود!

ارازلم فهمش میدادنو پشت سرمون میومدن، امیر علیم یه چند دقیقه یه بار برمیگشتو میگفت، خودتونید....

یکیشون خیلی گنده بود، میدوید شکمش بالا پایین میشد، تقریباً تا نزدیکای صورتش میرسید .

نزدیک ماشین امیر علی بودیم، قفل ماشینو زدو سریع سوار شدیم و درارو قفل کردیم، امیر علی سریع ماشینو روشن کردو حرکت کرد، ارازل همچنان پشت سرمون میدویدن .

گلم خشک شده بود، با امیر علی نگاهی بهم انداختیمو شروع کردیم خندیدن...

عجب شبی بودا!

وااای قرار بود بریم

پیش دریا.

یه کف گرگی تو پیشونیم زدم

امیر علی_ چرا خود زنی میکنی؟

_ مثلاً به هوادریا اومدیم!!!

_ نگراناش نباش سوختگی دستش زیاد نبود، نیم ساعت دیگه ترخیصه.

_ جدا؟

_اوهوم

گوشیشو از تو جیش درآوردو پرت کرد سمتم

_بگیر یه زنگ بزن به میلاد بین زندست؟

شماره میلادو گرفتم هنوز بوق نخورده جواب داد، صداش آروم بود فقط وز وز

میشنیدم

_میلاد درست حرف بزن، چی میگی؟

_تو دستشویم.

_ما داریم میریم خونه.

_سگ توروحتون، منو ول کردید، رفتید؟

_والا تو، تو افق محو شدی معلوم نشد کجا رفتی. خودت بیاخونه...

_نمیتونم دربیام این دیـــــوسا تو دستشوین ، کلیم بارمون کردن.

_فهمیدن اونجایی!

_نه اومدن دستشویی، اُف عجب بویی، انگار لاشه سگ تو معدشونه.

_درو باز کن بینم، چه غلطی میکنی اون تو؟

_اوه اوه رضا داره قاراش میش میشه، چه گ...بخورم؟

_مگه تو دست شویی نیستی؟ اونجا به وفور هست، بخور خو!

ضربه که به دردستشویی خورد، از پشت تلفنم صداش مهیب بود.

میلااد گۆشی رو قطع کرد

— چی میگفت؟

— امیر علی دور بزن که میلااد و کشتن

— دروغ نگو باو

— دروغم چیه دور بزن

به اولین دور برگردونی که رسیدیم دور زدیم

میلااد"

— مرتیکه... درو باز کن

لگدی به در کوبید

وااا ای اگه دستشون بهم میرسید پوستمو زنده زنده میکندن...

تو سرم ضربه میزدمو هی میگفتم فکر کن فکر کن...

— هووووی بیا بیرون

— چی شده داوود؟

_نمیدونوم کی تو این مستراس!

_بیخیال داداش

_چیچیو بیخیال، باس بفهمم چه غلطی میکنه.

همزمان مستی به در آلمینیومی زد، که جای مشتش موند.

دستی به صورتم کشیدم، اگه از این مشتتا تو صورت من بزنه فاتحم خوندست...

اشهدمو خوندمو خواستم بلندشم برم بیرون.

مرگ یه بار شیونم یه بار، باو من مردم افت داره مثل زنا بترسم!

داشتم باخودم حرف میزدم که

یه صدای نازک زنونه نظرمو جلب کرد

_وااه آقا این چه کاریه، بیت الماله ها

_شرمنده ابجی اما اینجا مال مرداست!

_میدونم، مال خانوما زده بالا میشه برید بیرون، آخه خواهرم خجالتیه.

_البت، بچها برید بیرون خانوما راحت باشن.

بعد از این که باکلی سرو صدا بیرون رفتن

صدای رضا رو شنیدم که میگفت:

_بیابرون امنه.

درو باز کردم، از چیزی که میدیدم فکم چسبیده بود رو زمین
رضا ماتتوی پانچ زرررد پوشیده بودو روسری گلبه ای محجبه ای سرش کره
بود، امیر علیو نگوووو، چادر سرش کرده بود، فقط نوک بینش پیدا بود .

از خنده رو به انفجار بودم

خودشونم از خنده دلشونو گرفته بودن...

امیر علی چادرشو به دهنش گرفته بودو مثل پیرزنا میرقصیدو بشکن میزد...

عجب ادمای دلکی بودنا!

رضا_ بسه دیگه بریم تا سه نشده.

بانگرانی گفتم:

_من چجوری دربیام؟

امیر علی یه چادر رنگی دستم داد صداشو زنونه کرد

_بیا مادر بگیر بنداز سرت موهاتم بیوشون ،مرد غریبه بیرونه ،عیبه موهات
معلوم باشه.

رضا از خنده سنگ مستراع رو گاز میزد.

زیاد معطل نکردمو چادرو رو سرم انداختمو از دستشویی بیرون زدیم...

ارازل چمباتمه زده بودنو باهم هر هر میخندیدن ،وقتی از کنارشون رد شدیم...

یکیشون ژووووون پر واوی گفت و رضا هم ایــــش بلندی گفت .

ای جوووون چقدر خانومی بهش میادا...

بادراومدن ما از بیمارستان حسینو امیرم بیرون اومدن.

حسین نگاهی بهمون انداخت و سرشو بادریا گرم کرد ،اما یه دفعه سرشو سمت ما چرخوند که صدای ترق گردنش به گوش منم رسید ،چشماش داشت از کاسه در میومد ضربه ای به پهلو ی امیر زد ،امیرم نگاه کوتاهی بهمون انداختو آروم به حسین گفت:

_ خجالت ،بکش چادرین!

حسین یه دفعه داد زد و دستشو سمت ما گرفت...

_ چی چپو چادرین یه نگاه بهشون بنداز ،دوستای قوزمیتتن.

امیر باعصبانیت نگاهی بهمون انداخت

و چننش وار نگاهمون کرد

_ نچ نچ این چه وضعشه؟ زن شدید ،مسخره بازیم حدی داره،انقدر بدبخت شدید

چادر سرتون میکنید؟

تامیومدیم جواب بدیم دوباره شروع میکرد به گفتن، با حسین رگباری بسته بودن

بهمون....

به زور قضیه رو براشون توضیح دادیم حسین از خنده که هی سرشو میزد تو کاپوت ماشین، اما امیر ———— قد فقط لبخند ملیح تحویلمو میداد باخنده های ما دریا هم میخندید، چندتا دندونی که تازه دراومده بود مثل نگین تو دهنش میدرخشید.

امیر"

روی دستای دریا کوچولو پماد میزدمو، اونم باگریه میخواست از زیر دستم فرار کنه، یک هفته است که خونه ایم.

به قول میلاد بهتره شرکتو تعطیل کنیم، از تمام کارامون عقب افتادیم، پروژه ای که زیر دستمون بود و به بهترین جاهاش رسیده بودیم از دستمون در رفت، دیگه دریا محبوبیت سابقو تو دلمون نداشت، چون همش مایه ی دردسر بود....

دادی سرش کشیدمو نشوندمش سر جاش از بس ووجه ووجه میگرد رو مخم رفته بود، بغض کرده نگاهم میکرد، تو تختش نشوندمشو به پذیرایی رفتم پیش بچها...

فقط حسین بُغ کرده، به سقف خیره بود، خودمو رو کاناپه انداختم...

حسین همچنان سقفو نگاه میکرد...

حسین_ امیر؟

_ها؟

_هامبورگ، بگو بله؟

بگو؟

از دریا بدم میاد همش باعث بدبختیمون میشه!

هـ چی بگم!

باید یه فکری کنیم!

م

یلاد از تو اتاقش سرشو درآورد

میلاَد چه فکری؟

حسین بیا اینجا بشین، تا برات بگم!

بالون شلوار گل گلیشو تیشرت پوست پیازیش شبیه ابلها شده بود .

کنار حسین نشست

میلاَد خب قضیه چیه؟

حسین دریا!

میلاَد وارفتو پاشو رومیز دراز کردو گفت:

والای دریا، دوباره چی شده؟

حسین_ داره زندگیمونو نابود میکنه!

_حسین جو نده...

حسین_ من دیگه نمیتونم تحملش کنم!

_حسین داری درباره ی دریا صحبت میکنیا!!

حسین_ ام—یر خسته شدم ؛از تمام زندگی افتادیم، از خوشگذرونی افتادیم، از کار

افتادیم ،این بچه ی نحس چیزیم برامون گذاشته؟

کمی فکر کردم ،راست میگفت زندگیمون به کل نابود شده بود....

میلاد کمی چشماشو مالوندو گفت:

_مگه ما پدرشیم که ازش مراقبت کنیم؟ آقا ننش ولش کردن، ما نگهشداریم؟

حسین_ آقا این حرفو باید از طلا نوشت، چاکریم عاقا میلاد.

جفتی دستاشونو، تو هوا بهم کوبیدن

میلاد_ مخلصم داداش.

_کم نوشابه براهم باز کنید ،خب بادریا چکار کنیم؟

حسین_ مادر پدرش جلو خونه ما گذاشتنش، ماهم میزاریمش یکی از امامزادهای

اطراف !

_چی؟

میلاد یکم تو جاش، جابه جا شد ...

_من که موافقم!

_چی میگوید برا خودتون، مغزتون سالمه؟ چیزی نزدیکیت؟

حسین_ منو میلادو امیر علیو رضا موافقیم، رای با اکثریته!

_حسین دریا رو میخوای بزاری سر راه؟ مگه خودت نگفتی به خاطر دریا حتی

حاضری دیگه ازدواج نکنی؟

حسین_ اون موقع داغ بودم یه چی گفتم، الان نظرم برگشته.

_تصمیمتونو گرفتید؟

میلاد_اره، بچهها رو تصمیمشون مصمم.

_هه، هرغلطی دوستداریت بکنید!

به اتاق خوابم رفتم، به بچهها حق میدادم اما نه انقدر که بخوان دریارو توی یه

امامزاده ره‌اش کنن، نه ماه خاطرهای خوبی باهم داشتیم، نمیتونستم منصرفشون

کنم، نمیخواستم التماس کنم، به این فکر کردم که، به شهرستان ببرمش اما مادرمو

چکار میکردم؟ در جواب این، بچه ی کیه، اش چه میگفتم؟

سعی کردم بیخیالی طی کنم، به این فکر کردم که تا ابد قرار نیست پیش ما بمونه.

خودمو با این حرفا دلداری میدادم اما همش دروغ بود

امیر علی "

به اتاق دریا رفتم تو تختش رو اسباب بازیاش خوابیده بود، تو خواب صورت مظلومی داشت قرار بود شب با بچه‌ها به امامزاده داوود بپریمشو اونجا ره‌اش، کنیم، دستی توی موهاش کشیدم، دوشش داشتم، نمیتونستم بزارم اینکارو کنن اما برامون دردسر بود تا چند وقت میتونستیم پنهونش کنیم؟ مگه میشد ما پنج تا مرد ازش مراقبت کنیم؟ اگر خانوادهامون بویی از وجود یه دختر بچه تو خونمون میبردن هزارتا داستان برامون سرهم میکردن، دریا هم نیاز به مادر داشت امیدوارم خانواده ی خوبی نصیبش بشه...

گوشی تو جیبم لرزید

عکس مادرم روی صفحه نمایان شد تماس رو وصل کردم

_ الو؟

_ سلام امیر علی جوونم خوبی؟

پوفی کشیدمو مردومک چشممو تو کاشش چرخوندم...

_ دوباره چی میخوای؟

_ واه مادر این حرفا چیه؟

_ مامان کاردارم میشه کارتو بگی؟

_ امیر علی، سمیرارو یادته، دختر عباس آقا همسایه ی خاله بتول؟

_خب؟

_به جمالت مادر، دخترشونو تو سفره امیر المومنین خونه خالت دیدم، دختر نگو پنجه ی آفتاب، پوستش مثل بولور میموند چشماشو نگوووو عینهو آهو...

_خب بعدش؟

_امیر علی این چه طرز برخورد بامادرته؟

_مامان حوصله شنیدن به توصیفات دختر عباس آقا همسایه ی خاله بتولو ندارم، بیخیال وابده مادر من، من هیچ وقت ازدواج نمیکنم...

گوشیو قطع کردم، تف تو این شانس

بارها برای دیدن دختر مورد علاقه ام پشت اون چراغ قرمز ایستادمو لحظه شماری کردم برای دیدنش...

اما هر بار دست از پادراز تر برمیگشتم.

"میلاد"

از درست بودن کاری که می کردم نامطمئن بودم، دریا دختری بود که در کنار بهم زدن زندگی من، عادات بد هم از سرمون انداخت...

حسی که بهش داشتم متفاوت، اما نگهداری ازش خیلی سخت بود، روز به روز بزرگتر میشدو ماهمچنان کم تجربه....

کم تجربه بودیم برای پرورش این بچه ی شیطون که کلی برامون دردسر ساز شده بود.

حسین_ رسیدیم برید پایین.

رضا_ مگه گوسفندیم؟

_رضا بیا پایین کشش نده، حوصله ندارم.

امیر علی اول از همه بدون حرف پیاده شد و دریا رو توی بغلش محکم گرفته بود، دلم گرفت....

دیگه از این در آغوش گرفتن ها خبری نبود!

حسین مصمم تر از همه پیش قدم شد، پشت سرش رفتیم، وارد محوطه ی امامزاده شدیم، هوا سرد بود، تقریبا اطراف رو مه گرفته بود، اوایل پاییز دیدن مه در این امامزاده ی سرد خیز بعید نبود....

هممون دماغ بودیم، حسین با اون همه سنگ دلش طاقت نیورد و دریارو از بغل امیر علی گرفت .

دریا کوچولو دستاشو سمت صورت حسین برد و لپهاشو کشید، از کاری که کرده بود قهقهه ای بلند سر داد،

_بابا

حسین دماغشو بین موهایش فرو کرد و ریه اش رو از بوی خوش دریا پر کرد....

حسین "

با، بابا گفتنش بند دلم پاره شد....

آخه توچی میخوای از جونمون فسقلی؟

چرا اینقدر خودتو برای ما پنج تاپسر عزیز کردی؟

سرشو روی شونه های پهنم گذاشت و دستاشو حلقه ی گردنم کرد، بوسه ای به بازو
های سفیدش زدم

از خودم جداش کردم روی مزاییک های سرد گذاشتمش، روبه روش چمباتمه
زدم، نگاه طولانیم از دلتنگیه بعد از فراق بود....

لبخند زیبای روی لبای سرخش همه ی بدیهارو از ذهن دور میکرد، تازه یاد گرفته
بود چهار دستو پا برود، دست بانداپیچی شده اش را باشک روی زمین
میگذاشت، ظلم میکردیم در حقش اما...

نگاهی به بچهها انداختم که باغمی که در چشمانشون لانه کرده بود دریا رو نظاره گر
بودن...

با، سر بهشون دستور رفتن دادم

امیر علی_ بریم؟

اره

خودم جلوتر راه افتادم

دریا گوگله کنان خودش رو آویزون پاهای میلاد کرد

والله خدا، چرا این بچه رو سر راهمون قرار دادی؟

حکمتت چی بود؟

میلاد مستاصل نگاهم میکرد، پوفی از سر کلافگی کشیدم، رضا خم شد و دریارو تو آغوش کشید.

رضا_ حالا همیشه فردا این کارو کنیم

لحن مظلومش خنده دار بود، انگار میخواست بچه خر کنه.

نه

قدمامو محکم برداشتمو دریارو از رضا جدا کردم

کمی دور تر، در، درگاه امامزاده گذاشتمش، بوسه ای بر پیشانیش زدمو ترکش کردم

عربده میزدو گریه کنان، بابا رو صدا میزد...

بابا گفتنش پر از عجز و لابه بود...

اما هیچکدوم از اینا منو منصرف نمیکرد از انجام این کار، من از آزمایشات الهی

بیزارم، مغزم معتقد بود این بچه از آسمون برای ما فرستاده شده

امیر علی "

دل دیدن اشکاشو نداشتتم، پشت کردم به دختری که فقط نه ماه داشت، و ما چقدر
بزدل بودیم که دوستداشتنش را انکار میکردیم، حالـم خراب بود
داغوون داغوون بودم....

حسین عصبی پایش را به بلواری که در چند قدمیمان بود کوبید، ضربه انقدر محکم
بود که شکستن انگشتاشو میشد حدس زد...

حسین_ بریم، قبل از این که منصرف بشیمو دوباره بدبختیامون شروع بشه.

میلاد_ من زودتر میرم جایی کار دارم

منتظر خدا حافظیمون نشدو جیم زد، رضا هم گوشی به دست با شخص ناشناسی
صحبت میکردو قرار میداشت

رضا_ بچها شما بریدمن بایکی از دوستام قرار دارم، از دور دستی برامون تکون دادو
رفت.

_حسین!

_ها؟

__ اینا چشون بود؟

__ نمیدون

مظلوم نگاهش کردم

__ بمونیم

جواب نگاه مظلوممو با عصبانیت داد

__ بمونیم چی بشه؟

__ بفهمیم کی دریا رو میبره، خدایی نکرده دست آدمای ناجور نیفته.

دستی به چونه کشید

__ باشه قبول اما شرط داره!

__ چه شرطی؟

__ بچها نفهمن!

چشمکی بهش زدم

__ قبوله

رضا"

پشت درختی ایستاده بودمو نگاه به دریا دوختم که تازه چند دقیقه بود اشکهایش بند
اومده بود، روی مزاییک های سردبه عابرایی که از کنارش رد میشد نگاه میکرد،
هیچکس بهش اعتنایی نمیکرد،

چهار دستو پا کنان این طرف آن طرف میرفت، انگار داشت دنبالمون
میگشت، چشمای رنگیشو مدام میچرخوند...

خانوم چادری ای نزدیکش شد کمی باهاش صحبت کرد، دریا فقط نگاهش
میکرد، گرفتش بغلو، از تو کیفش شکلاتی بیرون آوردو به دریا داد...

نفس راحتی کشیدم به نظر میومد خانوم خوبی باشه، روی نیمکتی که اون نزدیکی
بود نشستن.

بادریا بازی میکردو خنده به لبش آورده بود...

کمی دیگه وایسادم تا مطمئن بشم باخودش میبرش .

تکیه به درخت زدمو نشستم، پشتم بهشون بود، تقریبا یک ساعت بود ایستاده بودم،

سرمو به درخت تکیه دادمو چشمامو بستم.

امیر"

تو خونه دلم طاقت نیورد، ترجیح دادم بزخم بیرون، پیاده رویو به سوار ماشین شدن
ترجیح دادم، پارکی چند خیابون پایین تر بود، زمانهایی که وقت آزاد داشتم دریا رو
میبردم، اما حالا، تنها، بدون دریا....

وارد پارک شدم

احساس میکردم یه چی این وسط کمه سمت وسایل بازیش رفتمو روی یکی از
نیمکت های اهنی نشستم کمی آن طرف تر، مادرو دختری ایستاده بودن، نظرمو
جلب کردن، دختر کوچولو با دامن چین چینیش برای مادرش زبون میریخت
،مادرشم با دلو جون گوش میداد، حوض کردم، برای این دختر شیرین زبون حوض
کردم، دلم دریارو میخواست، دلم برا بابا، بابا گفتنش تنگ شده بود، آرنجمو روی
زانوم گذاشتمو پنجه ای به موهای مشکیم زدم.

آآآآهی از سر غم کشیدم

میلاد"

چند ساعتی بود که زاغ سیاه دریا رو چوب میزدم، دراین چند ساعت فقط یه خانوم بود که بغلش کردو نوازشش کرد،دیگه هیچ کس بهش اعتناهم نکرددلم سوخت برای دختر کوچولویی که نک دماغشو لپاش از سرما سرخ شده بود،دوست داشتم کت پاییزمو دورش بیچونمو به خونه برش گردونم،اما چه خیال خامی....

یکمی بهش نزدیک تر شدم تا بهتر ببینمش،مردی ژنده پوش با یه گونی که پشتش آویزون کرده بود بهش نزدیک شد،دریا چشماش گرد شده بود،حالت ترس داشت،خم شدو دریارو گرفتش بغل،دریاهم زد زیر گریه...

این قرار بوود ببرش؟

یک آن یاد بچههای کار افتادم، نکنه دریاهم مثل اونا بشه؟

چند قدم باقی مونده رو پرکردمو خودمو به مرد نزدیک کردم،یغه ی لباس پاره اش رو تو مشت گرفتم،دریا بادیدنم لبخندی زدو دستشو سمتم دراز کرد،خواستم بگیرمش بغل که امیر علی از بغل مرد درش آوردو، با زانو ضربه ای به وسط پای مرد زد،که پخش زمین شد،حسین مثل میرغضب نشستو مشتو به صورت مرد بدبخت کوبید.

رضا هم برای جلو گیری از دعوا خودشو سپر دفاع مرد کرده بود

اینا دیگه کجاااا بودن؟

امیر علی تمام صورت دریا رو غرق بوسه کرد، اونو محکم به خودش فشار میداد، حسین رو رضاهم بیخیال اون مرد بدبخت شدن
رضا لباسای خاکیشو تکوندو گفت:

_حسین مگه مرض داری این همه محکم میزنی! کوربودی نمیدیدی داری کیو میزنی؟

حسینم دستاشو بالا آوردو گفت:

_شرمنده داداش یه لحظه خون جلو چشممو گرفت...

رضا_ مگه چشمم پررود میشه؟

انقدر طنز این حرفو زد که هممون از خنده ریسه رفتیم، حسین پس گردنی به رضا زد

حسین_ رضا یکم عفت کلام داشته باش

رضا_ عفتو که تازه شوهر دادیم!

حسین_ بسه رضا

رضا_ بس نیس گلناره

گلنارشو کشیدوبا لفظ خاصی گفت...

امیر علی_ زودتر بریم خونه دریا یخ کرد

هممون خیره ی حسین شدیم، که با لبخندی که زد هممونو شاد کرد

حسین سویچو سمت من پرت کردو گفت:

پیر ماشینو روشن کن تا بریم

رضا_ میلاد پیریا، این جوری...

بعدش خودش شروع کرد مثل بچها بالا و پایین پریدن...

دریا از خنده غش کرده بود، از خندهاش جون میگرفتم...

سمت ماشین رفتمو روشنش کردم، بچها هم بلافاصله سوار شدن

بخاریو تنظیم کردم، برا دریا کوچولو که دوباره قرار بود به خونمون بر گرده

امیر علی_ بچها یه چیزی؟

رضا_ چه چیزی؟

امیر علی_ بیاید امیرو غافلگیر کنیم

رضا_ چجوری؟ آها فهمیدم، مثلا میلاد به یه بهونه ای امیرو بیاره بیرون، بعد ما بریم

تو خونه، دریا رو تو، یک جعبه کادو پیچ شده بزاریم، همه برقارو خاموش کنیمو

وباعش منتظر امیر باشیم، بعد نزدیکای اومدن امیر شد، روسر دریا چندتا

شمع بزاریمو، جلو دروایسیم، منتظرش

اها حسین توام اون ماسک ترسناکتو بزن به صورتت، وقتی برق روشن شد پیر جلو

امیر تا سخته اولو بزنه، اها داشتیم میگفتم، حالا امیر میاد داخل میبینه همه برق

خاموشه و صداییم نمیاد، اعصابشم خیلی داغونه، دلشم درد میکنه، تصمیم میگیره

خودشو راحت کنه، همزمان که بادو میده بیرون با صوت میخونه

بادی بود اندر درون جستی زد اومد بیرون

اونجاست که قبل از روشن شدن برقا خونه رو مه غلیظی میگره....

حسین بدبخت بگو، زیر اون ماسک خفه میشه

اقا قبل از بیهوش شدن شمع هارو از سر دریا برداریت نکنه موهاش کز

بخوره.

امیر علی که از خنده داشت صندلی ماشینو گاز میزد، حسینم که سرخ شده بود، از

وضعیت خودم نگم بهتره....

رضا انقدر جدی این حرفا رو میزد که باعث میشد بیشتر بخندیم

حسین دستشو رو دلش گذاشت و گفت:

_وااای رضا تورو خدا بسه.

رضا_باو امیر علی به این فامیلت حالی کن، دیگه بس خوب نیس جواب نمیده

گلنار خوبه

امیر علی اشکایی که از چشماش پایین میومدو پاک میکرد...

امیر علی_تو که تجربت زیاده، براش توضیح بده!

رضا_من؟ نه باو شما استاد مایید، طریقه ی استفاده از گلنارو به حسینم توضیح بده.

پشت بندش یه چشمکم زد .

حسین رضا تمومش کن

رضا هم چشماشو غمگین کردو گفت:

_آه حسین تو، بهترین دوست من بودی، بزار قبل از تمام کردنش لبهایت
رابوسم .

لباشو غنچه کردو صورتشو به حسین نزدیک کرد حسینم تقلا میکرد از زیر دستش
بیرون بره، دیگه از خنده زیاد دور لبم درد گرفته بود، ماشینو روشن کردم به چرت
پرت گویی های رضا هم توجه نکردم....

به خونه رسیدیم، ماشینو تو پارکینگ پارک کردم، باخنده و شوخیایی که بین رضا و
امیر علی بود، سوار اسانسور شدیم

طبقه ی اول اسانسور ایستاد، باباز شدن در اهنی چهره ی غمگین امیر نمایان شد
،بدونه اینکه سرشو بالا بگیره وارد اسانسور شد دریا بادیدنش بابایی گفت وعکس
العمل امیر این بود:

_صداش هنوزم تو سرمه، کاشک یه بار دیگه میتونستم صداتو بشنوم

رضاهم صداشو مثل دریا کردو بابا گفت...

امیر_این رضاهم تو تخیلاتم دست از سر ادم برنمیداره با اون قیافه ی شفتش

رضاهم حالت حمله گرفتم گفت:

_من شفتم؟؟

امیر با تعجب برگشتو بادیدن دریا قهقهه ای سر داد، که تا به حال هیچکدوممون ندیده بودیم! دریارو تو بغلش گرفتی چندتا بوس آبدار از لپای اناریش کرد...

اون شب دریا تو بغل هممون میچرخید، انگار هیچکدوم ازما حاضر نبود، دریارو تنها بزاره، امیر علی دریا رو تو بغلش گرفته بودو تو هوا میچرخوند دریا هم قهقهه ی شادی سرداده بود

که یکدفعه تمام زندگيه امیرعلی نابود شد...

دهن امیر علی موقع خنده باز بود، دریا هم از چرخش زیاد حالش بد شده بودو تو دهن امیر علی بالا آورد

بادیدن این صحنه رو به مرگ شدم، هیچ چیزی به این اندازه حالمو بد نمیکرد، دستمو جلو دهنم گذاشتم تا محتویات معدلم قبل از وارد شدن به سرویس بهداشتی از دهنم بیرون نریزه....

امیرعلی"

دریا رو تو بغل حسین انداختمو استفراغی که تو دهنم بودو روی سرامیک ریختم، معدم داشت از تو حلقم بیرون میزد.

خاک تو سرمن که دلم به حال این فسقلی سوخت، بوی استفراغ از تو دهنم به بینم میزد، رضا زیر بازومو گرفتی به سمت سرویس بهداشتیه اتاقش برد، از بس بالا آورده بودم قفسه ی سینم درد میکرد

رضاهم مدام به در میکوبید و حالمو میپرسید

ابی به صورتم زدمو اومدم بیرون

رضا_ خوبی؟

با نگرانی پرسید!

دستی به صورتم کشیدم

_اره خوبم

_امیر علی چه طعمی بود؟

باگیچی گفتم:

_چی؟

_استفراغ دیگه....

سرکارم گذاشته بود؟! افتادم پشت سرشو، اونم شروع کرد به فرار کردن، دور خونه

میچرخیدیمو، رضا هم مثل دخترا جیغ میزد

_امیر علی جوووونم، حالا امشب نه عرض دارم.

_اگه رضا بگیرمت تیکه تیکت میکنم

با عشوه گفت:

_دلت میاد عشقم؟

—مرگ انقدر عشقم عشقم نکن، حالمو بهم زدی...

پشت چشمی برام نازک کردو دستشو باعشوه تو هوا تکونداد.

—از اولم منو دوست نداشتی، ای—ش...

از این موقعیت استفاده کردم از پشت لباسشو گرفتم، پشت پیراهنش از پشت
جر خورد.

برگشت، مردمک چشمش میلرزیدن...

رضا_تو... تو چکار کردی لعنتی؟ میخوای بی ابروم کنی؟

هاجو واج نگاهش میکردم

رو کرد به حسین و گفت:

—توام دیدی چکار کرد، اون بود که میخواست به من تجاوز کنه.

حسین کاملاً خنسی نگاهش کرد

حسین_کم شرو، ور بهم بیاف...

رضا ناامیدانه نگاهش کردو رو کاناپه لم داد...

صدای زنگ گوشیم از تو اتاق خواب میومد، به سمت اتاق رفتمو گوشيرو از رو دراور
برداشتم، بازم مامان بود، تماسو وصل کردم، اما همش صدای دادو بیداد میومد، انگار
یکی حالش بد شده بود بند دلم پاره شد، سوئیچو از تو کشوم برداشتمو بدون این که
جواب بچهارو بدم از خونه زدم بیرونو یه راست مسیرخونه رودر پیش گرفتم

وقتی جلو خونه پارک کردم، نزدیک بود شاخ سبز بشه روی سرم، کلی ماشین جلو خونه پارک بودو کلی ریشه به درو دیوار خونه وصل، کلا تو شک بودم، کسی ازدواج کرده؟

ازبین شلوغی رد شدم، توی حیاط پراز میزو صندلی بود که تماماً پر بودن، گوشه ای از حیاط، گروه ارکستر در حال نواختن بود از میون جمعیت بابامو دیدم، سریع رفتم سمتشو حرفی که به مرد مقابلش میزدو ناتموم گذاشتم، از بازوش گرفتمو گوشه ای کشیدمش،

لبخندی عریض روی لباش بود

بابا این جا چه خبره؟!

مگه معلوم نیس پسر م؟ عروسی ننه قمره...

چشمام از تعجب داشت گشاد میشد.

چی؟

دستی رو شونه ام زد

ننه قمره شوهر دادیم باباجان...

ننه قمر که فسیل شده

نه پسر م تازه اول چهلچلیشه...

بابا هشتاد سالشها!!!

اصل دله که جوونه.

سرشو نزدیک گوشم آوردو گفت:

__یه پیرمردی گرفتش ، کلی ملکو املاک داره ،هیچ وارثیم نداره فقط یه نوه دختر داره که مریضه.

__مریضه؟چشه!؟

لباشو به حالت ندونستن کج کرد.

__نمیدونم والا ،مامانت میگه نوه اش دیوونس

__دیوونس؟!حالا چند سالشه؟

__بیست سالشه ،ما که هنوز ندیدیمش

__مگه نیوردنش؟

__نه میگم که حالش خوب نیس.

اشاره ای به جیب شلوارم کرد

__جواب بده کشت خودشو .

تازه متوجه زنگ گوشیم شدم،حسین بود....

حسین "

بعد یک ساعت که مدام شمارشو می‌گرفتم بالاخره جواب داد.

_ الو؟

_ الووم—رض، معلوم هست کدوم گوری هستی؟

_ وای حسین نمیدونی چی شده!

_ چی شده؟! اونجا چه خبره عروسیه؟

_ آره، حالا حدس بزن عروس کیه؟

کمی فکر کردم، یعنی عروسیه کیه؟ آگه فامیل بود قاعدتا منم خبر دار میشدم.

رضاهم مدام به پهلو می‌کوبیدو، لباسو کجو کوله می‌کردو میگفت:

_ چی شده؟

بادست ازادم زدم زیر دستش

_ امیر علی بنال ببینم عروسی کیه؟

_ وای حسین، بفهمی از خنده میمیری، عروسیه ننه قمره...

_ ننه قمر؟

با دادی که زدم امیرو میلادم متوجه ام شدن.

_ داد نزن باو گوشم کرشد.

_ مگه نمرده بود؟

_ کی؟ ننه قمر؟ نه بابا با عزرائیل قرار داد هزار ساله بسته...

_ کی میای؟

_ مگه تو نمیای؟

_ نه حوصله اشو ندارم.

_ برم یکم بچهارو اسکول کنمو بیام

_ منتظرتم

_ فعلا..

موبایلو روی میز پرت کردم

رضا_ ننه قمر کیه؟

_ فوضولی؟

کمی فکر کرد

_اره به نظر فوضول میام!

میلاَد_ حالا ننه قمر کیه؟

_ یکی مثل نوح که قصد مردن نداره امشبم عروس شده.

رضا تپقی زدو شروع کرد خندیدن....

رضا_ چندسالشه؟

_والا با جنتی برابری میکنه!

میلاَد_ انقدر سنش زیاده!؟

_اره باو، بلکم بیشتر....

امیر_ حالا کیش میشی؟

_خودت کیشمیشی..

رضا_ راه افتادیا حسین.

بادی به غبغه ام انداختمو گفتم:

_من از اون موقع که تو شکمم مامیکسم بودمو لگد میزدم راه افتاده بودم.

رضا_ حیف درد زایمان ننت

پس گردنیه بهش زد...م...

_با مامیکس من شوخی نکنیا

پشت گردنشو ماساژ دادو گفت

_چته؟ چرا رم میکنی؟ مگه چی گفتم!

میلاَد_ حالا از شوخی گذشته ننه قمر کیتون میشه؟

_میشه مامانزرگ مامانم.

همشون دهنشون باز مونده بود،

امیر حرفمو تکرار کرد

_مامان بزرگ مامانت؟

_اره

میلاَد_ من مامان بزرگ خودمو تا حالا ندیدم، تو عجب شانسی داشتی مامان بزرگ مامانتم دیدی.

رضا_ من که کلا نه ننه بزرگ دارم نه اقا بزرگ، فوتیدن.

امیر_ خداهمشونو رحمت کنه

_ولی از حق نگذیریم خیلی پیرزن با عشقیه..

رضا_ خب معلومه دیگه با عشق ازدواج کرده دیگه.

میلاَد_ رضا تو خواهشا ببند، حرف نزن.

رضاهم مثلا زیپ دهنشو کشید.

امیر_ بچهها اروم تر دریا خوابه

میلاَد_ عجب خریتی داشتیم میکریم امروز! نزدیک بود دریا رو به فنا بدیم.

_اره، کارمون اشتباه بود

امیر_ دفعه بعد بخواید همچین کاری کنید تو دهن همتون سرب میریزم.

رضا تقلا میکرد تا از پشت دهان بستش حرف بزنه، زیپی رو که فرمالیته بسته بودو باز کردم نفس عمیقی کشیدو تندو پشت سرهم حرف میزد...

_همش تقصیر ابن حسین بود، فتنه زیر پای هممون نشست تا دریا رو بزاریم امام زاده داوود حالا که فکر میکنم، اخه آیکو میدادیمش پرورشگاه که بهتر بود! میلاد توام خیلی قاطیا

بدبخت اون مرده، شاید میخواست نازو نوازشش کنه دریارو...

میلاد حرف مفت نزن، از ظاهر و قیافش معلوم بود از این وضع نامیزوناس...

امیر_ برامن تعریف نکردین چه کارا کردین!

رضا گوشه ی لبوشو گاز گرفتو دستشو تاکید بارتکون داد...

_نه عمو، صحنه ها اکشن داره براروحیه ی حساسه تو جیزه...

امیر_ جیز، اتیش روی منقله.

رضا_ اووووهوع توام بلدبودی رونمیکردیا.

گوشیمو برداشتمو بین شمارهام، یکی از فست فودای تهرانو گرفتمو سفارش چهارتا پیتزادادم.

رضا دستشو انداخت روشونمو ابرویی بالا انداخت

_از کی تا حالا انقدر دستو دلباز شدی!؟

لبخندی بهش زدم

_ از همون حالا!

قیافشو کجوکوله کردو گفت:

_ها؟!چی میگی؟

_بهش فکر نکن ،مغزت میپوکه.

میلاَد_چه قدر بحث بیخود میکنید.

امیرپارو پانداختو پوزخند زد...

_همیشه همینن،لوسو مسخره

رضا_اسم بابات اصغره

زبونیم براش درآورد...

تیقی زدم تا جلو خندمو بگیرم ،که امیر چشم غره خفنی بهم داد.

ترجیح دادم به اتاق دریا برمو سری بهش بزنم....

امیرعلی "

_جات خالی حسین نمیدونی چه سوژهایی رو از دست دادی....

ننه قمر لباس عروس پوشیده بود دنباله دار، آرایش کرده بود در حد خفن...
نمیدونی چی شده بود .

انگشتمو به لبم چسبوندمو بوسی پرت کردم...

شده بود باقلوا، دامادم که انگار نه انگار پیره، مثل جونا باهم تانگو رقصیدن، ننه
قمرم همچون عشوه میومد انگار دختر نوزده سالست.

لیوان ابو از رو میز برداشتمو سر کشیدم

رضا_ نفسی بگیر بعد بقیشو بگو من جای تو دهنم کف کرد.

_رضا، سوژه خنده بود اگه بودی خیلی بیشتر بهم کیف میداد.

رو کردم به حسین که مشتاق تر از بقیه بود برای شنیدن...

_بابا بزرگ جدیدمون همش تراول پنجایی رو سر عروس میریخت، فرداشب همه
رو خنشون دعوت کرده توام هستی...

حسین_ |||||، چه زود مهمونی گرفت!

_بدبخت هیچ کسو نداره فقط یه پسر داشته که با زنش تویه یه درگیری کشته
میشن فقط نوه اش برایش مونده، بابا میگفت ذوق مرگ شده فهمیده همچین
خانواده ی پر جمعیتی نصیبش شده

امیر_ چیش ذوق داره؟ همش دردسره مخصوصا برایه ادم پولدار!

_ همه مثل تو یخی نیستن.

رضا شونمو فشار دادو گفت:

_ اینو ولش کن ،ادم نیس با من صحبت کن،حالا ماهم فرداشب میبری؟

حسین_ تو سرپیازی یا ته پیاز اخه؟!

_ ااااای منو با پیاز مقایسه نکن بو میده.

میلاَد_ رضا میخوای بگیم مثلا تو،ته خیارِی؟

رضا_ نه ته خیارم تلخه.

امیر_ ته سیب زمینی بیشتر بهش میخوره.

رضا_ باز این حرف زد!

حسین خمیازه ای کشیدو به بدنش کشو قوسی داد...

_ من که رفتم بخوابم .

رضاهم سریع بلندشدو اویزون حسین شد.

_ بریم عشقم،امشبم شب جمعس،ژووووون چه بشه امشب.

حسین به زور بازوشو از دست رضا بیرون آوردو،بازانوش زد وسط پای رضاو گفت:

_ از اینی که وسطه پاته خجالت بکش.

رضا لاپایشو محکم گرفته بودو از درد قرمز شده بود،

_ تف تورو حسین، تخمام شکست

با این حرفش هممون از خنده شکمامونو چسبیده بودیم...

حسین_ آاااخی بزار ببینم!

دستشو بردست شلوار حسینو خواست پایین بکشش

که رضا دودستی شلوارشو گرفتو چشماشم از تعجب از حدقه داشت میزد بیرون.

_ داری چکار میکنی؟

حسینو پوزخندی زدو گفت:

_ میخوام تخماتو وارثی کنم یه موقع باضربم جوجه نشده باشن .

میلادم اروم رفت پشت سررضا نشستو صدا جوجه دراورد

حسینم ابرویی بالا انداخت...

_ دیدی؟! جوجه شده؟

رضا مشتت زد تو سینه حسینو به سمت اتاقش فرار کردوگفت:

_ شما همتون دیوونه اید

دریم محکم پشت سرش بست

بابچهها نگاهی به هم انداختیمو از خنده ریشه رفتیم، امیر میون خنده به حرف اومد

_ حقش بود، خیلی زبون درازی کرد امروز

حسین_اره، جدیدا بی حیا شده

میلاَد_ حالا مثلا ماخیلی باحیاییم؟

_نه

حسین خواست سوت بزنه که امیر دودستی جلو دهنشو گرفت.

_ه_یس، الان بیدار میشه

حسینم سرشو تکون دادو کلمات نامفهومی میگفت

امیر باتعجب گفت:

_چی؟

حسین اشاره ای به دهنش کرد

امیرم دستشو از جلو دهنش برداشت، دیگه هممون اروم صحبت میکردیم.

میلاَد روی کانپه خواب بود، منو حسینو امیرم درمورد امروز صحبت میکردیم که یک

دفعه خونه لـرزید.

هممون نگاهی به میلاَد انداختیم که بدون هیچ تغییری توخودش، هنوز خوابه ...

هیچکدوممون به روی خودمون نیوردیم

که دوباره میلاَد کارشو تکرار کرد ایندفعه باصدای بلندتر که رضاهم از اتاقش

بیرون آورد..

میلاذ خجالت زده راه اتاقشو در پیش گرفت...

حسین_ میلاذ اول برو دستشویی بعد بخواب،ممکنه بااین وضع خراب شکمت تختتم بشکنه ...

میلاذ سرشو زیر انداخته بودو به اتاقش رفت

حسین_ بیخیال بچها خیلی خجالت کشید.

رضا_ حقشه،وقتی صداجوجه درمیاره همین میشه دیگه...

حسین"

امیرعلی_ حسین ادرسو بده بینم...

برگه کاغذی که دستم بودو بهش دادم،بادقت زیادی نگاهش کرد

_خب الان که دقیقا تو همین خیابونیم!پس این درب مشکی که میگه کوشش؟

از ماشین پیاده شدمو نگاهی به اطراف انداختم...

دستی دور لبم کشیدمو چشمامو بادقت بیشتری چرخوندم،چند قدمیمون یه خونه بود که درب خونش مشخص نبود،باشمشاد های حالالی که جلودرب درهم پیچیده

بودنو تونلی کوتاه درست کرده بودن منظره ی جالی خلق شده بود، چند قدم باقی
مونده رو پرکردمو نگاهی درتونل شمشادی انداختم، بادیدن درب مشکی رنگ، امیر
علی رو صدا زدم، سرشو از پنجره ماشین بیرون آورد.

ها؟!

_ها و مرض، بیا پایین همین خونه اس...

خونه ی روبه رومو نشونه گرفتم...

امیر علی از ماشین پیاده شدو دزد گیرو زد، زنگ زدیمو بدون جوابی درب به رومون
بازشد...

امیر علی دو انگشتشو وارد دهانش کردو شوتی زد

_واای پسر اینجارو ببین!

باهم وارد خونه شدیم، خونه که چه عرض کنم!

فکمون داشت میچسبید زمین...

خونه کاملا سنتی بود، حوز بزرگ ابی رنگ که دورتادورش رو گلدونهای شمعدونی
گذاشته بودن حس خوبیرو به ادم منتقل میکرد...

ایوون بزرگی که بادو، ستون بلند به سقف وصل شده بود و فرش دست باف قرمزی
که رویش پهن شده بود فشارو خاص کرده بود، حیاط بزرگی که پراز درخت و
گلهای رنگا رنگ بود، مشام ادمی رو قلقلک میداد نفسی عمیق کشیدمو ریه ام

رو از هوای خونه پر کردم، پیر مردی با مو و محاسن سفید با لبخند دلنشینش نزدیکمون شد.

به نظر میومد امیر علی رو میشناسه چون اول به امیر علی دست دادو حالو احوال کرد..

حدس زدم، صاحب خانه باشه!

دستشو به سمتم دراز کردو گفت:

مشتاق دیدار اقا حسین، تعریفتونو از قمر جان زیاد شنیده بودم .

خیلی خودمو نگه داشتم تا نخندم به لفظ قمر جان.

خندمو زیر لبخندی پنهون کردم و گفتم:

_ کم سعادتت از ما بوده حتما!

دستی پشت کمرم گذاشتو ضربه ی ارومی زد دست دیگشو به سمت ایوونی که تمام

فامیل اونجانشسته و گرم صحبت بودن دراز کردو گفت:

_ نفرماید جوون، بفرمایید از این طرف، بچهها اونجا هستن

با امیر علیو پدر بزرگ جدیدمون همراه شدیمو به سمت جمع خانوادگی رفتیم

امیر علی "

حسین مشغول صحبت با یسنا بود، دختر خاله اکرم، خدا از من بدش میومد من از یسنا... از بچگی باهم لج میکردیمو بساط دعوا مون همیشه پهن بود، نه اون دوست داشت سربه تن من باشه نه من دوست داشتم سر به تنش باشه کاملاً احساساتمون متقابل بود.

چشم ازشون گرفتمو، به حیاط پراز دارو درخت نگاه کردم، از پلهای ایوون پایین رفتمو خواستم بیچم سمت راست که علی پسر خالم همزمان بامن چرخیدو شربت آلبالوش روی شلوارم ریخت

با ابروهای گره خورده نگاهش کردم، میخواستم خفه اش کنم، این شلوارو امروز خریده بودم، اونم هی مدام خمو راست میشدو معذرت خواهی میکرد، بچه درسخون فامیل بود، تو بچها به اسگول معروف بود، دوست داشتم مشت گره شدمو بخوابونم تو شیشه ی عینکش تا چشماش بهتر ببینه
باکفش روی پاش کوبیدمو به داخل خونه رفتم

لعنتی گفتمو درب اولین اتاقی رو که جلوی دستم بودو باز کردم
اتاق کاملاً تاریک بود و تنها روزنه ی نوری که از پنجره ساطع میشد، فشارو کمی روشن کرده بود....

دکمه های شلوارمو باز کردم و چندتا فحش رکیک به علیه احمق که با دست پاچلفتی بودنش شربت آلبالوشو روی شلوار سفیدم خالی کرده بود دادم....

چشمام تازه تاریکی اندک اتاق عادت کرده بود، بادیدن جسمی کنار پنجره، قلبم
اومد تو دهنمو پرشی به به عقب زدم، اما اون جسم تکون نمیخورد...

دست کشیدم رو دیوارو پریز برقو زدم...

باروشن شدن اتاق اون جسم مچاله شده روی طاقچه ی عریض پنجره رو دیدم

دختری مو طلایی که سرشو به پنجره زده بودو به جای نامعلومی خیره بود، جلو تر

رفتم تا بهتر بتونم ببینمش. قدمی جلو گذاشتم که باعث شد شلواراز پام بیفته، تا
خواستم شلوارمو بکشم بالا درب اتاق باز شدو، پسری داخل اومد که بادیدن وضعیت
من خشم کل وجودشو گرفتو به سمتم حمله کرد...

مشتاش پی در پی روی گونه ام میخوابید فرصت توضیح نمیداد، خواستم از اون دختر
کمک بگیرم...

اما بالین همه سرو صدا هیچ واکنشی نشون نداده بودو هنوز به همون حالت مونده
بود

به خودم اومدمو، مشتت زدم تو صورت پسره،

اما لامصب از آهن بود.

ادمی نبودم که کتک بخورم...

پاهامو جمع کردم تو شکمم پاشنه ی پامو رویه قفسه ی سینش گذاشتمو هولش
دادم...

از پشت روی کمر افتاد، حالا نوبت من بود، شلوارم تار و زانوم اومده بود کلا از پام دراوردم روی پسر نشستم، مشتامو روی صورتش فرود میوردم، آخس درنمیومد، اما انگار هیچ دردی رو حس نمیکرد...

درب اتاق به ضرب باز شدو پدر بزرگ مهربون با چهره ای خشمگین وارد اتاق شد، اول منو از روی پسر انداخت کنارو، با صدایی که خیلی تلاش میکرد بالا نره سرمون فریاد زد

_ اینجا چه خبر، امیر علی شلوارت کو؟

تا خواستم حرف بزنم اون پسر هر کوله پیش دستی کردو گفت:

_ آقای مشتاقی من اومدم تو اتاق تاداروهای مرجان خانومو بدم که دیدم این اقا...

انگشت اشارشو سمتم گرفت

_ این اقا شلوارشو داشت در میوردو...

میون حرفش پریدم

قدمی جلو گذاشتمو دستمو به نشونه ی نه گفتن تکون میدادم

_ نه... نه... نه به خدا اینجوری نیست، شربت روی شلوارم ریخته بود خواستم تمیزش کنم

برای اثبات حرفم، شلوارمو جلو روش گرفتم.

هر دو با دقت نگاهی به شلوار توی دستم انداختن...

مشتاقی رو کرد به اون پسره گفت:

فرهاد این چکاری بوده کردی؟

پسره شرمنده سرزیر انداختو نگاه کوتاهی به دختر موطلایی کرد...

فرهاد_اِخه آقا شماهم جای من بودید حتما همین کارو میکردید بادیدن اون
صحنه...

مشتاقی دستمو گرفتی خم شد تا دستمو بیوسه که پیش دستی کردم خودمو عقب
کشیدم از خجالت نفس نفس میزد
_این چه کاریه؟ منو شرمنده نکنید.

_من شرمنده ام پسر، که تو ی خونه ام مهمون بودی اما...

دستی روی شونه اش گذاشتم

_نه باو این چه حرفیه!

چشمکی به فرهاد زدم که مارو زیر نظر گرفته بود

_اِقا فرهادم از خودمونه...

فرهاد چندش وار نگاهم کرد

لحنمو لاتی کردم

_ها!!؟

_نمیخوای شلوارتو بپوشی؟

نگاهی به وضعیتم انداختم، چندتا از دکمه های پیراهنم کنده بودو شورت سبزم
زیادی تو چشم بود، اوه اون جورابا مشکیم که دیگه تو آفساید بود.

بیخشیدی گفتمو سریع شلوارو پام کردم

فرهاده دست به سینه نگاهم میکرد، شیطونه میگفت بزخم فکشو پایین بیارما...

حسین"

از چرت گویی های یسنا خسته شده بودم تو حیاط دوری زدمو از لیوانی که توی
دستم بود کمی نوشیدم، طعمش عالی بود، جای رضا خالی بود، عاشق شربت البالو...
نگاهی به بالای پلها انداختمو امیر علی رو دیدم که با یه پسر حرف میزدو پلهارو
پایین میومد...

وقتی پایین پلها رسیدن بهم دست دادنو از هم جدا شدن

امیر علی به سمتم اومد...

نزدیکم که شد فوضولیمو ارضا کردم

_ این دیگه کی بود؟

_ ها؟ اهان، هیچکس...

_ مگه هیچکس ایرانه؟

گنگ نگاهم کرد

هیچکس!؟

مگه نمیگی این پسره هیچکسه؟ آگه اینجوریه منم حسین ابلیس...

هرهر هر، خیلی بی مزه بود

چشمکی بهش زدم

خوب تو خوشمزش کن

نگاهی به شلوارش انداختم، لکهای قرمز سمت خشتک شلوارش بود

امیرعلی؟

نگاهش سمت پنجره های رنگا رنگیه ساختمون بود

ها؟

پریود شدی؟

باگیجی جواب داد...

نه!

یک دفعه به خودش اومدو گفت:

چی؟

قهقه ای سردادم

_ حالا شلوارت چی شده

_ این علی اسگوله شربتتو روم خالی کرد...

خیز برداشتم سمت علی که امیر علی دستمو گرفت

_ ولش کن باو، این از خداخوردده دیگه نیاز به مانیس

مادرمو از دور دیدم که بایسنا گرم صحبت بود، خیلی وقت بود ندیده بودمش، دلم
براش تنگ شده بود اما وقتی یاد آخرین برخوردش میفتمم ازش سرد میشم...

امیر علی دستی جلو چشمم تکون داد

_ کجاایی؟

نگاهی به خودم انداختم

_ مگه معلوم نیس؟ تو لباسامم دیگه!

امیر علی گوشه ی لبش بالا رفتو گفت:

_ از کی تا حالا انقدر بانمک شدی؟

_ اینو بیخیال، نگفتی اون پسره کیه؟!

_ فوضولم شدیا...

_ تورو سننه!

_ |||| اینجور یاس؟ پس تو خماریش بمون تا بفهمی اون پسره کیه!

به درک نگو...

با بیخیالی سمت سفره ای که پهن شده بود رفتم، همه چیز کاملاً سنتی بود ادمو یاد فیلم قدیمیا مینداخت.

همگی دور سفره جمع شده بودن امیر علیم کنارم نشسته بود...

اقای مشتاقی بالای سفره به همراه ننه قمر نشسته بودن، بسم الله گفتو همه رو به خوردن غذا تعارف کرد...

پارچ سفالی رو از وسط سفره ی پارچه ای منبت کاری شده برداشتمو توی لیوان سفالیه ابی رنگ ریختم، کمی مزه مزه کردم طعمشو، طعم زندگی میداد، چه قدر دلتنگ این جمعو این سفره بودم ننه قمر از بالای سفره ظرفه ترشی رو دست به دست بهم رسوند، همه میدونستن عاشق ترشیای ننه قمر بودم، بوسی سمتش پرت کردم، که باعاده همیشه ذلیل مرده بهم گفت..

امیر"

دریارو توی گهوارش گذاشتمو تکونش دادم، میلادو رضا رفتن یه سری به شرکت بززن...

فکرم درگیرمادرم که نه ماه سری بهش نزده بودم...

هر بار با گفتن سرم شلوغ به دست به سرش کردم، اما الان دیگه از دلتنگیه زیاد، طاقت ندیدنشو ندارم، حتما چندروزه دیگه به شهرمون میروم سری به مادرم میزنم...

دریا خوابیده بود گوشو بوسیدمو از اتاق خواب بیرون زدمو درب پشت سرم بستم، روی کاناپه جلوی TV نشستم...

نگاهم به تلویزیون بود اما حواسم...

به گذشته ی نچندان دورم فکر کردم به دختر عمویی که سرسفره ی عقد لگزد به تمام زندگیمو آبروم، تمام باورامو خراب کرد...

کی گفته عشقو همیشه به پول فروخت؟

اون حتما آدم سیری بوده...

عادله عشقشو به پول فروخت...

به ماشین شاسی بلند زیرپای غریبه فروخت...

به خونه ی چندصدمتریش فروخت...

از بچگی به نام هم بودیم، همیشه تو گوشم خونده شد عادله همسر مه، زنده، زنده گیومه...

مادرم عروسم عروسم از زبونش نمیفتاد.

اما...

با این کارش مادرمو پیر کرد، اما با همه ی اینا برایش دعای خیر کردم، مادر مظلومم نفرینش نکرد، اما حالا بعد از چند سال...

بادوتا بچه که منو به عنوان دایی میشناسن،قراره جدابشه...

علتشو نمیدونم،اما درعذابم،دوست ندارم زندگيه که منو به خاطرش فروخت،نابود
بشه،نمیخوام بچهایی که دایی صدام میکردن،تواین کشمکش زندگی ازبین برن.

باصدای زنگ از فکر بیرون اومدم

هوووووووفی گفتمو دست به زانو زدمو بلندشدم..

میلادو رضا بودن که با خوشحالیه خیلی زیادی وارد خونه شدن.

_چه خبره؟کبکتون خروس میخونه!

میلاد بشگنی تو هواز دو گفت:

_مشتلق بده تا بگم.

رضا_سهم منم بدید!

_پس خبر خیلی خوبیه که مشتلقم میخواید...

میلاد_اره دیگه،مشتلق میدی یانه؟!

_یانه.

رضا_بهش بگو باو این جون به عزرائیل نمیده چه برسه به این که بخواد مشتلق
بده.

میلاد_خسیس

گوشه ی لبش بالا رفتو ای—شی گفت.

دست کردم تو جیمو یه سکه ی پونصدی بیرون اوردمو جلوشون گرفتم

—بیاید، حالا خبرو بگید!

رضا سکه رو سریع از تو دستم قاپ زدو ،سکه رو بوسیدو گفت:

—یه مو از خرس کندم غنیمته!

میلاد—پونصدیو بده عمت

رضا—ژووووون من عاشق عمهام.

تک خنده ای زدم

—عمم نود سالشه.

رضا— آاااای حتما الان پیرو چرو کیده شده.

—میلاد—چرو کشو با تو صاف میکنیم.

پشت بندش چشمکی به رضا زد.

جفتی شروع کردن خندیدن

روی مبل رو به رو ی میلاد نشستم

—نمیگید چه خبر شده؟

میلاد— نه ،بزار اون دوتا چلغوزم بیان ببینم میشه ازونا کند!

رضا_ فکر نکنم از اونا هم آبی گرم بشه، بگم؟

میلامد تکیه به کانپه دادو پاشو روی هم انداختوبا بیخیالی گفت:

_ بگو.

رضا دستی بهم کوبیدو گفت:

_ امیر، آقای خسرویو یادته؟

_ فکر کنم یکی از استادامون بود!

_ اره، خانوم احمدی انگار تو خیابون چند نفر مزاحمش میشن، خسرویویم اتفاقی این

جریانو میبینه و همشونو نفله میکنه...

_ اره خدای هیکلش خیلی رو فرم بود، بچهها میگفتن رزمی کاره.

_ اره، حالا بزار اینو برات بگم، خانوم احمدیو سوار ماشینش میکنه و میرسونش

شرکت

_ خب الان این چه ربطی به ما داشت؟!

میلامد نگاهمی به رضا انداختو دستشو روبه من گرفت و گفت:

_ خنگه دیگه!

رضا_ بزار بقیشو برات بگم میلامد، بعد تست هوش ارزش میگیریم ...

_ خب بگید دیگه!

_نمیزاری بگم خو...

_بگو میشنوم

دست به سینه نشستم تا ادامه بده

رضا_ از خانوم احمدیم میپرسه که چرا انقدر زود داری میری سرکار، اونم میگه رئیس شرکت خیلی مقرراتیه نباید دیر کنم به خاطر همین هرروز یک ساعت زودتر میرم.

_مگه خانوم احمدی یه ساعت زودتر میاد؟

میلاَد_اره، اما بنده خدا چیزی به ما نگفته، راستی امیر میدونستی احمدی مطلقست؟

_ها!!؟ مطلقست؟ مگه چندسالشه؟

رضا_ فکر کنم بیست سالشه.

_کی ازدواج کرده کی طلاق گرفته؟

میلاَد_دیگه از جزییاتش خبر ندارم.

رضا_ میزارید بقیشو بگم؟

سری تکون دادمو منتظر بقیش شدم...

_هیچی دیگه، رگ گردن خسرویم باد میکنه که ریست غلط کرده، فلان فلان

شدها مگه نمیدونن یه دختر نباید پنج صبح از خونه بیرون بیادو از این حرفا، منو

میلاَد که وارد شرکت شدیم دیدیم خانوم احمدی ترسیده پشت میزش نشسته و یه

مردی پشت به ماداره راه رو شرکتو متر میکنه میلاَد رفت جلو و خواست حرفی بزنه

که یه دفعه برگشتو یغشوی میلادو چسبید، وقتی چشمش به ما افتاد یکم اروم تر

شد قیافش تعجب انگیز شدو یه دفعه مثل جن گرفته ها یغه ی میلادو ول کردو
گفت: شما اینجا چکار میکنید؟

منو میلادم هاجو واج نگاهش میکردیم، دیگه رفتیم تو اتاق میلادو کلی باهم خاطر
زنده کردیمو کلی صحبت کردیم، اونم کلی نصیحتمون کردو هی میگفت، تمام زنان
ایران ناموس ماهستنو باید مواظبشون باشیمو کمتر به خانوم احمدی گیر بدیمو از
این چرتو پرتا.

_ خب؟ همش همین بودا؟

_ اها! نه، شرکت ساختمونیه نوینو میشناسی؟

_اره

_ شرکت مال خسرویه.

_ جدا!! خیلی شرکت سرشناسیه.

_اره، باهامون قرار داد بست تا یه سری از کارای شرکتشو تو شرکت خودمون انجام
بدیم.

_خدایی؟!

_اره به خدا.

کمی خودمو جلو کشیدم

_از کی کارمون شروع میشه؟

میلاَد_ گفت هر وقت موقعیتشو داشتید خبرم کنید

دستامو بهم کوبیدمو سرمو به اسمون گرفتمو خدارو شکر گفتم...

رضا باناومیدی گفت:

_دریارو چکار کنیم؟

میلاَد_ میزاریمش مهد کودک

_نه نه اصلا، مگه این دوربین مخفیایی رو که از مهد کودکا میزان نمیبینید؟ اصلا به مهد فکرم نکنین.

رضا_ منم موافقم، مثل همیشه یکیمون کنارش میمونیم دیگه...

میلاَد_ نه اصلا حرفشو نزنید، دوباره کارامون عقب میفته.

_پس چکار کنیم؟

میلاَد بلندشدو به سمت اتاقش رفت وگفت:

_شب درموردش حرف میزنیم، بزار اون دوتا هم بیان عقلامونو جمع کنیم ببینیم چی میشه..

رضا_ منم موافقم.

_تو ام که باهمه چی موافقی

رضا_ پس ناموافق باشم؟ میگم امیر هرچی سنت بالا میره اخلاق گندتم گندتر میشهها...

پرتغالو از تو سبدي که روی ميز بودو برداشتمو سمتش پرت کردم.

تو هوا قاپيدشو دوباره سمت خودم پرتابش کرد، قشنگ ترکید وسط پيشونيم...

خنده ي رضاو ميلاد به هوا رفت، دوتا پرتغال برداشتمو دونه دونه سمت جفتشون پرتاب کردم

ميلاد و رضا سمتم حمله کردن، ميلاد روی شکمم نشستودستامو زیر پاهاش نگه داشت رضاهم بالا سرم نشستو پوست پرتغالو تو چشمم فشار میداد....
با فریاد گفتم:

_____ کورشدم، رضا بلندشم زندت نمیزارم

با ميلاد یک دو سه رو خوندمو، الف_____ رار

جفتشون به اتاق دريا پناه آوردن میدونستن رو خوابش حساسم، جلو درب بودمو، اروم میخواستم ازشون که بیان بیرون.
رضا از لای درب گفت:

_____ یه بار ديگه صداتو بشنوم انگشت این دخترورو میبرم

بعدهش مثل جادوگرشهرآز شروع کرد خندیدن.

_____ اروم تر بخند الان دريا بيدار ميشه.

رضا_ از درفاصله بگیر، وگرنه تهدیدمو عملی میکنم.

_ تو غلط میکنی، بیا گمشو بیرون کاریت ندارم.

صداشو بغض دار کردو گفت:

_ نه عــــشقم من ازت میترسم تا با آاااااه من جری تر میشیو بیشتر بهم تجاوز میکنی.

_ رضا خفه شو، چرت نگو...

_ عشقم تو مثل پسرای غیرتی توی رمانی که به دخترا تجاوز میکنه، ژووووون اگه قراره تو بهم تجاوز کنی با کمال میل میپذیرم.

پوووووفی گفتمو ببخیالش شدم خواستم برم تو اتاقم که صدای درب واحد بلند شد راهمو کج کردم و درب و باز کردم، حسین و امیر علی بودن، چیزی که خیلی نظرمو جلب کرد، لکهای قرمز روی شلوار امیر علی بود

_ شلوارت چی شده؟

نگاهی به حسین انداختو گفت:

_ نیومده شروع شد...

حسین_ بیخیال امیر بزار پیام تو...

از جلو در کنار رفتمو وارد خونه شدن

حسین_ بقیتون کجان؟

تو اتاق دریا پناه گرفتن؟

امیر علی_ پناهو گرفتن؟ حالا عقد کدومشون شد؟

پوزخندی بهش زدم

امیر علی_ چرا چشمت قرمزه؟ به خاطر فراق ما گریه کردی؟

رضا دیـــــوس پوست پرتغالو فشار داد تو چشمام.

امیر علی_ دمش گرم باو! پس سرشوخیو باز کرد باهات؟

حسین روی کاناپه لم داد

حسین_ پس دیگه شوخی ازاد شد باهات؟!

به اشپزخونه رفتمو حرفشو بدون جواب گذاشتم، بطریه مخصوصمو ازتو یخچال

دراوردمو سرکشیدم...

رضا"

بامیلاد اروم صحبت میکردم که یه موقع پـــــرنسس کوچولومون از خواب بیدار

نشه، جرات نداشتیم ازاتاق بیرون بریم، ممکن بود امیر بهمون شبیه

خوان بزنه...

میلا د سمت پنجره ی اتاق رفتو گوشه ی پرده رو کنار زد...

منم اویزون تخت دریا شدمو مثل بچهها از زوردستشویی خودمو تکون میدادم...

خیلی اذیت بودم، معدم درد گرفته بود، هرآن ممکن بود شلوارم خیس بشه...

میلا د با تعجب نگاهم کردو گفت:

— چه مرگته؟ چرا همچین میکنی؟

پاهامو بهم چسبوندمو تکون میخوردم.

— کاشک مرگ بود، اووووف ریخت.

با تعجب خم شدو نگاهم کرد...

— چی ریخت؟

— ج—یشم.

چشماش شد قد نعلبکی...

— چی؟

مدام راه میرفتمو به امیر بدو بیراه میگفتم...

نگاهم به پنجره افتاد، چراغی تو ذهنم روشن شد...

زیپ شلوارمو باز کردم، جلو پنجره ایستادم، میلا د تقریبا فریاد زد

_داری چکار میکنی؟

درحین انجام دادن کارم لبخند ملیحی زدمو گفتم:

_دارم گلای محمونو اب میدم!

که یک دفعه فریاد یه مرد از پایین ساختمون بلندشد...

یکدفعه خودمو عقب کشیدمو با میلاد خیره خیره همو نگاه میکردیم....

میلاد سری به نشونه تاسف تکون دادو ازاتاق بیرون زد.

هنوز دکمه های شلوارمو نبسته بودم که زنگ خونه، پشت سرهم زده میشد...

باعجله زیپ شلوارمو باکشیدمو از اتاق بیرون زدم،همزمان بابیرون اومدن من،امیر

علیم درب ورودی رو باز کرد...

مردی قدکوتاه و کپل که تمام موهایش از خیزی به کف سرش چسبیده بود،با

عصبانیتی وصف نشدنی وارد خونه شدو شروع کرد بدو بیراه گفتن،امیر علیم که

نمیدونست قضیه از چه قراره باهایش گلاویز شد،حسینم پشت امیر علی دراومدو

جفتی،مرد کپلو کوبوندن....

میلاد و امیرم پادرمیونی کردنو وسط دعوارو گرفتن،منم مثل گربه ی شرک مظلوم

نگاهشون میکردم،میلاد که دید اوضاع خیطه اومد در گوشم گفت ادای عقب

افتادهارو دربیارم

_چی؟؟

— مرگ، کاریو که گفتم انجام بده.

ازم فاصلا گرفت...

مجبور شدم...

منم لبمو کجو کوله کردم دستو پاهامو مثل عقب افتادها کردم، شلان جلو رفتم، بچهها به جز میلاد، فکشون زمین افتاده بود، میلاد رو کرد به مرده و گفت:

— اقا تورو خداشمرنده، این داداشمون عقب موندست، اون بود از بالا رو سرتون دستشویی کرد.

امیر علیو حسین همزمان، چمی بلندی گفتن، میلاد با چشم بهشون فهموند خفه خون بگیرن، مرده یکم اروم تر شده بود با ترحم نگاهم میکرد.

صدامو کلفت کردم اجازه دادم یکم اب دهنم از لبم سرازیر باشه.

سمتش رفتمو دستمو باز کردم به نیت بغل گرفتنش...

باترس خودشو عقب کشید منم برای بغل گرفتنش بیشتر تلاش کردم...

بدبخت از ترس، رخ سفید کرده بود، ترجیح داد فرار کنه..

میلاد دستشو گرفتو دوباره ازش عذر خواهی کرد، اونم بدون خداحافظی گفتن ازخونه بیرون زد، وابسته شدن درب شلیک خنده ی همشون به اسمون پرتاب شد

حسین میون خنده گفت:

_دهنت سرویس،چه خوب نقش عقب موندهارودر میوردی.

میلا د اشک گوشه ی چشمشو پاک کرد

پس گردنی بهم زد

امیر علی_رضاء پنجره رو بادستشویی اشتباه گرفتیا!

_تقصیر این امیر قوزمیته،اگه قصد جونمو نکرده بود که مرض نداشتم رو سر مردم

ش...ش کنم!

امیر_خوب شد یادم انداختی..

بلندشدو افتاد دنبالم ،اون روز امیر بیخیالم نشدو تا شب میکوبیدم...

قضیه خسروی رو با امیر علیو حسین درمیون گذاشتیم ،اونا هم دلنگرانیشون فقط

دریا بود...

حسین"

چند هفته ای بود که دوباره شروع به کار کرده بودیم.نقشه هایی رو که کشیده بودم

نشون میلا د میدادمو اونم اشکالاتمو میگرفت...

چند ضربه به درب زده شدو خانوم احمدی با دریا وارد اتاق شدن.

خانوم احمدی_ اقا میلاد ساعت دوازده است، با اجازتون من میرم به دریا جون غذا بدم .

میلادم براش سری تکون دادو اونم از اتاق خارج شد.

_میگم میلاد، تو این چند هفته خیلی با احمدی جور شدها!

باحواس پرتی تایید کرد

باپام زدم تو پهلوش، موقعیتمون جوری بود که اون نشسته بودو من بالا سرش ایستاده بودم، سرشو بالاوردو نگاهم کرد

میلاد_ چته؟

_ شنیدی چی گفتم؟

_ها؟

_ هامبورگ!

_ نه جدی چی گفتم؟

_ گفتم دریا و خانوم احمدی خیلی باهم اخت شدن.

_اره

بی تفاوت سرشو پایین انداخت

خم شدمو تو چشمات نگاه کردم.

— میلاد امروز چته؟

— هیچی.

— چرا همش تو خودتی؟

بی مقدمه گفت:

— بابام داره میاد ایران.

— چی؟

— صبح زنگ زد، گفت داره برمیگرده ایران.

الان که باید خوشحال باشه پس این چه سرو وضعیه؟

— این که خیلی خوبه، بعد از چندین سال میبینیشون.

— تنها میاد، از مادرم جدا شده.

شک دومی وارد کرد...

— چی؟!

از تعجب زیاد حالت سخته بهم دست داده بود...

— میلاد چی داری میگی؟

خودکارشو روی میز پرت کردو سرشو روی میز گذاشتو گفت:

ده ساله از هم جدا شدن، اما من بیخبر بودم، لعنت به این زندگی.

مشتشو محکم به میز کوبید.

کمی شانهایش رو ماساژ دادم، حرفی نداشتم برای دلداری دادنش...

حالات میلاد برایم آشنا بود، زندگیه مشابهی داشتیم اما با کمی تفاوت...

گذاشتم تو خودش باشه و از اتاق بیرون زدم.

وارد اتاق خودم شدم نقشه رو روی میز نور گذاشتمو، روی صندلیه چرخ دارم نشستم

، با کمک از صندلی میچرخیدمو به روزهای بده گذشته فکر میکرد، به روزهایی که

قرار شد راز بشه بین سه تن...

هنوز هم التماس ها

ی مادرم توی سرم میپیچه، تلاشش برای نگهداشتم بی فایده بود...

انگشت سبابه ام رو روی شقیقه‌هایم گذاشتمو با قدرت فشار میدادم بزم این سردرد

لعنتی به سراغم اومده بود....

امیر"

سرسفره ای نشسته بودم که ماه ها ارزو شو داشتم

مادرم بالپای گل انداختش با نفس نفس زنونی که مقتضای سنش بود، سر سفره نشستو جایی برای دیس برنجش خالی کرد.

بشقاب خالیمو پراز غذای مورد علاقه ام کرد...

باعشق به محبت های هرچند کوچکش نگاه میکردم...

بخور مادر، دمپختکی که دوست داری درست کردم، پیازداغشم رنده زدم زیر دندونت نره.

بالبخند نگاهش کردم اولین قاشق پراز پلو رو در دهانم گذاشتم.

مزه اش شوق اور بود...

با ولع میخوردمو قبل از خالی شدن دهانم قاشق بعدی رو در دهانم میزاشتم...

مادرم باعشق خاصی خیره ام شده بود، انگار قدیسه ای رو نگاه میکرد.

بادهن پر گفتم:

مامان بخور دیگه، این جوری نگاهم میکنی ناراحت میشم.

میرم مادر برات، معذبت کردم!؟ به خدادست خودم نیست از سر دلتنگیه.

دستای پر چروکشو تو دستم گرفتمو سرمو برای بوسیدن دستای زحمتکشش جلو بردم که

دستشو بیرون کشید و روی موهامو بوسه زد و گفت:

باین کارات شرمندم نکن پسر، من هنوزم روسیاهم پیشت...

باگوشه ی روسریش اشکی که از گوشه ی چشمش درحال چکین بودو پاک کرد...

قاشوقمو تو دستم گرفتمو با غذای مورد علاقه ام بازی کردم...

مامان دیگه هیچ وقت این حرفو نزن؛ جدایی عادله از من هیچ دخلی به شما نداره

،خواهش میکنم دیگه این بحثو پیش نکش...

مظلوم نگاهم کردو سرشو تکون داد.

دلیم ضعیف رفت برای صورت تپش، بلندشدمو کنارش نشستمو، محکم

گرفتمش بغل، تمام زندگیم بود، امید زنده بودنم بود...

رضا"

آروم درب اتاق امیر علی رو باز کردم و سرکی کشیدم، پشت میز کارش نشسته

بود، روی کاغذی، خطوط نامعلوم میکشید و شدید تو فکر بود...

آهسته، آهسته رفته پست سرش قرار گرفتم، سرمو به گوشش نزدیک کردم، فریاد

بلندی کنار گوشش کشیدم،

فریادی از سر ترس زدو،

صدمتر از جاش پرید، حراسون سرشو میچرخوند، بدبخت به نفس نفس افتاده بود.
خم، شده بودمو از خنده دست رو دلم گذاشتم...

درب اتاق باشتاب باز شدو حسینو امیر نفس زنون وارد اتاق شدن.

میلااد بادیدن من اخماشو تو هم کشیدو گفت:

_ تاکی میخوای به این بچه بازیات ادامه بدی، خبر مرگمون مثلا داریم تو شرکت
کار میکنیم، خونه نیستیم که هرغلطی دلت بخواد انجام بدی...

امیرعلی دستش رو سینهش بودو قفسه ی سینهش تند تند بالاو پایین میرفت، رو به
حسین کرد.

_ به خدا سخته کردم....

_ خب باو انقدر شلوغش نکنید حالا انگار چی شده!؟

حسین_ حتما مگه باید چیزی بشه که دست از این کم عقلیات برداری؟ یکم بزرگ
شو...

بیخیال دستی تو هوا براشون پرت کردم بدون توجه بهشون از اتاق خارج
شدم، معلوم نیست چه مرگشونه، مثل سگ پاچه میگیرن، حالا انگار چی شده! فوقش
سخته میکرد، یا دهنش کج میشد که خیلی خوب بودو باعث خنده و شادیمون میشد
یا این که میمرد که اونم باز خوب بود، یه نون خور کمتر میشد...

چند ضربه به اتاقی که به تازگی به پیشنهاد امیربرای دریا درست کرده بودیم زدیم
وارد اتاق شدم...

خانوم احمدی بدون توجه به من دریارو سوار تاب کرده بودو شعر تاب تاب عباسی
رو براش میخوند...

باهم میخندیدنو بازی میکردن...

دریا بادیدنم، رو کرد به احمدیو بابایی گفت، احمدیم دست پاچه شدو نزدیک بود
دریا از بغلش بیفته...

_سه...سلام

_سلام، خسته نباشید، بادریا که اذیت نمیشید؟

محجوب نگاهم کرد...

_نه اصلا، من دریا جونو خیلی دوست دارم

نگاهی به ساعت موچیم انداختم، آخرایه ساعت کاری بود، رو کردم به احمدیو گفتم:

_میشه دریارو آماده کنید؟

چشمی اروم گفت...

از اتاق بیرون زدیمو قدم تند کردیمو جلو پنجره ی قدیه ساختمون ایستادم.

اول زمستون بودو، هوا حسابی سرد، از بالا نگاه کردم به شهر برفی، لذت زیادی

داشت، دونه های ریز برف به شیشه میخوردو در کمتر از یک ثانیه تبدیل به آب و

سرازیر میشد...

دستامو توی جیبم کردم، یاد تماس تلفنی دیشبم افتادم، آذیتایی که از ندیدن چند ماهه ام بسیار ناراحت بود، اما دیگه ذائقه ام تغییر کرده بود، دیگه این رابطه های کوتاهو نمیخواستم، دلهم زندگیه مشترک میخواست، زنی که هر روز و هر شب غذای گرم برایش آماده کند، یکی باشه که وقتی از سرکار، میام جلوی در به استقبالم بیادو بابوسه ای ریز تمام خستگیمو درکنه....

ضربه ی محکمی به پشت باسنم خورد، ریده مال کرد به تمام رویاهای خوبم...

برگشتم تا اونی که این کارو کرد قهوه ای کنم، که یه ظرف پراز کیک خورده، شد تو صورتتم...

باچندش جلو چشممو پاک کردم که دیدم سه احمق دارن دست میزننو سرود تولدت مبارکو میخونن.

شاخام داشت روی سرم سبز میشد، من که تولدم توی ایام عیده!؟

یه کیک گنده تو دست میلاد بود، اروم اروم داشت میومد سمتم، از چشمای شیطونش قصدشو فهمیدم، منم خیلی ریلکس با یه لبخند ژکوند، نزدیکش شدمو قبل از اون پیش دستی کردم، زدم زیر ظرف کیک....

خانوم احمدی ——— بین بلندی گفتو دستشو جلو دهنش گرفت...

کیک اروم اروم از رو صورت میلاد میریخت، امیر علیو، حسین که از خنده داشتن میمردن...

منم هی میلادو نشونه میگرفتمو مسخره کنان میخندیدم، انگشتشو روی صورت
کیکیش کشیدو تو دهانش گذاشت...

_ اوووم عجب طعمی دارها!

میون خنده گفتم:

_ امشب که تولدم نبوده، چرا کیک گرفته بودید؟

حسین_ قصدمون مالیدن کیک تو صورتت بود، خودمون خبر داشتیم تولدت نیست .

سمت سرویس بهداشتی رفتمو گفتم:

_ اسگولیتا!؟

امیر علی "

بعد از کلی مسخره بازیای رضا بالاخره راضی شدن بریم خونه، وارد اسانسور شدیم

دریا تو بغل خانوم احمدی بود، رضا بادریا بازی میکرد.

خانوم احمدیم مدام رنگ عوض میکرد.

حرکاتش برام جای سوال داشت.

حدس هایی پیش خودم زدم.

بیشتر به حالاتشو کاراش دقت کردم، هر دقیقه مطمئن تر میشدم که حدسم درسته...

جلوی ساختمون از احمدی خداحافظی کردیمو راه ماشینمونو پیش گرفتیم، هوا خیلی سرد بودو ریزش برفم شده بود قوز بالا قوز، چقدر از هوای برفی و بارانی متنفر بودم،

میلاد پشت فرمون نشستو استارت ماشینو زد، چون زمین خیس بود خیلی اروم حرکت میکرد، از جلو ایستگاه اتوبوس رد شدیم، احمدی بدون هیچ چتری زیر برف ایستاده بودو، دو دستشو جلوی دهنش گرفته بود

به شونه ی میلاد زدم

_ میلاد این احمدی نیس؟

نگاهشو چرخوند

_ کدوم؟

_ همین که جلو ایستگاه اتوبوس وایساده دیگه؟

_ اها، اره خودشه، پس چرا چتر نداره؟

رضا_ حتما یادش رفته باخودش بیاره!

_ میلاد سوارش کن تا باخودمون ببریمش

_ باشه

دنده عقب گرفتو کمی نزدیک احمدی پارک کرد،

متوجه ما نشد، حسین سرشو از پنجره بیرون بردو چند دفعه صداش زد، بالاخره متوجه مون شد.

قدم تند کردو نزدیک ماشین شد، خم شدو سرشو نزدیک پنجرهی ماشین کرد.

_بامن کاری داشتید؟

رضا_ بیاید سوار بشید میرسونیمتون.

_نه ممنون مزاحمتون نمیشم الان اتوبوس میاد.

میلاد کمی خم شد تا بتونه ببینش.

_بیا سوار شو دختر، هوا خیلی خرابه زمینا لیزن تا فردا صبحم اتوبوس نمیاد...

بالاخره باکلی التماس راضی شد که سوار بشه، تارسوندش جلوی خونشون هیچ حرفی نزد

موقع پیاده شدن کلی اسرارمون کرد به یک چایی گرم، میخواست کارمونو جبران کنه، ماهم باکمال میل قبول کردیم، میلاد ماشینو پارک کردو هممون پیاده شدیم، با تعارفات احمدی وارد خونه شدیم. خونه که چه عرض کنم...

یک اتاق دوازده متری که به نظر پذیرایی میومد که باچند پله به اشپزخونه ی کوچکی وصل میشد.

یک درب فلزیم کنار درب ورودی بود که به نظر میومد، سرویس بهداشتی یا حمام باشد..

گوشه ی خونه تختی فلزی قرار داشت که پیره مردی لاغرو نحیف روش خوابیده بود، به نظر میومد پدرش باشد..

رضا ضربه ای به شونه ام زد و زیر گوشم گفت:

_انقدر خونشونو وارثی نکن بنده خدا خجالت کشید.

نگاهی به احمدی انداختم که خجالت زده سرشو زیر انداخته بود،

باتعارفات احمدی، نشستیم

صورت پدرش برام آشنا میزد، میترسیدم خیره اش بشمو باز رضا گیر بده،

احمدی بایه سینی چایی از اشپزخونه بیرون اومدو جلوی تک تکمون گرفت...

دوزانو رو به رومو نشست.

باگوشه ی شالش بازی میکرد.

_شرمندتون، میوه تو یخچال نبود.

میلاَد_ نه باو این چه حرفیه همین چایی لبسوز، عالیه.

حسین_ خانوم احمدی یه سوال بپرسم؟

_بله حتما!

پدرتون کاملاً فلاجاً؟

صدایش بغض دارشد...

فقط سرشو گردنشو میتونه تکون بده...

رضا_ انشالله خداشفاشون بده.

صدای پیره مرد بلندشد

_ نازنین، بابا، نازنین؟

احمدی روی زانو به سمت پدرش رفتو گفت:

_ جانم بابا؟

_ مهمون داریم؟ عزیز بابا.

_ اره بابا جون، رئیس شرکتمون لطف کردن منو رسوندن.

_ خیر ببین انشالله

میلااد بلندشدو پایین تختش نشست، دستشو تو دستش گرفت.

_ سلام آقای احمدی، حالتون بهتره؟

نفس عمیقی کشید

_ چی بگم پسرم؟ شدم وبال گردن این دختر کاشک خدا ازم راضی بشو بمیرم.

احمدی اعتراض گونه بابای گفت...

میلاذ نگاه کوتاهی به احمدی کردو روبه پیرمرد گفت:

_این حرفا چیه عمو جان، انشالله سایت بالاسر دخترت باشه.

پیر مرد تک خنده ای کرد.

حسین سرشو نزدیک گوشم آورد...

_میگم، بیا بریم چند پرس غذا بگیریم .

_اره فکر خوبیه بریم...

بلند شدیمو خواستیم بریم که نازنین جلومونو گرفت

_کجا؟ شب بمونید...

نگاهی به حسین انداختم...

حسین_منو امیر علی یه دقیقه بریم بیرونو پیام،زود میایم.

سرشو تکون داد.

_پس من شام درست میکنم تا شما بیاید.

با حسین همزمان نـه بلندی گفتیم

بنده خدا ترسید.

رضا بلند شدو کنار احمدی ایستاد...

نه دیگه نازنین خانوم مزاحمتون نمیشیم

، بچها بلند شید دیگه زحمتو کم کنیم.

میلااد بلندشودو دستی به شلوارش زد

احمدی غمگین نگاهمون کردو گفت:

مرغ و گوشت نداریم اما میتونم یه غذای ساده اما خوشمزه درست کنم.

واای لعنت به ما که خجالت زده اش کردیم...

میلااد_ خانوم احمدی این حرفا چیه؟میخواستیم مزاحمتون نشیم.

نازنین_ شما مراحمید، حالا امشب سر سفره ی درویشیه ما بشینید.

حسین_ بچها دیگه ممانعت بیجا نکنید من که میخوام امشب دست پخت خانوم

احمدی رو بخورم..

لبخند دلنشینی رو ی لبای نازنین نقش بست،همیشه ازش بدم میومد اما امشب

عجیب به دلم نشسته بود.

حسین پیش آقای احمدی رفتو گوشه ی تخت نشست...

_ آقای احمدی، ما اسم شریفتونو نمیدونیم!؟

پیر مرد لبخندی زد...

_ غلام شمام اقا، اصغر م.

حسین قرمز شد پیش تواضع این پیر مرد.

_ شما سروری عمو اصغر.

رضا_ کم دل بدیدو قلوه بگیرید، عمو اصغر مارو هم دریاب...

عمو اصغر_ تعریف تو از نازنین زیاد شنیدم شما باید اقا رضای شیطان باشید؟

میلاَد_ عمو اصغر کجاشو دیدی! یه کارایی میکنه که هیچکس از عهدش برنمیاد!

عمو اصغر خندید....

میلاَد_ چند هفته پیش روی سر یه بنده...

رضا سریع پریدو دهن میلاَد گرفت تا خراب کاریاشو، رو نکنه...

رضا یه لبخند مسخره ای روی لباش بودو میلاَد سعی میکرد خودشو از دست رضا

نجات بده...

رضا"

دریا تو بغلم خواب بود، توی ماشین در حال برگشتن به خونه بودیم، شب خوبی

بود، مزه ی دمپختکی که احمدی درست کرده بود هنوزم زیر دندونم بود...

چقدر این خانواده ساده بودن، باتمام مشکلاتی که داشتن بازم خدارو شکر میگفتنعاشق عمو اصغر شدم، پیر مرد باعشقی بود.

پیش زبونش کم میوردم...

امیر"

روی تشک این دست اون دست میشدم تمام حواسم پیش دریا بود، توی این چند روزی که ندیده بودمش حسابی دلتنگش بودم ...

اما اومدنم می ارزید، به درست شدن زندگیه عادلّه می ارزید...

یاد صحبت هایم با عادلّه افتادم، توی پارک همیشگی، روی نیمکتی که پر از خاطرات تلخ شیرین بود.

(_ برای چی اومدی؟

بی مقدمه پرسیدم...

_ چرا میخوای جدابشی؟

پوزخندی زد

_ یعنی باور کنم که از چیزی خبر نداری؟

_ میخوام خودت برام بگی، با این اخلاقم که شنایی کاملو داری؟ دنبال حرفای یه
کلاغ چهل کلاغ نیستم.

خیره نگاهم کرد...

_ خیلی فرق کردی!

_ هه، ادما و تقدیرم تغییرم دادن

سرزیر انداخت...

_ از کاری که باهات کردم پشیمونم...

_ نیومدم از کارای گذشتتو پشیمونیات حرف بزوم، برام بگو چی شده؟

_ ارش ورشکست شده...

_ هه، همین؟ به خاطر پولش میخواستیش؟

_ تواز هیچ چیز خبر نداری...

بلند شدم، کوه اتشفشان بودمو نیاز به فوران...

_ از چی خبر ندارم؟ از این که سر سفره ی عقدی که با کلی ذوقو اشتیاق باهم

سفارش داده بودیم، دست رد به سینم زدی؟

صورتشو بادستاش پوشوندو هق زد و گفت:

_ اشتباه کردم، از همون روز زندگیم سیاه شد ایندم نابود شد، بهت ظلم کردم، به

جاش خدا تا میتونست بلا سرم آورد، یک هفته بعد از عروسیم فهمیدم چه غلطی

کردم، وقتی یه زن لختو روی تختم تو بغل شوهرم دیدم فهمیدم چه حماقتی
کردم، امیر توی این چند سال پیر شدم با این مرد، اما دم نزدم، چون راه برگشتی
نداشتم، تمام اموالشو تو قمار از دست داد، اعتیاد داغونش کرده، من باچه امیدی
دوباره باهاش زندگی کنم؟
هاجو واج نگاهش کردم...

_ تو که میدونستی این مدلیه چرا ازش بچه دار شدی؟

_ فکر کردم، بالومدن بچه درست میشه

پنجه ای به موهام زدم...

_ وای چرا این دوتا طفل معصومو بدبخت کردی؟ حالا زندگیت درست شد؟ رو
غلتک افتاد؟ چرا انقدر تو احمقی؟!
گریه اش اوج گرفت....

شالش کمی عقب رفته بود، دست بردمو جلو کشیدمش، خدارو شکر گفتم به خاطر
خلوط بودن پارک.

روبه روش روی دو زانو نشستم، هنوزم دوشش داشتم، هنوز هم اولین عشقم
بود، اما مال یکی دیگه بود، نباید به چشم خواستن نگاهش میکردم.
دستمالی از جیب پیراهنم دراوردمو اشکاشو پاک کردم...

_عادلہ ، ہر زندگی پستی بلندی دارہ ، روزای خوشو روزای ناراحتی دارہ ، قرار نیس با
یہ اتفاق بد پشت پا بزنی بہ خانوادہ ای کہ چشم امیدشون تویی...

یہ فرصت دیگہ بہ ارش بدہ ، باہم کمکش میکنیم تا از این منجلاب بیرون بیاد...
چشمای اشکیشو بہم دوخت...

_اخہ چجوری؟ باچہ امیدی؟ ارش الان فراریہ از دست طلب کاراش!

_نمیدونی کجا میشہ پیداش کرد؟

_نہ چند ماہہ ازش خبر ندارم.

_ہوووووووف

_نمیخوام باہاش زندگی کنم

عصبی شدم...

_مگہ شہرہرتہ؟ پس بچہات این وسط چی میشن؟

_نیاز بہ بابای معتاد ندارن...

_عادلہ ، چرا چرت میگی؟ ادم پدر معتاد داشتہ باشہ بہتر از بی پدریہ...)

میلاڈ"

گلوام خشک شده بود، تمام خونه توی تاریکی فرو رفته بود.

چشمام به تاریکی عادت کرد، از تخت بلند شدمو به سمت اشپزخونه رفتم،

بطریه مخصوصمو از یخچال دراوردمو سر کشیدم، اخیشی گفتم، خواستم در

یخچالو ببندم که یه سایه پشت سرم حس کردم.

حس کردم قلبم کف پام میزنه...

اروم برگشتم تا ببینمش....

چشمای از حدقه دراومده با رگه های قرمز، صورتی سیاهو درحال حمله کردن بهم

بود، فریاد بلندی زدم و خواستم فرار کنم که رو سرامیکا لیز خو

ردمو کله پا شدم.

سرم به شدت درد میکرد، چشمامو محکم بهم فشار میدادم که اون جسم ترسناکو

نبینم

سایه ای بالاسرم حس کردم...

صورتشو به صورتم نزدیک کرده بود از نفس هایی که به صورتم میخورد متوجه

شدم

_میلااد حالت خوبه؟ زنده ای؟ به خدا شوخی کردم...

رضا بود؟!

چشمامو باز کردم، چهره ی نگران رضا رو با ماسکی که در دستش بود دیدم، دوست داشتم بکشمش...

یه دفعه از جام بلندشدمو یغه اش رو گرفتم.

_احمق نزدیک بود سکت بدی؟ اصلا حالت هست داری چکار میکنی؟

اونم دستاشو به نشونه ی تسلیم بالا برده بود و، مدام میگفت غلط کردم.

حسین تو چها رچوب درب وایساده بودو با اون شلوارک گلگلش، شبیه به عقب افتادها بود، همزمان که چشماشو میمالید گفت:

_دوباره چی شده؟ چرا دادو بیداد راه انداختید؟

رضا_ تقصیر این میلادو کولی بازی در میاره، حالا خوبه باهاش شوخی کردم!

_این چه شوخیه نصف شبی؟ میخوای بکشیم؟

رضا_ خب باو تو ام حالا انگار چی شده!

حسین سری از روی تاسف تکون دادو رفت

رضا_ بیا، حتما باید اینجوری ضایع میشدی؟

دستی براش تو هوا پرت کردم و گفتم:

_بمیر باو...

رضا_ نه ميلاد جون اشتباه نكن، من تا سرقبرت خرما پخش نكنم مردنی نيستم...

_رضا خوابم مياد، بايه خداحافظی خوشحالمون كن.

_خوش حالیه زياد برات س___مه، مگه يادت نمياد دفعه قبل كه سكته كردی دكتر

گفت خوشحالياتو اندازه گيري كنيم؟

واااای من حريف زبون دراز اين نميشدم، خواستم از آشپزخونه بيرون بزنم كه پا

گرفت جلو ی پام، تعادلمو حفظ كردم كه نيستم....

باخشم كنترل شدی گفتم:

_مگه مريضی، اگه بخورم زمين سرم بخوره به كانتر، مرگ مغزی بشم ميخواي

چكار كنی؟

يكمی فكر كردو گفتم...

_خوب معلومه، اعضای بدنتو اهداء ميكنيم.

چشمام چهارتا شده بود، اخه چرا انقدر اين بشر خنگه!

رضا_ ميلاد من امشب بيخوابی زده به سرم بايد پابه پام بيدار بمونی فهميدي؟

_ها؟ مگه خل شدی؟ ساعتو بين!

نگاهی به ساعت روی ديوار اشپزخونه انداخت...

_تازه كه سرشبه!؟

_ساعت سه صبح، سرشبه!؟

کمی موهاشو خاروند...

اره از نظر من سرشبه، پابه پام بیدار میمونی؟

خب معلومه، نه

نه؟

نه.

باشه، میرم دریارو بیدار میکنم تا صبح باهاش بازی میکنم.

ه! تو غلط میکنی...

خواست بره سمت اتاق دریا که از پشت دستشو گرفتم...

اخه، تو چیکار اون طفل معصوم داری؟

نگاهی بهم کرد...

باهام بازی میکنی؟

اخه الان وقت بازیه؟

خواست دستشو از دستم بیرون بیاره، که صفت چسبیدمش...

اصلا تو تو فاز بازی نیستی بادریا بهتر میشه بازی کرد.

التماسی نگاهش کردم...

نه تورو خدا اونو بیدار نکن.

لبخند مرموزی رو لباش نشست...

تخته نرد بازی کنیم؟

آی... خدا، منو از دست این نجات بده، برو بیار...

به سمت اتاقش رفتو تخترو آورد، بازش کردو مهرهاشو چید.

دست اولو مارس شدم، چشمام باز شده بودو خواب به کل از سرم پریده بود، تو اوج

بازی بودیم که، کلید تو قفل درب ورودی چرخید...

بارضا نگاهی بهم انداختیم.

رضا_ نکنه دزده؟

نه باو دزد کجا بود، هر دزدیم هست خیلی خره، اخه کی میای خونه ی پنج تا پسر

هیکی دزدی؟

بازویی براش گرفتم...

انگار کلید تو قفل گیر کرده بود، چون هر کاری میکرد باز نمیشد، بارضا پاورچین

پاورچین رفتیمو جلو درب وایسادیم تا وقتی اومد تو حسابی بکوبونیمش...

از تو چشمی نگاهی انداختم اما چون برق راه رو خاموش بود هیچ چیزی پیدا نبود...

رضا_ میگم بیا درو باز کنیم براش بنده خدا خسته شد.

آروم صحبت میکردیم....

باز مادر عروس حرف زد!

پشت بند این حرفم درب باز شدو محکم به صورت رضا خورد،اخه رضا دقیقا پشت
درب وایساده بود...

نمیدونستم رضارو بگیرم که دستشو جلو بینیش گرفته بود،یا اون یارویی که مثل
مجسمه جلو روم وایساده بود!

امیر علی"

باصدای دادی که اومد سیخ تو جام نشستم،چشمامو کمی خاروندم،فکر کردم
خواب دیدم،سرمو رو بالشت گذاشتم که یکدفعه
صدای ناله و شیون رضا بلند شد...

باعجله از اتاق بیرون رفتم،توی، حالو نگاه کردم،اما هیچکس اونجا نبود...

رضا_|||||||ای دماغم،خیر نبینی امیر،همون دهکدتون میموندی خب،الان چه
وقت برگشتن بود؟

امیر_چرا مثل زنا زجه موئه میکنی؟ بزار ببینم چی شدی؟

جلوی درب ورودی شور چیدن،حسین و میلادم اونجا وایسادن،رضا نشسته بودو
محکم دماغشو چسبیده بود امیر خم شده بودو سعی میکرد دست رضا رو از
روصورتش برداره...

باصدای دورگه ام که به خاطر بیدار شدن از خواب بود گفتم:

— چه خبر اینجا؟ چی شده؟

— حسین — هیچی، رضا، داره میمیره!

رضا با اعتراض گفت:

— انشالله خودت بمیری اکبیری بالون لبای کبودت، عینهو عملیا میمونی...

حسین خواست مشتشو حواله ی صورت رضا کنه که میلاد گرفتش.

میلاد_ولش کنید باو این دیوونه، بیاید بریم بخوابیم این از منو شماهم سالم تره...

بعد از این حرفش رونه ی اتاقش شد، منم بایخیالی شاننه ای بالا انداختمو، راهمو سمت اتاق خوابم کج کردم، خودمو رو تخت نرمم پرت کردم به ثانیه نکشیده خوابم رفت...

باصدای آلارم گوشیم از خواب بیدار شدم...

کمی توی تخت دراز کشیدمو پتورو دورم پیچیدم، هواخیلی سرد شده بود...

دیشب همش خواب نازنینو باباشو میدیدم، زیادی ذهنمو درگیر کرده بودن، از جام بلند شدمو سمت سرویس بهداشتی رفتم.

درو باز کردم و خواستم وارد بشم که با صدای جیغ رضا، چندتا سگته پشت سرهم زد

چشمامو بستمو عقب گرد کردم، بیخیال بستن درب شدمو سریع به اشپزخونه رفتم...

همه بچها دور میز نشسته بودنو در حال صبحانه خوردن بودن، سلامی گفتم
،خواستم بشینم سر میز که حسین اجازه نداد....

حسین_ نشینیا...اول صورتتو بشور بعد بیا.

_رضای به درد نخور دستشویی، راستی این مگه دستشویی مجزاتو اتاقش نداره؟

میلاد داشت لقمه رو تو دهنش میزاشت، بیخیالش شدو رو میز پرش کرد...

میلاد_ اگه گذاشتید یه لقمه بخوریم آخ.

امیر_ اخیه سرمیز صبحونه وقت اینجور حرفاست؟

لبامو براش کج کردم ای—شی گفتم.

حسین"

داشتم دکمه های پیراهنمو میبستم که گوشیم روی میز لرزید....

گوشی رو برداشتم، شماره ناشناس بود.

یعنی کیه؟

گوشی رو وصل کردم...

_الو؟

_ الو، سلام ننه، خوبی؟

_ ننه قمر شمایی؟

_ نه پس اون عمه گور به گوریتم!

خنده ای کردم، به این شوخیاش عادت داشتم.

_ اخه ننه قمرمشکل تو با عمه ی بیچاره ی من چیه؟

_ بلبل زبونی نکن پسر، یه کمکی میخواستم بهم بکنید!

_ شما جون بخواه.

_ کیه که بده؟

_ خب معلومه امیر علی!

_ از خودت مایه بزار ننه...

_ شما امر کنید چشم.

_ کم پاچه خاری کن.

_ حالا چه کاری هست که به خاطرش از من کمک میخواید؟

_ مرجانو دیدی مادر؟

_ مرجان؟ مرجان دیگه کیه؟

_ نوه ی مشتاقیه دیگه!

_ اها، نه ندیدمش.

_ امروز با امیر علی بیاید خونمون تا مفصل براتون توضیح بدم.

_ تا غروب سر کاریم ننه قمر، هر وقت، وقت شد حتما مزاحمتون میشیم.

_ شب بیاید اینجا، شام درست میکنم، نه بیاری از دستت دلخور میشما!

مجبوری قبول کردم....

بایه خدا حافظیه کوتاه تماس قطع کردم....

ذهنمو درگیر کرده بود، خیلی کم پیش میومد ننه قمر کاریرو بهمون بسپاره...

رضا بی هوا درب اتاقو باز کردو رشته ی افکارمو پاره کرد...

_ نمیای بریم؟ بچها رفتنا! فقط منو تو موندیم.

_ تاتو ماشینو روشن کنی منم اومدم .

_ پس من رفتم پایین زود بیایا!

باشه ای گفتمو ساعتو از توی جاش بیرون اوردمو روی مچم بستم ...

جلو آینه قدی اتاق ایستادمو لباسمو مرتب کردم ، یکی از عطر های رضا که روی

میز دراور بودو روی خودم خالی کردم .

عشوه ای اومدم بوسی براخودم توی ایینه پرت کردم...

صدای آیفون بلند شد، حدس زدم که رضا باشه باعجله از خونه بیرون زدم، دکمه اسانسور و چندین بار زدم اما به نظر میومد خرابه.

از پلها سرازیر شدم پایین، خواستم از ساختمون بزنم بیرون که رضا رو دیدم جلودر اسانسور ایستاده، پاشو لای درب گذاشته بود

باچشمای گشاد شده نگاهش کردم...

پوزخندی بهم زدو گفت:

_اینم، جای این که پایین علاقم کردی.

_تو واقعا مریضی...

اومد سمتمو شروع کرد به بو کشیدن

_از عطر من زدی؟

لبخند عریضی تهویلبش دادم.

_آره

اخماشو تو هم کشید...

_تو غلط کردی از عطر من زدی، مگه خودت ناموس نداری؟

_چیکار ناموسم داری؟ همش یکم زدم...

—اره عاقاجون عطرم ناموسمه حرفیه؟من کاری ندارم، یکم زدی یا دو کم،حق نداشتی از عطرم بزنی،حالا امروز جفتمون یه بو میدیم.

—جمع کن،باو،حالا خوبه عطرت،عطر حرمه...

—مرگ،صداتو ببر،چشم سفید،سیصد هزار مایه دادم بابت عطر،اونوقت میگی عطر حرمه؟

بیخیالش شدمو از ساختمون بیرون زدم

پشت سرم اومدو شروع کرد به ناله و نفرین کردن...

—انشالله که ابروهات کز بخورن،بری زیر ویلچر—،یه جانباز،انشالله ناخونت بشکنه...

باچشم برگشتم تا چندتا حرف بارش کنم،که از برگشتن ناگهانیم حول کردو،پخش زمین شد.

به حالت مسخره کردن شروع کردم خندیدن...

—اوخ اوخ او

خ،رضا خیلی رقویبی(ترسویی)...

با چند حرکت از جاش بلند شد.

_ آااااای، خدازت نگذره چلمنگ، آخه چرا بی هوا برمیگردی؟

_ از این به بعد حواستو جمع کن، تا دوباره مثل امروز نیفتی تو باقالیا.

بعد از این حرفم، احساس کردم یه چیز روی سرم ریخته شد....

صدای خنده ی رضا به اسمون رفت....

دستو توی سرم کشیدم....

اووووووق، چغولی بود...

آااااای چه قدرم زیاد بود..

رضا_ حسین انگار کفتره اسهال بوده، آخه بد ریخته تو سرت!

خودمم خنده ام گرفته بود، پا به پا رضا میخندیدم، از رضا خواستم تو ماشین

منتظر بمونه تا من برم موهامو بشورمو پیام....

میلاد"

_ امروز ساعت هشت هواپیمام رو زمین میشینه.

_ چه خوب!

_ به نظر زیاد خوش حال نیای؟

__ هه، به نظرت باید خوشحال باشم؟

صدایش غمگین شد...

__ میدونم در حقت بدی کردم، اما اون زمان نیاز بود که بامادرت بریم...

__ برام دیگه مهم نیست.

__ میرم عمارت نیاوران، مزاحم تو نمیشم.

__ کار خوبی میکنی.

به نظر او مد عصبانی شد، از صدای نفسهایش پشت تلفن فهمیدم...

__ خیلی بد صحبت نمیکنی؟

__ کار دارم...

بدون خدا حافظی قطع کرد...

گوشی رو محکم روی تلفن کوبیدم، حرصم گرفت... حالا که دیگه خوشیاش تموم شده بودو زنش ولش کرده، فیلش یاد هندوستان افتاده، باخودش چی فکر کرده؟ از او مدنش خوشحال بشم!

دلیل تمام تنهاییام این دونفر بودن، وقتی پاشون به امریکا رسید به کل فراموشم کردن، از تنهایی زیاد رو اوردم به دوستانم، میخواستم یه جمع دوستانه ای با تعداد زیادی، دورخودم جمع کنم، شاید دلیل اون، اطلاعیه برای اجاره ی اتاق تو دوران دانشگاهم از همین تنهایی نشات میگرفت...

این جمع دوستانه ای که الان دارم با دنیا عوض نمیکنم...

_ آقا میلاد!

سرمو بالا کردم، احمدی، دریا به بغل بالا سرم ایستاده بود..

دستی لابه لای موهام کشیدمو گفتم:

_ جانم؟

_ ببخشید با صدای بلند، اسمتونو گفتم، اخه خیلی صداتون زدم .

سینمو از اکسیژن پر و خالی کردم.

_ ببخشید تو فکر بودم، کارم داشتی؟

_ اها!اره، اقای خسرویه زنگ زدن باهاتون کارمهمی داشتن..

_ خودم باهاشون تماس میگیرم ...

چشمی گفتو از اتاق بیرون رفت، باید به فکر برای منشی جدید باشم، بیچاره احمدی

با دریا، به بقیه کارا نمیتونست برسه...

گوشیمو برداشتمو کنار پنجره رفتم، شماره ی خسروی رو گرفتم، بعداز چندتا بوق

بالاخره جواب داد...

_ الو؟

_ الو، سلام جناب خسروی، حالتون خوبه؟

_ میلاد جان شمایی؟

بله آقای خسروی.

می‌لاد، الان کار دارم خودم بعدا باهات تماس میگیرم.

باشه باشه، پس منتظر تونم...

خدا حافظ

خدا حافظ.

گوشی رو توی جیب شلوارم فرو کردم و نگاهی به نقشه های تکمیل شده
انداختم، نتیجه ی کار گروهی بود، بی عیب و نقص...

امیر علی"

پاهامو روی میز گذاشته بودمو، باپشه کش برای مگس موزی کمین کرده بودم ...

از صبح رو مخم بود، هر چند ثانیه یه بار کنار گوشم، ویز ویز میکرد.

اها بالاخره پیداش شد، روی نک کفشم نشست، پشه کشو محکم روش زدم،

خیلی خر شانس بود، بهش نخورد...

سیخ سرجام نشستمو با چشمام دنبالش می‌کردم، منتظر بودم بشینه تا تلفش کنم...
رضا بادوتا فنجون وارد اتاق شد، فنجونارو بالاگرفتو گفت:

— بفرما چایی!

جلو اومدو فنجونمو رو میز گذاشت.

— پس قندش؟

— تو خودت نقل و نباتی، شکلاتی شکلاتی، عسلی یا که شیرینی؟ که به دل اینجور
میشینی!

براش دستی زدم

— براووو

— براووو؟ همون موتور دوچرخه ایارو میگی؟

من واقعا نمیدونم اینا چجوری به مغزش خطور می‌کرد...

— نه، نمک، داشتم تشویقت می‌کردم.

خودشو لوس کرد..

— او، چه خشگل تشویق میکنی، راستی بهت گفتم، امروز، ری—دن تو سر حسین؟

با اخم بهش زل زدم،

— کی؟

— کفترا محلمون، صبح قبل از اومدنمون چغلی کردن تو سرش...

باتصور اون لحظه و قیافه ی حسین شروع کردم خندیدن...

_امیر علی، نمیدونی عجب صحنه ی جالبی بود...

بادیدن خر مگس روی موهایش،دیگه حرفاشو نمیشنیدم،سریع بامگس کش سمتش
هجوم اوردمو فرصت فرار بهش ندادمو،محکم تو سرش کوبید،آخ رضا بلند شد...

_واللی سرم،مگه مریضی؟ مگه من حشره ی موزیم؟

سمتش رفتمو لپشو بوسیدم

_شرمنده از صبحه رو مخمه...

صورتش خندون شد.

_واللی تو منو بوسیدی؟

دستی جایی که بوس کردم کشید.

_میدونستم توام به من علاقه مندی،از اول از تو چشما میخوندم...

_چرا چرت میگی؟

چشماشو غمگین کرد...

_آتیش نزن به خرمن،رویاها ی شیرینم .

بادستاش صورتشو پوشوندو شروع کرد به گریه کردن.

دهنم اندازه غار باز مونده بود،این چی میگه؟

خواستم دستشو از رو چشماش بردارم، که، یکدفعه پسخی گفت، پرشی به عقب زدم، این بشر واقعا دیوانه بود.

دستشو به دلش گرفته بودو میخندید

قیافرو ترو خدا! فکر کردی عاشقتم؟

پس گردنی بهش زدم،

آی شوخیای مسخره ای میکنی...

پشت گردنشو ماساژ داد.

امیر علی دفعه بعد دستت سمت گردنم بیاد از چهار جا میشکونمش...

حرص نخور شیرت خشک میشه!

شیر خفته ام هیچ وقت خشک نمیشه...

پشت بندش چشمکی زد.

رضا خیلی بیشعوری...

امیر علی، میگم امشبم تلپ شیم خونه احمدی؟

باچشمای گشاد شده نگاهش کردم...

حالت خوبه رضا؟

صو

رتشو مظلوم کرد

_آخه، خیلی دلم غذا خونگی میخواد...

_شاید، دلت چیز دیگه ام خواست

لبشو گاز گرفت

_حـو، این حرفا چیه، میگم برم بهش بگم امشب قرمه سبزی بزاره! هوم؟

_رضا انقدر به فکر شکمت نباش یکم به فکر یخچال خالیه اون بنده خدا باش...

_خودم همه چی براش میخرم، آقا من رفتم..

بازوشو از پشت گرفتم...

_رضا بیخیال، من خودم شب برات قورمه سبزی درست میکنم.

_برو باو، یه بار برامون املت درست کردی براتمام عمرم کافیه...

چند تا ضربه رو دستم زدمو گفتم:

_بشکنه این دست که صدا نداره

شروع کرد خندیدن...

_شاسگول باید بگی بشکنه دستم که نمک نداره، کلا مثالارو قاطی کردیا..

خودم خندم گرفت، عجب سوتیه عظیمی دادما!

حسین "

عینکو از رو چشمم برداشتمو کمی با انگشتم ماساژش دادم.

صدای خندهایی امیر علیو رضا از اتاق بغلی میومد، از پشت میز بلند شدمو، پیش بچها رفتم

امیر علی تا کمر خم شده بودو میخندید، رضا هم صداشو زنونه کرده بودو، نمیدونم ادای کدوم بدبختیو میگرفت...

رضا_ اوااا اقا چرا انقدر افتضاح میخندی؟ اها داشتم میگفتم برات، امروز دوست پسرم با ماشین شاسی بلندش اومد سراغم، هزار ماشالله از همه لحاظ آقاست، انقدر خوبه که نگو تا شبا منو زننه و کبودم نکنه که نمیخواهه! از بس این مرد صبوره، راستی بهت گفتم چجور باهاش آشنا شدم؟

امیر علیم میون خنده نه گفت...

_یکی از دوستان مهمونی گرفته بود، منم که میدونی چشمو گوش بسته، هیچی حالیم نبود، یه پیراهن سبز بلندپوشیدم، البته بگما آستین داشت، یه شال حریرم کردم سرم، از بس خشگلم نیاز به ارایش نداشتم فقط یکم برق لب زدم...

از خنده داشتم در اتاقو گاز میزد...

امیر علی اشک از چشماش سرازیر بود...

_حالا بازار از مهمونی برات بگم، ووووووی نمیدونی چی بود! یه مشت جیگر جمع شده بودن اونجا، منم خواستم اب بخورم، یه لیوان عرق سگی به جاش خوردم، دیگه از اونجاشو یادم نمیاد.

امیر علی با خنده گفت:

_خب اخرش چی شد؟

_هیچی دیگه دیدم زیاد دارن زر مفت میزنن از کنارشون بلند شدم، آااااای، چندشا اندازه یه بند انگشت کرم رو صورتشون بود اون موقع لاف میزدن (اینجا صداشو نازک کرد) فقط یه برق لب زدم، خب اخه بگو شاگول! آگه، برق، به لب بزنی که درجا خشک میشی.

قدمی جلو برداشتم

_رضای خنگ، برق لبم، مثل رژ لبه اما رنگ نداره.

_اوه اوه، اقا حسین، خیلی خوش اومدید، میگم تجربت خیلی زیاده، نکنه کبودیه لبات به خاطر استفاده از رژ بنفش باشه!

_رضا خیلی رو مخی، چند بار باید بهت بگم؟ باو مادر زادیه!

_باشه، چرا فاطمی میکنی؟ آروووم...

رو کرد به امیر علیو گفت:

_امیر علی خدایی، طعم عرق سگیو اب یکیه، نه خداو کیلی یکیه؟ آخه چرا این دخترا
انقدر چــــیز شعر میگن؟

امیر علی_ بیخیال داداش بهش فکر نکن...

_اخه همیشه که

رو کرد به من

_الان تو اینجا چی میخوای؟ وسط بحث فلسفیه ما!

_پاشید جمع کنید باو، یه مشت شر و ور به هم میکید، امیر علی شب باید بریم خونه
ننه قمر...

امیر علی با حالت تعجب گفت:

_ننه قمر؟ چیزی شده مگه؟

_نمیدونم صبح زنگ زد، گفت بیاید با امیر علی خونمون.

رضا اویزون بازوی امیر علی شده بودو با التماس ازش میخواست امشب ببریمش...

امیر علیم با کلی زور بازو شو بیرون کشیدو گفت:

_ولــــم کن، چــــسب، بچه ی خوبی باش تا برمت...

رضا چشماشو عینهو گربه ی چکمه پوش کردو گفت:

_چشم، شلوغی نمیکنم، دست تو دماغم نمیکنم، گربه ی همسایه رو اذیت

نمیکنم، موی عسلو نمیکنم...

_____ اااااا، بسه، رضا به خدا بگی، بس نیست گلناره، بامشت میکوبونم تو دهننت...

رضا زبونی برام درآوردو گفت:

_____ گلناره.

تاخواستم بگیرمش، از اتاق زد بیرون، خواستم بیفتم دنبالش که امیر علی صدام کرد...

_____ بله؟

_____ یعنی چی شده؟

_____ منم نمیدونم

رفت توی فکر...

چند ضربه رو شونش زدم

_____ ناراحت نباش اتفاقی نیفتاده...

دوساعت قبل از اتمام وقت کاری با رضا و امیر علی روونه ی خونه ی ننه قمر شدیم، رضا تمام مسیرو روی مخمون بود، مدام میگفت، نکنه زشت باشه من بدون دعوت اومدم...

هر بارم با، روی باز جوابشو میدادیم، که نه باو، چه اشکالی؟ ننه قمر خیلی مهمون نوازه و از این حرفا...

ماشینو جلو درخونه پارک کردم، دستور پیاده شدن به بچه‌هارو دادم...

رضا_ عاقا من نیام شما برید، خیلی بده پیام!

امیر علی بازانو ضربه ای به پشت رضا زدو گفت:

_خب تو گ...خوردی که اومدی، برو گمشو، از بس رو مخم اسکی رفتی سیستم
مغزم دو به چهار میزنه..

رضا پشتشو ماساژ میداد،

_خب حالا توام، حالا کدوم هست؟

با انگشت اشاره خونه رو نشونه گرفتم..

_اینه؟

_این که همش شمشاده!

امیر علی_برو تو شمشادا...

رضا هم به حرف امیر علی گوش دادو وارد تونل شمشادی شد...

رضا_وووووی اینجارو ببین!

امیر علی ایفونو زدو همزمان گفت:

_باید داخلو ببینی فکت میچسبه زمین

_کیه؟

_ماییم ننه قمر

_بیاید تو بچها

در با صدای چیکی باز شدو هر سه وارد خونه شدیم، به گفته ی امیر علی، رضا
فکش چسبیده بود زمین...

رضا_ خوابم یابیدار؟ بچها اینجا بهشته؟

امیر علی بزن تو صورتم بینم خوابم یابیدار!

امیر علیم نامردی نکردو چکو خوابوند تو صورت رضا...

رضا دستشو روی جایی که سیلی خورده بود گذاشتو هاجو واج به رضا نگاه میکرد...

رضا_ زدی؟

امیر علی_ خب خودت گفتی!

مشتشو به سینهش میکوبوندو ناله نفرین میکرد

_ انشالله که خدا نصفت کنه، خدا به زمین سرد بزند...

با صدای خندهای ننه قمر هر سه بالای ایوونو نگاه کردیم، ننه قمر بالبخندی، تکیه

به عصایش داده بود...

_ خوش اومدید، چه خوب که دوستتونم اومده!

رضا قدمی جلو گذاشتو تعظیم کرد

_ سلام برتو ای بانوی زیبا..

ننه قمر عشوه ای اومدو گفت:

بیاید بالا، بیاید که کلی کار داریم...

هرسه نگاهی بهم انداختیم...

رضا_والای بچها من میترسم، نکنه مثل اون برنامه کودکه که پیرزنه به هوای شکلات خواهر برادررو کشوند تو خوش، بعد کلی غذا داد به داداشه خورد تا بعدا بخورش!

امیر علی_رضا، خفه مـرگ بگیر

خودش از پلها بالا رفت، رضا تا اومد حرفی بزنه سمت پلها هولش دادم...

با تعارفات ننه قمر روی کاناپها نشستیم، بعد از کلی حال و احوال کردن، بالاخره عزمو جزم کردم که علت اومدنمونو ازش بپرسم...

فنجون قهوه رو از روی میز برداشتمو چند قلپ سرکشیدم...

_ننه قمر، کار مهمتون چی بود؟

_حالا چه عجله ایه، بعد از شام باهم صحبت میکنیم...

یکدفعه صدای زنگ ایفون بلندشد

_حتما آقای مشتاقین؟

_نه پسر، مشتاقی رفته کاشان.

امیر علی_جدا؟

رضا_من برم دربو باز کنم.

ننه قمر_ نمیخواود، یکی از خدمتکارادرو باز میکنه.

رضا نیم خیز شده دوباره سر جاش نشست...

_ ننه قمر، ننه قمر؟

همون پسر، قبلیه بود که توی امارت دیده بودمش، دنبال ننه قمر میگشت، ننه

بلندش دو سمتش رفت...

_ سلام اقا فرهاد گل، حالت خوبه؟ شهین جون خوبن؟

فرهاد نگاهی به ما انداخت، انگار از حضور ما خوشحال نبود...

فرهاد_ ببخشید نمیدونستم مهمون دارید.

ننه دستشو سمت ما گرفت

_ نوه، هامن، خوب شد توام اومدی، میخواستم بابچهها درمورد مرجان صحبت کنم...

انگار زیاد راضی نبود از جو...

_ من برم دارو های مرجان خانومو بدم، بعد میام پیشتون...

سری برامون تکون دادو، واردیکی از اتاقا شد...

ننه قمر عصازنون سمت ما اومدو سر جای قبلیش نشست، کنجکاو نگاهش کردم

گفتم:

_ ننه قمر بودن ما اینجا، چه ربطی به مرجان خانوم داره!؟

همگی خیره به دهن

ننه قمر بودیم...

ننه قمر_بین حسین جان،مرجان از افسردگیه شدیدی رنج میبره،چند بار اقدام به خودکشی کرده ،میخواستم ازتون خواهش کنم،هر از چند گاهی اینجا بیایدو روحیه ی این دختری عوض کنید...

رضا_علت افسردگیه چیه؟

_منم نمیدونم،مشتاقی صحبت کردن دراین باره رو کاملاً قدا کرده...

امیر علی_ننه قمر ،شاید اقای مشتاقی دوست نداشته باشن ما زیاد بریمو بیایم!

_نه نه ،اصلاً این فکر و نکنید،مشتاقی هرکاری میکنه تا مرجان حالش خوب بشه...

_این اقا که او مدن ،پرستارشن؟

_نه ،پسر مشاور،مشتاقیه،خونشون همین نزدیکیاست،مرجانو از بچگیش

میشناسه،هر روز سر موقع میاد قرصاشو بهش میده...

امیر علی_اره،اوندفعه که اومدیم اینجا زیارتشون کردم...

ننه قمر شروع کرد خندیدن

_مشتاقی برام تعریف کرد چی شده...

سوالی امیر علیو نگاه کردم

لب زد، که بعدا بهت میگم.

بعد از چند مین، فرهاد از اتاق بیرون اومدو روی یکی از مبلا دورتر از ما نشست...
فکر کرده خیلی کلفته، اما نمیدونه که کلفت، مدفوعه که از مستراع رد نمیشه...
ننه قمر دوباره حرفاشو تکرار کرد، فرهاد اخماش رفته بود توهم...
فرهاد_ ننه قمر درسته، شما بزرگ این خونه اید اما، نمیشه که یه دختره افسرده رو
دست چند تا پسر مجرد سپرد! (نگاه چندشی بهمون انداخت) که البته هیچ کدوم
پیشینه ای درستی ندارن...

رضا اعتراض کرد

_ توکی باشی یارو که درمورد پیشینه ی ما صحبت کنی، یابو پنج هزاری!

فرهاد نیم خیز شد تا ست رضا حمله کنه که ننه قمر میونجی گری کرد، پسره ی
احمق، چی باخودش فکر کرده بود که جلو ننه قمر این رقمی باهامون صحبت
میکرد...

ننه قمر رو کرد به فرهادو گفت:

_ ممنون که دارو های مرجانو دادی، میتونی بری به مامانتم سلام منو برسون...

خیلی شیک و مجلسی از خونه انداختش بیرون،

فرهاده ام یه چشم غره توپ به ما دادو از ننه قمر خداحافظی کردو رفت...

قبل از آماده شدن میز شام قرار شد تا من برای مرجان سینه غذاشو ببرم...

سینه تو دستم گرفتمو وارد اتاق شدم، اتاق تقریباً تاریک بود، دست بردم رو دیوارو

کیلید برقو زدم، دختری مو طلایی روی طاقچه ی پنجره نشسته بودو خیره بود به

بیرون، موشکافانه نگاهش کردم، چشمان درشت و رنگی، لب و دماغی متناسب، یک

آن افسوس خوردم از این حال خرابش، سینه روی تخت گذاشتمو روبه رویش

نشستم، اصلاً متوجه ام نشده بود، سرمو جلوی صورتش بردمو خیره ی چشماش شدم

، چشماش چرخیدنو نگاهمو دید، اما عکس العملش...

مثل کسی که جن دیده باشه چشمایش پراز ترس شدو تو خودش مچاله شد، اما اگر

ترسیده بود پس چرا جیغ نمیزد، نمیخواستم ازیتش کنم، دو دستمو هم زمان جلو

چشماش تکون دادمو گفتم:

نه نه از من نترس، من نوه ی ننه قمرم، غذاتو برات آوردم...

بانگشت اشاره ام، غذای رو ی تخت رو نشونه گرفتم...

طلاتم چشماش خوابید، به آرومی گردن کج کردو غذای درون سینه رو دید، اما

خیلی بی تفاوت رو برگردوندو دوباره به بیرون خیره موند...

حالا چی بگم؟ این خو هیچی نمیگه!

ها باید یکم از دلکک گریامون براش تعریف کنم.

مرجان خانوم؟

اصلا چیزشم حسابم نکرد، اصلا نگفت تو کی هستی!

اما بیخیال اشکال نداره، این بنده خدا حالش جا نیست، که اگه بود، از خوشحالیه صحبت کردن با من خود زنی میکرد...

چند ضربه به درب خوردو امیر علیو رضا هم وارد اتاق شدن...

رضا_ این که عینهو مجسمست!

امیر علی چشم غره ای به رضا دادو گفت:

_ فقط افسردست، کر که نیست، هرچی به مغزت میرسه به زبونت میاری...

جامو با رضا عوض کردم، رضا شروع کرد از خاطرات، دوران دبیرستانش برا مرجان گفتن....

_ خب از کجاش برات بگم هوووووم(کمی سرشو خاروند) اها یادم اومد، تو دوران دبیرستان یه معلم داشتیم، ریاضی درس میداد، خیلی بی اخلاق بود، اصلا یه چی میگم، یه چی میشنوی، همیشه یه تیکه لوله پلیکا همراه خودش میورد هر کس تکلیفشو انجام نداده بود حسابی با اون میکوبیدش، خلاصه برات بگم که لامصب یه پا جلاد بود، یه سیبیل دوچرخه ایم داشت که قشنگ میشد باهاش فرمون گرفت، یه روز که حسابی ازش کتک خورده بودم، یه نقشه ی اساسی براش کشیدم، دوروز بعد دوباره باهاش کلاس داشتیم به رفیق فابم نقشه رو گفتمو اونم خریف شد، اون روز که باهاش کلاس داشتیم، یک ساعت زودتر رفتیم مدرسه، اخه زنگ اول ریاضی بود، سرتو درد نیارم دختر، زمان ما از این صندلی فلزی چرم مشکیا بود دیگه، چون فنر

داشتن یکم ابرش بالا بود، یه تیکه از صندلیه رو پاره کردیمو کلی پونز زیرش ریختیم، اینجوری کسی متوجه نمیشد زیر چرم، پونزه، اما وقتی مینشست پدر صاحبش درمیومد، کارمون که تمام شد اون قسمتی که پاره کرده بودیمو به میله صندلی چسبوندیم، کلاس پر شده بودو همه منتظر اومدن معلم بودن، مثل همیشه با لگد درب و باز کردو بدون نگاه کردن به ما رفتو رو صندلی خودشو ولو کرد، نشستنش همانا و از درد فریاد زدنش همانا، اون داد میزدو بچه‌ها هم از خنده ریسه میرفتن...

بادادو فریادی که راه انداخته بود تمام مدرسه تو کلاس ما جمع شده بودن، اونم پشت شلوارش خونی بودو شده بود ملعبه ی دست بچه‌ها، مدیرم

ون پایه پا ماها میخندید، اما ناظممون از این سگ تر بود، فهمید زیر چرم، پونزه، کیف تک تکمونو گشت تا جعبه پونزو پیدا کنه، از شانس گوه ماهم، این رفیقمون یادش رفته بود جعبه پونزو بندازه دور....

عاقا اون روز تا تونستن مارو زدن، ماهم گفتیم میایم خونه، اقا نمون ناز نوازشمون میکنم، تا وارد خونمون شدم بابام باچوب گردو افتاد دنبالم، یه کتکم از بابامون خوردیم آخه ناظممون زنگ زده امار داده بود، قصه ی ما تموم شد...

خیلی افتضاح تعریف کرد، اصلاً خنده نداشت، مرجات کلا خنسی بود، رضا نگاهی بهمون انداخت و گفت:

_ خنده دار نبود؟

_ این چـیز شعرا چیه بلغور میکنی؟

_ باو، خاطره به این قشنگی!

امیر علی_ پاشو جمع کن خودتو مسخره.

رضا بلندشده دوباره این دوتا شوخیای فیزیکیشون شروع شد منم گوشه ای دست به سینه و ایسادمو نگاهشون کردم...

امیر علی "

رضا رو سینم نشسته بودو دستامو بالا سرم برده بود، میخواست ازم لب بگیره...

_ ژوووون چه لبایی...

_ رضا دیـوس از روم بلندشو

خودمو بالا پایین میکردم تا از دستش خلاص بشم...

سرمو بالا گرفتم تا نزارم بوسم کنه ، مرجانو دیدم که یک لبخند محو روی لباشه و مارو نگاه میکنه...

اشاره ای به رضا کردم

_ فیلم بزارم.

همزمان با حسین گفتیم:

_ فیلم بزاری؟

_ هه، چه جالب همزمان گفتید، اره میخوام فیلم بزارم، دختر داییم هر وقت میخواد به گودزیلاش غذا بده براش فیلم میزاره

_ جدا؟

سرشو تکون داد

رضا"

یکی از فیلمام که با دریا بازی میکردمو گذاشتمو گوشی رو روی پاش انداختمم، متوجه شدو گوشیهو تو دستش گرفت، محو فیلم بود، همینجور که فیلم میدید غذا میداشتم تو دهنش، کار لذت بخشی بود انگار داشتم به دریا فرنی میدادم...

امیر علیو حسین بادهن باز نگاهم میکردن.

امیر علی_ حسین، این دیگه چه جونه وریه!

سینه خالی رو تو بغل حسین گذاشتمو گوشیمو از دست مرجان گرفتمو از اتاق بیرون زدم

سر میز آماده نشستیم، همه چی بود قرمه سبزی، فسنجون، تهچین، مرغ بریونی، بالب
دهن ادم بازی میکد، ادم هول میشد نمیدونست اول کدومو بخوره

حسین امیر علیم اومدنو سرمیز نشستن، من که هول شده بودم اصلا نمیدونستم
چی بخورم، یه قاشق قرمه سبزی میخوردم یک تیکه مرغ گاز میزدم، فسنجون رو
برنجم میریختم، تهچینو با ولع میخوردم، دهنم کاملا پر بود، انقدر که درز دهنم باز
مونده بود، امیر علی قاشق به دهن، میخ من مونده بود....

حسین_ باو آروم تر داری خفه میشی...

بطری نو شابه رو از جلو حسین برداشتمو سر کشیدم....

ننه قمر بادهن باز نگاهم میکرد، خواستم لبخند بهش بزدم، که با، باز شدن لبم، کمی از
غذای تو دهنم ریخت..

باهزار زور و زحمت، بالاخره غذارو قورت دادم، هیچ کدومشون هنوز شروع نکرده
بودن..

رو کردم به امیر علیم گفتم:

_ بخورید دیگه، الان سرد میشه، ننه قمر کلی زحمت کشیده....

امیر علی_ مگه تو چیزیم گذاشتی که ما بخوریم؟ میزو نگاه، همرو روفوندی گذاشتی
کنار...

به میز نگاه کردم، تمام غذاها نصفه بودن، یعنی همشو من خوردم؟ نگاهی به ظرف های خالی و تمیز ننه قمر و بچهها انداختم، مطمئن شدم که خودم این بلا رو سرمیز اوردم...

حسین_رضا، سیر نشدی، خسته ام نشدی؟ من جای تو اروارهام درد گرفتن...

ننه قمر_بگو ماشاءالله، چشات شوره بچمو چشم میکنی!

حسین باچشمای ورقلمبیده، به منو ننه قمر نگاه میکرد و گفت:

_ننه قمر مارو فروختی به غریبه!

ننه قمر_نه پسرم این چه حرفیه، رضا هم مثل شماهاست، مثل نوه ام میمونه، غریبه چیه؟

صندلیمو برداشتمو کنار ننه قمر نشستم سرمو روی شونه اش گذاشتمو خودمو لوس کردم...

اونم دستی توی سرم کشید، چه کیفی میداد، ما که از ننه بزرگ و اقا بزرگمون خاطره ای نداشتیم...

امیر علی با چنگالی که توی دستش بود برام خطو نشون میکشید، زبونی براش دراوردمو خودمو بیشتر لوس کردم..

ننه قمر_راستی بچهها یادم رفت بپرسم، مرجان غذاشو خورد؟

حسین_رضا بهش داد.

_جدا؟

امیر علی_اره چطور مگه؟

_اخه هرروز مشتاقی بهش غذا میداد،هیچکس حریفش نمیشه...

سرمو بالاگرفتمو گفتم:

_اما من حریفش میشم،بالاخره از این حال و هوا درش میارم.

امیر"

میز غذا رو جمع کردم،میلادم دریا رو روی پاش نشونده بودو،براش داستان میگفتم،اونم هر از چند گاهی میخندید،ظرفای یه بار مصرفو توی سطل انداختمو به پذیرایی رفته کنار دریا

و میلاد نشستم...

لپ دریارو کشیدم که صدای میلاد بلندشد

_چرا لپ بچه رو میکشی؟دردش میاد!

دریارو به خودش فشار دادویه بوس آبدار ازش گرفت...

زنگ خونه به صدا دراومد ،حدس زدم بچهها باشن،بلندشدمو پشت درب ایستادمو از چشمی نگاهی انداختم ،

مردی چهار شانه باکت و شلوار مشکی و موهای جوگندمی که پشت به درب ایستاده بود..

میلادو صدا کردم

_میلاد!

دریا رو تو بغلش گرفته بود

_چیه؟

_بین کیه جلو در!

از چشمی نگاهی انداختو، چهره ی شادش تغییر کرد...

_بابامه!

_باباته؟

سوالمو بی پاسخ گذاشتو درو باز کرد...

سینه چایی رو جلو پدر میلاد گذاشتمو، خودم کنار دریا که مشغول بازی بود رفتم...

خیلی غیر منتظره بود رفتارشون، انگار نه انگار که ده سال از هم دور بودن...

میلاد_ فکر میکردم، میری عمارت نیوران!

_منم فکر میکردم، به دیدنم میای!

__ هه ،چاییتو بخورسرد میشه.

نگاهی به دریا انداخت

__ این دختر کوچولو اسمش چیه؟

میلااد خشک و جدی جوابشو داد

__ دریا

__ اوهوم،چه اسم قشنگی(رو کرد به من)دختر شماست؟

تا خواستم جواب بدم میلااد پیش دستی کردو گفت..

__ نه دختر منه.

باباش هاچ و واج مونده بود...

__ دختر تو؟،مگه تو زن داری؟

__ داستانش مفصله.

__ میشنوم!

__ حوصله ی گفتنشو ندارم...

از حالت چهره پدرش مشخص بود خیلی عصبانیه و به زور خودشو داره کنترل

میکنه...

یکدفعه از جاش بلند شد، منم به احترامش ایستادم اما میلاد همونجوری سر جاش نشسته بودو به روبه روش خیره بود...

پدرش خواست صحبتی کنه که پشیمون شدو سمت درب رفت، پشت سرش رفتمو خواستم نگهشدارم که میلاد دستمو گرفت...

_میلاد بزار برم، زشته، اون پدرته!

_هه، بیخی، دخالت نکن تواین موضوع...

خیلی بهمم برخورد، دستمو از دستش بیرون اوردم، خیره نگاهش کردم.

اما اون همونجور بیخیال به روبه روش خیره بود، سمت دریا رفتمو بغلش گرفتمو به اتاقش بردمش، وقت خوابش بود، توی گهواره اش گذاشتمشو شروع به تکون دادن گهواره کردم

برای میلاد افسوس خوردم، برای این بی مهریش نصبت به پدرش حسرت خوردم، هه، شاید اگر جای من بودو از بچگی پدری بالای سرش نبود بیشتر، الان قدر پدرش رامیدانست، شکرت خدا این نعمتا رو به کیا میدی؟

نگاهی به دریا انداختم که راحت خوابیده بود، از اتاق بیرون رفتم، میلاد نبود، تو اتاقش رو نگاهی انداختم، اونجا هم نبود، نگاهی به تراس هم انداختم، تکیه به لبه ی تراس زده بودو آسمونو نگاه میکرد، میشد تو چهره اش غم رو دید...

نخواستم مزاحم خلوطش بشم، گوشیمو درآوردمو، زنگی به رضا زدم..

بعد از یک بوق برداشت...

_سلام عشقم.

_کجایی؟

_سلامم جواب نداشت!

_سلام

_توراهیم داریم میایم.

_رضا یک ماءالشعیر، بگیر خیلی دلم میخواد.

_ویارته؟

_گمشو آشغال.

_چرا داد میزنی؟

جوابشو ندادمو، گوشی رو قطع کردم..

میلاد"

آسمون امشب، خیلی دلگیر بود، مثل من...

رفتارم باهاش بد بود، اما کارم از سردلخوشی نبود، از داغی بود که چندسال رو دلم نشونده بودن، اون زمان که رفتن حتی یکبارم ازم درخواست نکردن که همراهشون برم، فقط یه خونه برام گذاشتن چند میلیون تو حساب بانکیم...

دلم سیگار میخواست، مشروب میخواست، تاتموم این فکرا، رو از خودم دور کنم، هه.

باسرو صدایی که رضا راه انداخته بود، متوجه شدم که بچه‌ها برگشتن، بیخیال تراس شدمو، پیششون رفتم، رضا بایه بطری دستش در حال فرار بودو امیرم عصبانی پشت سرش، رضا، رفتو روی مبل ایستاد، شروع کردم مثل بچه‌ها شکلک درآوردنو به امیر میگفت:

_اگه راست میگی بیا بگیرم!

امیر_ مگه بز کوهی، که رفتی بالای مبل؟

رضا هم چهار دستو پا نشستو صدا بز درآورد...

_بـع بـع، آقا گرگه بیا منو بخور.

رفت سمت یخچالو کمی کاهو بیرون آورد، پیش رضا نشستو، کاهو رو جاداد تو دهن رضا.

دستی رو سرش کشیدو گفت:

_بخور بز عزیزم، فردا قراره، شیرتو بدوشم!

همگی زدیم زیر خنده، اما رضا درست نشستو دست گذاشت روی خشتکش...

_ تو غلط میکنی، دستت بهمم بخوره، نابودت میکنم.

از خنده زیاد، دهنم خشک شده بود..

امیر علی اروم اروم نزدیک رضا میشدو براش چشم ابرو میومد، رضا یکدفعه مثل

فشنگ از جا کنده شدو به اتاقش پناه آوردو درب قفل کرد...

قهقهه‌مون به آسمون رفت...

زندگی یعنی همین، شادی‌های خیلی کوچیک، زندگی یعنی جمع پنج نفرمون، که

بادنیا عوضش نمیکنم....

گوشی تو جیبم لرزید، بیرونش اوردم، اسم احمدی رو گوشی افتاده بود، تماس وصل

کردم، اما فقط صدای گریه و جیغ میومد...

بند دلم پاره شد، تو سرم مدام تکرار میشد که چه اتفاقی افتاده!

_ الو خانوم احمدی!

فقط صدای ناله و شیون میومد، امیر علی نزدیکم شدو گفت:

_ چی شده؟

بااسترس جوابشو دادم،

_ نمیدونم.

چند باردیگه صداش زدم، اما باز جوابم، ناله شیون بود، امیر علی گوشه رو از دستم کشید، اسم نازینو فریاد میزد، یکدفعه صورت امیر علی سفید شد
فریاد زد...

_یا علی...

حسین_چی شده امیر علی؟!

همزمان که سمت اتاقش میرفت جواب حسینو داد...

_عمو اصغر مرد.

_چی؟ امیر علی چی میگی؟

امیر_عمو اصغر کیه؟

حسین_پدر خانوم احمدی!

رضا از اتاقش بیرون اومده گفت:

_چه خبر شده؟

امیر علی سوئیچ به دست از اتاقش بیرون اومد.

سمتش رفتمو گفتم:

_صبر کن آماده بشم منم میام.

سری تکون دادو همزمان که سمت درب میرفت گفت:

_تا کفشامو میپوشم توام بیا!

رضا_ چه خبر شده، چرا همتون دپرسین؟

تو اتاق بودمو فقط صداشونو میشنیدم...

امیر علی داد زد...

_میلااد زودباش، دختر بیچاره تنهاست...

امیر_ پدر خانوم احمدی فوت شده.

رضا_ چی؟ کی؟

حسین_ الان احمدی زنگ زد به میلااد گفت.

پیراهن مشکیمو پوشیدمو از اتاق بیرون زدم، رضاهم آماده جلو درب ایستاده بود...

رو کردم به رضا گفتم:

_تو کجا؟

_منم میام

امیر علی_ زودتر بیاید دیگه.

امیر علی "

مستعل پشت فرمون نشستم پامو تا آخرین حد روی گاز فشار دادم وقتی یاد گریه و جیغایش که پشت سرهم میگفت، بابام مرد، بابامرد، میفتم حالم

دگرگون میشه، چقدر اون شب کنار عمو اصغر به هممون خوش گذشت، چه مرد ساده و دلنشینی بود، باین که خونه ی کوچیکی داشتن اما صفا و صمیمیت زیادی میشد ازش دریافت کرد...

میلاَد_ امیر علی بپا!

بافریداد میلاَد حواسم به جلوم جمع شد، ماشینو به سختی جمعو جور کردم، وگرنه به نیسانی که از روبه رو خلاف میومد برخورد میکردیم، رضا سرشو از پنجره بیرون آورد و چند تا فوش آبدار نصیبتون کرد، خیلی طول نکشید تا این که به بیمارستان رسیدیم، ماشینو پارک کردم و بچه

ا وارد بیمارستان شدیم از پذیرش، پرسون پرسون، دنبال نازنین گشتیم، جلو درب سرد خونه روی زمین سرد نشسته بودو زجه، موئه، میکرد، تمام موهاش روی صورتش پخش بود، یکی از خدمه ی بیمارستان کنارش نشسته بودو دلداریش میداد...

سمتش قدم تند کردم و روی دوزانو روبه روش نشستیم، رضاهم کنارم نشست اما میلاَد، کمی اون طرف تر تکیه به دیوار زدو با دستاش چشماشو پوشوند...

نازنین هق هق میزدو، ناله میکرد، دستای سردشو تو دستام گرفتم...

نازنین_ بابام مرد، ببینید بابام مرد، دیگه پشت و پناه ندارم، دیگه به امید کی پیام خونه، حالا چجوری زندگی کنم؟

رضا_ خدا بزرگه خودتو اذیت نکن اون الان راحت شده، دیدی چقدر وضعیتش بد بود، خودش خسته شده بود.

داد زد

پس من چی؟ پس من چیکار کنم، دلم خوش بود به همون بدن نیمه جونش روی
تخت، وای، خدا، با این بی کسیم چکار کنم؟
رو کرد به من...

اشکای روی صورتشو بادستم پاک کردم...

بابام خیلی مظلوم بود، خیلی ساده بود، همیشه میگفت درحقت بدی کردم،
سرشو بالاگرفت...

خدا من که گفتم بخشیدمش، مگه من ازت چی خواستم؟ فقط خواستم سایه ی
پدرم بالا سرم باشه، مادرمو ازم گرفتی، دلم خوش کردم به این پیرمرد نیمه جون...
اشکام خود به خود میومد، باروضه هایی که میخوند دلم آتیش میشد...
بامشتاش میکوبید به سینش، گرفتمش تو بغلم، تمام بدنش میلرزید...

همش تقصیر اونا شد که زندگیمون به این روز دراومد، مگه من چکارشون کرده
بودم؟ مگه من چند سالم بود؟ چرا بهم انگ بی ابرویی زدن...
سرشو بالاگرفتو تو چشمام خیره شد...

زندگیمو سیاه کردن

هق، زد...

کی زندگیتو سیاه کرد؟ بگو تا اتیشش بزنم!

از بغلم بیرون اومد.

بلند شدو مثل ادمای مست شروع کرد راه رفتن، تو حال خودش نبود، میخواست وارد سرد خونه بشه که رضا دستشو گرفت...

_ کجا میخوای بری؟

_ میخوام برم پیش بابام، اینجا سرده، بابام سردش میشه، بابام تو تاریکی نمیتونه بخوابه، باید یه برق براش روشن کنم!

رضا اشکاشو پاک کرد...

_ بابات دیگه راحت خوابیده، به یک خواب، بی بیداری رفته.

دستشو از دست رضا بیرون کشید...

دستشو روی گوشاش گذاشتو سرشو تکون میداد...

_ نه نه، این خوابه، باید بیدار بشم، سیلی به صورتش میزد، رضا دستاشو گرفت، رفتم جلوش ایستادمو، صورتشو تو دستام گرفتم...

_ آروم باش، آروم باش، بابات دیگه مرده، این تازه شروع بدبختیته...

میلاد_ این چرتو پرتا چیه بهش میگی؟، ولش کنین، بیاید ببریمش بالا یه سرم بهش بزنن آروم بشه....

رضا دست انداخت زیر پاشو بلندش کرد.

رضا"

بعد از این که پرستار برایش سرم وصل کرد، آرام خوابید، رو صورتش دقیق شدم، جای ناخون خراشیدگی بود، دلم برایش میسوخت، ازش شنیده بودم، هیچ قوم و خویشی، ندارد.

چه جور قرار بود زندگی کنه، بین این همه گرگ که دنبال همچین بره ی ساده ای هستن!

امیر علی وارد اتاق شد...

_میلاَد؟

امیر علی رفت آبی به صورتش بزنه (نگاهی به نازنین کرد) حالش چطوره؟

_فعلا که خوابه!

گوشه ای از تخت نشستو خیره ی صورت نازنین، قرق در خواب شد.

امیر علی کی فکرشو میکرد یه روز از ناراحتیه، احمدی، که سایشو باتیر میزد، ناراحت بشم!

_هه، آدمیزاد از دو دقیقه بعدشم خبر نداره.

_آره.

_ حالا قراره چجوری زندگی کنه؟

_ آه، نمیدونم.

میلااد چند ضربه به در، زدو وارد شد.

چند تا برگه دستمال کاغذی از رو میز برداشتو صورتشو پاک کرد...

میلااد_ میگم بچها امشب ببریمش خونه خودمون، تنها نباشه؟!

امیر علی_ فکر نکن قبول کنه بیاد!

میلااد_ بیخود کرده، بااین حال نامیزونش، بره خونه تنها چکارکنه؟

_ به نظر منم ببریمش پیش خودمون، تا فردا کارای دفن پدرشو راستو ریست کنیم.

میلااد_ مارو سننه!

_ گناه داره، دختر بیچاره، هیچ کسیو ندارن.

امیر علی_ فردا باهم میریم دنبال کاراش.

میلااد_ چمپاتمه زدو کنار دیوار نشست...

میلااد_ بیچاره عمو اصغر، عجب مرد باعشقی بودحیف شد مرد.

امیر علی_ اره خدایی.

دستامو تو جیبم کردم، نفس صدا داری کشیدم...

ولی خب راحت شد، چه قدر، قرار بود روی اون تخت بخوابه؟

میلاَد_ تو اینجوری فکر میکنی؟ اما برانازنین همون بدن نیمه جوشم، پدر بود.

اره خو، اما دیگه کاریه که شده، ماهم نمیتونیم چیزو تغییر بدیم.

گوشیه میلاَد زنگ خورد، از جیبش بیرون آورد و گفت:

_امیره! (تماسو وصل کرد) الو؟

_.....

_ نه حالش بده

_.....

_ حالا قراره سرمش تمام شد بیاریمش خونه.

_.....

_ چرا؟

_.....

_ اشکال نداره.

_.....

_ باش خدا حافظ.

_ چی میگه؟

میلاَد_ احوال خانوم احمدیو پرسید.

_همین؟

_میگه نیاریدش خونه، گریه و ناله میکنه، دریا میترسه.

امیر علی قاطی کردو گفت:

_این امیرم شورشو دراورده دیگه.

میلاَد_ بیخی؛ اونجا خونه ی منه، من تصمیم میگیرم کیو ببرم، کیو نبرم.

_ایول

_چاکریم.

امیر علی_ بسه دیگه کم نوشابه براهم باز کنید.

_بچهها من اون موقع که نازنین(حالت مستی) اینجوری راه رفت، خیلی خندم گرفته بود.

میلاَد_ حالش خوب نبود.

_ولی خو چقدر زشت میشه وقتی، گریه میکنه.

امیر علی_ بمیر باو، میخواستی تو این وضعیت، صورتش، ارایش کرده باشه؟

_آخه ما چندجا رفتیم مجلس ختم، همه خوش تیپ و

ارایش کرده، عینک افتابی رو چشمشون، دستکش مشکیم تو دستشون، خانوماشونم یه کلاه گذاشته بودن سرشون، به کلاهه ام یک تیکه تور چسبونده بود، فکر کنم برا جلو گیری از پشه زدگی بود.

میلااد بلندشد...

_آره آره منم دیدم، طرف مامانش مرده بود، یه جوری گریه میکرد که ریمش نریزه، اصلا انگار نه انگار کسی که یک عمر بزرگش کرده بوده، مرده!

امیرعلی_هرچقدر پولت زیاد باشه، تو دوران زنده بودنت عزیزی، اما زمانی که میمیری، هیچکس یه فاتحه ام برات نمیخونه، فقط باپولایی که گذاشتی عشق و کیف میکنن.

میلااد_نه امیر علی حرفتو قبول ندارم، به پول نیست، اگه به کسی با تمام وجود خوبی کنی، حتی بعد از مرگت، تو یاد و خاطرشون میمونی، حالا میخواد اون شخص پولدار باشه، یابی پول.

نازنین تکونی خوردو چشماشو باز کرد، همگی دورتختش جمع شدیم.

_بابام، بابام.

میلااد_بهتری؟

_بابام کجاست؟

_نازنین خانوم کمتر خودتو اذیت کن، بالاین کارات پدرتم عذاب میکشه!

_پس راسته!

هق هقش اوج گرفت، دوباره شروع شد.

اول برای او مدن به خونه امتناع میکرد، اما باکلی زورو بدبختی راضیش کردیم که بیریمش خونه...

ساعت سه صبح بود که رسیدیم .

حسین و امیر خواب بودن، هممون توی پذیرایی نشستیم، نازنین، آروم گریه میکرد، بینیشو بادستمال میگرفت.

همه سکوت کرده بودیم، چشمای میلاد از بیخوابی خمار و قرمز بود.

بلندشدمو زیر کتری رو روشن کردم، کمی میوه ام از تو یخچال بیرون اوردمو توی ظرف چیدم، برای پذیرایی بردم...

امیرعلی_ آخه کی نصف شب میوه میخوره؟

یک موز از تو ظرف برداشتمو پوست گرفتم، باقاعیت گفتم:

_من*

میلاد_ نازنین خانوم، میدونم نمیتونید آروم باشید، اما قسمت اینجوری بوده، یابه قول قدیمیا پیمونه ی زندگیش پرشده...

نازنین لبایش میلرزید...

_میدونم، همه اینارو خودم میدونم، الان راحت شده، خیلی تو عذاب بود به خاطر وضعیتش، اما این تنهاییمو چکار کنم (بینیشو بادستمال گرفت) برام پشتوانه بود، حتی اگه فلج بود، حتی اگه همیشه رو تخت خوابیده بود.

امیرعلی_ باگریه کردن شما چیزی درست میشه؟

_خودم که خالی میشم! اگه گریه نکنم دق میکنم.

بلندشدمو سمت اتاق خواب دریا رفتم، تشکی همراه پتو و متکا پهن کردم.

دوباره پیششون برگشتم....

_نازنین خانوم جاتونو براتون تو اتاق دریا انداختم، یکمی استراحت کنید.

نگاهش کشیده شد سمت تراس.

_میشه کمی تو تراس بشینم؟ تنها!

_بله حتما، درب تراسو باز گذاشتمو از تو اتاقم پتو مسافرتی براش بردم، روی یکی از

صندلیا نشسته بودو بادستاش صورتشو پوشونده بود، شونههایش میلرزید.

یک لحظه پیش خودم گفتم:

(أأأأأه ماشاالله، تکون بده رقصو به من نشون بد، بلرزون سینه و باسنو)

باکف دست رو پیشونیم کوبیدم تا این افکار، چیه شعری از ذهنم دور بشه.

پتو مسافرتی رو، روی دوشش انداختمو از تراس بیرون اومدم.

تا، از تراس بیرون او مدم، میلادو دیدم...

میلاد_ حالش خوبه؟

_ به نظرت باید چجوری باشه؟

یکم سرشو خاروند...

_ منظورم اینه، درچه وضعیتیته؟

_ داره شونهاشو تکون میده!

باچشای ورقلمبیده گفت:

_ ها؟

راه اتاقمو درپیش گرفتمو همزمان گفتم:

_ برو خودت ببین، من خیلی خوابم میاد.

درب اتاقمو باز کردم و روی تختم خوابیدم، نگاهی به حسین انداختم که آرام خوابیده

بود، به بیخیالیش احسنت گفتم، کلا هیچی براش مهم نبود، زندگیو به چسبیش

گرفته بود...

پلکهام روی هم افتادن، اما سرم پراز فکرهای جورباجور، حالا مثلا من خاکسپاریه

باباشو گردن گرفتم، آخه یکی نبود اون زمان بزنه تو سرم بگه آخه کدون تو

کجات به اینجور کارا میخوره؟

اما پشیمون شدم، این دخترم هیچکسو نداشت، چیزی ازم کم نمیشد، اگه کمک به

این کوچیکی بهش کنم...

معزم داشت زیاد شرو وور میگفت، دکمه خاموشیو زدمو خوابیدم.

بالاخره بعد از کلی دنگو فنگ موفق شدیم یک قبر بخریم، این قبرم خیلی گرونه!
من فکر میکردم با پونصدتومن سروتهش به هم میاد اما دیدم، خعلی گرون
تره.

امیر علی_رضا میگم خیلی تعدادمون کمه، برا تشییع جنازه، زنگ، بز نیم برو بچ بیان
مجلس بنده خدارو شلوغ کنن؟

_ نه باو مگه عروسیه، که بیان شلوغش کنن؟!

_ حداقل باید یه چند نفر باشه زیر تابوتو بگیره!

_ خودمون هستیم دیگه!

_ شگون نداره انقدر کم باشیم.

_ ولم کن باو، به چه چیزایی فکر میکنی!

_ بمی—ر، اصلا من چرادارم باتو بحث میکنم؟ هر کار دلم بخواد انجام میدم.

_ هر کار دوست داری بکن

من سوار ماشین شدم اما، امیر علی گوشی به دست به کاپوت ماشین تکیه دادو با شخص نامعلومی صحبت میکرد.

_ خیلی مکالماتش طولانی شده بود، مدام تلفونو قطع میکردو شماره ی بعدیو میگرفت، پوووووی کشیدمو دستمو پر زور روی بووووق گذاشتم..

از ترس پریدو چند تافهش بهم داد، سرمو از پنجره ی ماشین بیرون آوردمو گفتم:

_ سوار نمیشی من برم!

_ یک دقیقه صبر کن خو...

_ امیر علی عجله دارم، کلی کوفتو زهرمار باید بخریم برااین مهمونایی که تو دعوت کردی.

_ زیاد نیستن.

_ مثلا چند نفر؟

_ بیست سی نفر.

_ بسه دیگه بیا سوار شو باید، این کاغذارو ببریم بیمارستان جنازه رو تحویل بگیریم.

_ جنازه که تو سرد خو

نه ی بهشت زهراست!

_ جدا؟ چطوری؟

دیشب میلاد به یکی پول داده بود تا جنازه رو بیاره سرد خونه ی بهشت زهرا.

خب، فقط باید حلوا و خرما و یکمی خرت و پرت سفارش بدیم!

آره دیگه..

ماشینو دور زدو سوار شد، ماشینو روشن کردم

امیرعلی_رضا این عمو اصغر خدایامورز، خیلی چهرش برام آشنا بود.

نگاه کوتاهی بهش انداختمو دنده رو عوض کردم.

جداً؟

اره به مولا.

چه بدونم والا!

رضا؟

ها؟

میگم یه بار بیشتر ندیده بودیمش، اما چه ناراحت شدیم از رفتنش!

آره

میشه انقدر جوابای کوتاه ندی؟

رضا_چه آدرشش آشنا میزنه.

جدا؟

اره جون تو..

گوشیمو بده باو، جلوتو بپا...

گوشیو سمتم پرت کرد.

بیا، حالا انگار چی هست، گوشیه فکستنیشو رخ من میکشه.

غلط کردی فکستنه، مارک... بهترین موبایله شبا خواب داشتنشو میبینی.

باراننده بحث نکن، الان میریم زیر تریلیا!

برو بابایی بهش گفتم، پخش ماشینو روشن کردم.

تا ته صداشو زیاد کردم...

رضا دست بردو کمش کرد، اعتراض کردم

مگه کرمه؟

کمش کن باو، صداش زیاده جریممون میکنن.

اگه جریمه کردن پا من.

پا تو؟

اره

خب زیادش کن

تا ته زیادش کردم.

نیم مین تو راه بودیم، رضا توی کوچه ای با بافت قدیمی پیچید، منظره ی قشنگی داشت، همه ی خونه ها ویلایی، پر از دارو دختر بود

رضا_ میگم میلاد، فامیلیه اینی که خونس مهمونی چیه؟

_ چطور مگه؟

_ حالا تو بگو.

یکم فکر کردم ...

_ نمیدونم، مشتلق، مشتلق، مشتلق، مشتلق

_ مشتاقی؟!

_ آره آره، تو از کجا فهمیدی؟

_ آخه اینجا قبلا اومده بودم.

_ جدا؟ باکی؟

_ باحسینو امیر علی، اینجا خونه ی ننه بزرگشونه.

_ ننه قمر، که تازه شوهرش دادن؟

_ اره، میلاد نمیدونی عجب خونه ای دارن، با لبات بازی میکنه.

_ دختر مختر چی؟

_ یه نوه داره خیلی خشگله لامصب، اصلا نمیدونی چیه؟

_خدایی؟

_آره به خدا، خیلی خشگله، من قبلا دیدمش، اما حیف....

_چرا حیف؟

_آخه مشگل روحی روانی داره.

_دیوونست؟

_نه باو، بیچاره افسردگی داره.

_هیونکی....

_نمیخوای پیاده بشی؟

_چرا چرا...

دستگیره ی درو کشیدمو از ماشین پیاده شدم، خم شدمو یکی از دستامو تکیه گاه پنجره ی ماشین قرار دادم.

_میگم رضا بدجور کنجکاوم کردی.

تک خنده ای کرد...

_برو داداش، خوش بگذره...

ماشینو روشن کردو گازشو گرفتمو رفت.

درب خونه باز بود، وارد شدم، همونجور که رضا گفت، مدل خونه، بدجور بالب و دهنم بازی میکرد...

بیشتر خونه رو چراغونی کرده بودن، میز و صندلیهای چوبی دورتادور حیاط چیده شده بود، گروهی نوازنده ی سنتی هم گوشه ای از باغ درحال نواختن بودن، چشم چرخوندم برای دیدن پدرم، سرمیزی تنها نشسته بودو، مردای قول چماقی که دستمال یزدی به دست، باکت و شلوار های زمان رضا شاه، که سیبیلشون شباهت شدیدی به فرمون موتور داشت، درحال داش مستی رقصیدن بودنو، تشویق میکرد. قدم تند کردم و سرمیزش نشستم، باسلامی اعلام حضور کردم.

سرشو بالا گرفتم نگاهم کرد، خوشحالیو میشد از چشماش خوند...

سلام پسر، خوب کردی اومدی .

بدون توجه بهش، از آب معدنی که وسط میز گذاشته بودن، توی لیوان یکبار مصرف ریختم، لیوان آبو بالا آوردم که بخورم که نگاه خیره ی پدرمو احساس کردم، رو کردم بهشو گفتم:

بفرما آب!

نوش جان پسر، چه قدر صورتت مردونه شده.

هه، تو زمانی که داشتم پروسه ی مرد شدنمو میگذروندم، پدری بالای سرم نبود.

دستم که سر میز بودو گرفت.

_میلااد خواهش میکنم، فراموش کن تمام بدیهامو.

دستم از زیر دستش بیرون کشیدمو گفتم:

_زمانی برای فراموشی نیست.

پیر مرد، پیر زنی که نزدیکمون شدن، حرف پدرمو نصفه کاره گذاشتن، پدرم به احترامشون بلند شد..

_عباس، بالاخره پسر ت اومد؟

منم بلند شدم، پیر مرد دستشو سمتم دراز کرد، دستشو گرفتم..

_میلادم، از آشناییتون خوشحالم.

_بله، تعریفتونو از پدرتون زیاد شنیدم.

پیر زن، که حدس میزدم، ننه قمر باشه، زیر لب زمزمه ای کردو سمتم فوت کرد...

_هزار ماشالله چه قدو بالایی چه جوون رشیدی، خدا برا پدرت نگهت داره.

براش تعظیم کوتاهی کردم.

_من مخلص شماهم هستم.

سرخم شدمو بوسید.

_خداحفظت کنه جوون

تمام افرادی که در مهمونی شرکت کرده بودن همه در رده ی سنی چهل به بالا بودن، احساس تنهایی میکردم، از خستگی مدام خمیازه میکشدم، پدرمو دوستاش درمورد قدیماشون صحبت میکردن.

بایه معذرت خواهی از سرمیز بلند شدمو بین درختا قدم میزدم...

فکرم درگیر دختری که رضا گفته، بود.

خواستم سمت عمارت برم، اما دیدم خیلی خیطه، بیخیال شدمو راهمو بین درختا گرفتم...

امیر"

پشت پنجره ایستاده بودم، خیره شهر پر زرق و برق، شهری که درروز همه توش گم میشیم، دوروزه که آرشو پیدا کردم، از یک سری دوستای قدیمیم کمک گرفتم، زیر پل پیدا کرده بودنش، باحالی بد و وضعی بدتر از اون.

سپر دم، ترکش بدن، باهر روشی که مطمئن تره، هه، تمام این کارهارو برای خوشبختیه عادلہ میکنم، اما اون چی!

امروز زنگ زد م تا از شوهرش خبری بهش بدم، شروع کرد به بدو بیراه گفتن، به آرش بدبخت، آخه بگو، تو که برای بودن باهاش له له میزدی، چطور حالا که تو سختیا افتادی، ولش کردی، حالا که باید زن بودن تو ثابت کنی، همراه بودن تو ثابت

کنی، هم، سر بودنتو ثابت کنی، بعد از یه سری حرفایی که مطمئنم غرورشو خورد
کردم، گوشه رو قطع کردم...

پرده رو انداختمو روی تخت نشستم ،

پوووووف از حرفایی که بهش زدم عذاب وجدان داشتم ،اما حرفام برای به خود
اومدنش لازم بود.

حسین با صدای بلندی صدام میکرد...

از اتاق بیرون رفتم...

_هـا چرا داد میزنی!؟

سبد نون دستش بودو داشت سمت، میز عسلیه توی حال میرفت.

حسین_ بیا غذا سرد میشه از دهن میفته.

کنار رضا نشستم

رضا_ خدا

بهمون رحم کنه ،امیر علی غذا برامون درست کرده.

کمی تو جام جابه جا شدمو گفتم:

_چی شده امیر علی یاد غذا درست کردن افتاده؟

_باحسین گیم بازی میکردن، باخته، حسینم شرط گذاشته ،که غذا درست کنه.

_ حالا چی درست کرده؟

_ املت.

بعد از گفتن این حرف، امیر علی با یه ماهی تابه و دستگیره به دست، بالبخند محو به ما پیوست،

امیر علی _ بفرمایید اینم شام امشب!

ماهی تابه رو روی میز گذاشت...

منو حسینو رضا نزدیک شدیم تا ببینیم چی درست کرده..

هر سه نفر نگاهی به هم انداختیمو، مثل قحطی زدها حمله کردیم به غذا و حول زده لقمه میگرفتیم، امیر علی که دید ممکنه به خودش نرسه بین منو رضا جاباز کردو شروع کرد خوردن، از حق نگذریم شام خوشمزه ای بود.

رضا نونی ته ماهی تابه کشیدو دولوپی خورد، بعدم تکیشو به مبل دادو پهاشو دراز کرد، دستی به شکمش کشیدو گفت:

_ خدایا ماکه سیر شدیم، گشنه هام بکش.

امیر علی پس گردنی بهش زد، که آخش دراومد...

امیر علی _ شل مغز، باید بگی، ما که سیر شدیم گشنه هاهم سیر کن...

رضا _ شل مغز خودتی، آخه، خدا اگه قرار بود به دعای من گوش بده، که الان کل جهان، همه خوش بخت بودنو شکماشون سیر بود!

لبامو کج کردم و گفتم:

—میری سراغ میلاد؟

دستشو به کمرش زد

—پرسیدن داره؟ آره دیگه...

برو بابایی نثارش کردم و به اتاقم رفتم.

رضا"

با عجله از خونه بیرون زدم، کفشامو نک پام انداختم و لَش و لَش کنون سوار
آسانسور شدم، همون جوراب بو گندو هامو پوشیده بودم، بد مصب انگار پامو تو ظرف
باقالی کرده بودم.

طبقه ی هشتم آسانسور نگهداشت.

از بخت بد منم، یک خانوم سانتال سانتال سوار شد، دستامو تو جیبم کردم و لبخن
ملیحی بهش زدم، اونم متقابلا لبخند زد...

چند ثانیه بعد دماغشو بالا کشید و صورتش جمع شد...

منم پاهامو عقب کشیدم که از تو دید خارج بشه، نگاهی بهم انداخت، از نظرش بعید

میومد همچین پسر خشگل و خوشتیپی بوی باقالی بده!

دیدم اوضاع خرابه، باهم و اوهم گلومو صاف کردم و گفتم:

__ معلوم نیست، کدوم یکی از همسایه ها باقالی خریدن، آبشو ریختن اینجا!

درست کنار پام، یه لکه ی قهوه ای رنگ بود، اونو نشونه گرفتم...

دختره ام سرو بدنی تکون داد و گفت:

__ آره واقعا یه سری از همسایه ها، خیلی، بی فرهنگن.

__ بله شما درست میفرمایید، راستی شمارو تا حالا ندیده بودم.

چشماشو تو حدقه چرخوند و گفت:

__ بایدم منو ندیده باشید آخه تازه اومدیم اینجا.

__ |||، چه جالب، میتونم اسمتونو بیروم؟

__ ببخشید چیش جالب بود؟

__ ها؟ آها، هیچیش

آسانسور ایستاد، خواستم زودتر برم که بانگهی که بهم انداخت، کلا پشیمون

شدم، تعظیم ریزی کردم، ایستادم تا خارج بشه.

همچین باون کفشای پاشنه چهل سانتیش راه میرفت ، که تمام اجزای بدنش
تکون میخورد،بالاخره بعد از کلی لف دادن ،بیرون رفت،منم سریع از بغلش رد شدمو
بایه معذرت خواهی از کنارش گذشتم...

سریع سوار ماشین شدمو گازشوگرفتم...

جلوی خونه ی ننه قمر پارو ترمز گذاشتمو زنگی به میلاد زدم ،سر اولین بوق جواب
داد...

__بله؟

__بدو بیا جلو در منتظرم.

__بصبر،فعلا.

گوشی رو قطع کردم و رو داشبورده انداختم..

بعد ازدقایقی نفس گیر بالاخره عروس خانوم اومد.

تاسوار شد بوی عطرش ماشینو پر کرد ،تو دلم قربون صدقش رفتم به خاطر این که
از بوی باقالی نجاتم داد.

__سلام ،دمت گرم که اومدی.

__قربون داد،دمت چیز ،جیگر.

__این بوی چیه؟

__باقالی.

— جدا؟ کو؟ بده بخوریم.

پامو از تو کفشم درآوردم و جلو صورتش گرفتم

— بیا بخور

بادستش زیر پام زد و صورتشو بر گردوند

— آیی، خاک تو سرت، خو این جوراب کوفتیتو بشور...

پامو تو کفشم گذاشتمو گفتم:

— اینو بشورم؟ این با اسیدم تمیز نمیشه!

ماشینو روشن کردم...

— من نمیدونم فقط یه جوری بوی گندشو رفع کن.

— باید زن بگیرم، اینجوری فایده نداره.

— احمق زن میخوای چکار؟ ماشین لباس شویی که هست! خیلی کاربردی تر از زنه...

نگاه عاقل اندر سفیه بهش انداختم.

— آخه آیکیو با ماشین لباسشویی میشه رابطه ی زنو شویی داشت؟

— چرا که نشه؟ فقط یکم دهنش گشاده.

از خنده اشک از چشمامون میومد

— سگ تو روحت میلاد.

امیر علی "

چند هفته ای بود که از احمدی خبری نداشتیم، جاش توی شرکت خیلی خالی

بود، مخصوصا برای دریا.

میلااد برای این که لنگ نمونیم، یه منشی استخدام کرده بود، از این افاده ایا بود، دریا
ازش خوشش نمیومده، باهاش نمیساخت....

امروز دوباره قرار بود بریم خونه ی ننه قمر، به عادت این چند وقت، سه روز
درمیون، به مرجان سر میزدیم باهامون اُخت شده بود، دیگه به حیاط خیره
نمیشد، نمیخندید، حرف نمیزد، اما بهتر از روزی که دیده بودمش شده بود، فقط از
دست رضا غذا میخورد، ماهم همزمان با غذا خوردنش با حسین دلچک کاری
میکردیم تابالاخره، یه لبخندی بزنه، اما هر بار ناامید ترمون میکرد

چند تا بشکن جلوم زده شد، حسین بود....

_پاشو بریم.

_کجا؟

_خونه ننه قمر

_الان؟

— آره

— هنوز سه ساعت مونده به پایان وقت کاری!

— رئیس—سمونم قراره بیاد.

— میلاد؟

— آره

از سرصندلی بلند شدمو میز و دور زدمو گفتم:

— اونو کی دعوت کرده؟

— رضا،

— رضا؟ اون خودش مهمونه، مهمون دعوت کرده؟

— مشتاقی رفیق بابای میلاده.

— سراین میخواد بیاد؟

— نه باو، رضا تعریف مرجانو پیشش کرده اینم کنجکاوه، حوریه بهشتیو ببینه.

— مرجان اونقدر اهم خوشگل نیست.

— بد نیست، به دل رضا که نشسته...

پشت بندش یه چشمک زدو از اتاق خارج شد.

منم کیفو برداشتمو از اتاق بیرون زدم، همشون درحال خارج شدن از شرکت

بودن، امیرم در حال تاتی کردن دریا بود سمتش رفتم...

_امیر تو ام بیا.

_جایی که صاحب خونه دعوتم نکرده باشه نیام.

_آها، باشه فعلا.

دستی براش تکون دادمو به سمت در خروجی رفتم.

میلا راننده بود، حسینم جلو نشسته بود، من رفتمو کنار رضا صندلی عقب نشستم
، کیفمو روی پا رضا پرت کردم.

رضا_ چرا کیف تو پرت میکنی؟ مگه خونست؟

_ نه ویلای شمالمه!

_ اوهوع، ویلا داشتیو رو نمیکردی؟

_ آره دادا، خیلی مونده تامنو بشناسی.

کیفو سمتم پرت کردو گفت:

_ نقش نیا، باو بهت نمیاد!

حسین_ بشینین دیگه، عین سگو گربه بهم میپیرین.

رضا_ خدایی شبیه سگو گربه ایم؟ (بازوق گفت) من گربه، آخه خیلی ملوسه.

میلاَد_ تمومش میکنید، یانه؟

رضا_ یانه

یه دفعه میلاَد باخشم برگشتو چشم غره ای بهمون داد.

رضا بهم چسبیدو، بازومو چسبید.

رضا_ واه، چرا همچین میکنی ترسیدم!

میلاَد_ کاری نکن، همچین، بکنمت، که نتونی کاری کنیا!

_اوه اوه وضعیت خطر ناکه!

حسین_ میلاَد ماشینو روشن کن، باین کله خراب نمیشه بحث کرد.

میلاَد به حالت قبلیش برگشتو، ماشینو روشن کرد...

باشوخی خرکی های رضا، به خونه ننه قمر رفتیم، ننه قمر مثل همیشه با، روی باز

ازمون استقبال کرد، آقای مشتاقیم، بادیدن میلاَد، کلی روحیه گرفت، هممون توی

پذیرایی نشسته بودیم هرکی یه چیز میگفت، لبخند از روی لبای مشتاقی محو

نمیشد...

رضا_ ننه قمر شام چی داریم من گشنمه؟

ننه قمر_ پسر من هنوز آفتاب غروب نکرده که! گشنته؟

رضا صورتشو مظلوم کردو گفت:

_اره خیلی!

ننه قمر دست به زانوش گرفنو بلندش دو گفت:

برم ببینم چیزی از نهار مونده گرم کنم بخوری!

رضا_ ننه عاشقتم.

ننه قمر لبخندی زدو رفت...

سرمو نزدیک گوشش بردمو گفتم:

_ نهار مثل گاو خوردی، هنوزم گشته؟

_ کی غذا خوردم؟ آخه اون غذا بود؟ خدا و کیلی پیتزا، غذاست؟

_ پ ن پ دسره!

_ آفرین، دسره.

_ پاشو خودتو جمع کن، خیکی.

_ خیکی خودتی ببین عجب بدن رو فرمی دارم (بازویی گرفت)

مشتاقی_ آفرین به شما جوونا که به تن و بدنتون میرسید، چند سال دیگه که پیر

بشید، قدر سلامتیتونو میدونید، منم هم سن شما بودم، ورزش زورخونه ای کار

میکردم، ورزشی که بابدن سازی کنار رفت (آاه پورسوزی کشید)

میلاَد_ آره دیگه، کمتر کسی میره زور خونه.

مشتاقی_ زور خونه درس مردونگی میده، درس پهلوونی میده، آداب مولا علیو نشونمون میده، اما این باشگاهها چی؟ همه از سر چشم و هم چشمی براین که بازوش از بازوی بغلیش بزرگ تر باشه، هزار جور قرص و آمپول تزریق میکنن، مردونگی بین جوونا مرده، البت دوراز جون شما، به اسم تمدن هزار جور غلطی رو انجام میدن، مردای قدیم سر زنشون، ناموشون غیرت داشتن، اجازه نمیدادن هر کسو ناکسی، همزبون زنشون بشه، ما نثل قدیم، جون میدادیم برا ناموس کشورمون، اما حالا یه سری از مردای بی غیرتمون برا در آوردن خرج مواد، ناموشونو میفروشن، این بود آرمان ما، میدونید چقدر شهید دادیم، اینه جواب خونایی که ریخته شد؟

حسین_ آقای مشتاقی الان عصر تکنولوژی، نباید مثل قدیم فکر کرد.

مشتاقی_ بگذریم، تفاوت نظرمون خیلی زیاده.

میلاَد_ بیخیال دیگه، آقای مشتاقی بهتره به حیاط بریم، هوای اونجا خیلی خوبه.

مشتاقی_ به نظر من که پیشنهاد عالیه.

همگی از سرجامون بلند شدیمو به حیاط رفتیم، ننه قمر برامون، قیلون آماده کرد، قیلون شاه عباسیشو که از جوونیاش داشت.

هواتاریک شده بودو وقت شام بود، ننه قمر سینه ی آماده شده رو دست رضا داد، منو حسینو میلادم، عین جوجه اردک زشت، پشت سرش راه افتادیم.

یکی یکی وارد اتاق شدیم، مرجان رو تختش دراز کشیده بود، رضا سینیو پایین گذاشتو، خودش کنار مرجان نشست، چند بار صداش کرد تا بیدار شد، سر جاش نشستو، چشماشو مالید، تک تکمونو نگاه کرد، روی میلاد میخ شده بود، حالت چشماش ترسیده بود، یک دفعه مثل بمب منفجر شدو شروع کرد جیغ زدنو، این ور اون ور رفتن،

هممون درتکاپو بودیم تا آرومش کنیم، رضا گرفتش بغلشو صورت مرجانو روی سینه اش گذاشت...

نفشاش صدا دار بود، حتی منی که چند قدمیشون ایستاده بودم متوجه میشد، رضا میخواست آرومش کنه، دستشونوازش گونه روی سرمرجان میکشیدو میگفت:
_ه_____یس آروم باش، آروم.

میلاد قدمی سمتشون برداشتو گفت:

_منو ببخشید قصد اذیت کردنتونو نداشتم!

یکدفعه مرجان سرشو بالا گرفت، جیغی از سر ترس کشیدو، شروع کرد گریه کردنو التماس کردن.

مرجان_توروخدا ولم کن، دست از سرم بردار، ولم کن، ل_____عتتی، چی از جونم میخوای؟

می‌لاد دستشو به نشونه ی تسلیم شدن بالا بردو قدمی عقب گذاشت...

_من که کاریتون نداشتم!

از جیغ گریه های مرجان ،ننه قمر و مشتاقیم به اتاق اومدن ،مشتاقی نفس نفس میزد، باصدای بلندی گفت:

_اینجا چه خبره؟(سمت مرجان رفتو گرفتش بغلش)

حسین_ به خدا نمیدونم آقای مشتاقی! ما فقط مثل همیشه ،سینه غذاشو آوردیم!

مشتاقی ،سرصورت مرجانو قرقه بوسه کرد، اونم انگار پناهگاه امنشو پیدا کرده بود
آروم گرفت...

مشتاقی_ برید بیرون تنهامون بذارید.

همگی سربه زیر ازاتاق بیرون زدیم...

می‌لاد توی اتاق راه میرفت و هرچند ثانیه یه بار وایمیستادو دستی دور لبش میکشیدو باصدای تقریبا بلندی (نه) میگفت...

رضا_ چته، چرا خونه رو متر میکنی؟

می‌لاد برو بابایی بهش گفتو دوباره کارشوانجام داد...

حسین صداس دراومد...

حسین_ |||||، بسه باو سرگیجه گرفت.

بدون توجه بهشون کنارم نشست، مردمک چشمش تو حدقه میلرزید، پیشونیش عرق کرده بود...

سرمو نزدیک گوشش بردمو گفتم:

چته؟

نگاه کوتاهی بهم انداختو گفتم:

ها؟هیچی،هیچی...

از جاش بلند شدو بدون خداحافظی رفت، رضا پشت سرش بلند شدو دنبالش کرد...

رضا"

وایسا میلاد کجا میری؟هووووی باتواما!

سمتش دویدمو از پشت ،دستشو پیچوندم،آخش دراومد...

میلاد_آی آی آی،ولم کن.

رضا_چه غلطی کردیی،که داری فرار میکنی؟

میلاد تقریبا باصدای بلندی گفت:

_هیچی،ولم کن برم.

چرا مرجان بادیدنت، شروع کرد جیغ زدن، ها؟ چرا؟

من چه میدونم؟ مگه نمیگید مشکل روحی روانی داره؟ رضا دستمو ول کن باو!

تو، چرا داری فرار میکنی؟

میخوام برم جایی کاردارم، دستمو ول کن!

دستشو ول کردم، چشم غره ای بهم دادو مچ دستشو ماساژ داد...

چشت باو مدد جو...

میلاد رضا دفعه آخرت بود اینکارو کردی، دفعه بعد جوری میزنمت، که نتونی راه
بری!

باشتیاق منتظر اون روزم!

نگاه خطر ناکی بهم انداختو بیرون رفت، داد زدم...

ماشینم، میبری؟

آره.

پس ما باچی بیایم؟

باخط یازده...

بیرون رفتو دربو پشت سرش بهم کوبید.

شونه ای بالا انداختم و پیش بچه‌ها برگشتم، ننه قمر نشسته بود، پیششون، همه ساکت بودن، حسین آرنج دستاشو به زانوهایش تکیه داده بود و سرش پایین بود...

امیر علیم، زیر ناخوناشو تمیز میکرد، پیش ننه قمر نشستم، زیر لب زکریو زمزمه میکرد، سرشو بالا گرفتو بالبختی دلگیر بهم نگاه کرد...

_حالش چطوره؟

ننه قمر_ نمیدونم والا، بمیرم براین دختر، تو اتاق چی شد؟ چرا همچین کرد؟ هیچ وقت اینجوری ندیده بودمش!

امیر علی_ والا ماهم نمیدونیم، مثل همیشه غذاشو بردیم، که یکدفعه شروع کرد دادو فریاد کردن....

حسین_ بادیدن میلاد، ترسید...

ننه قمر_ میلاد؟ چرا آخه؟

حسین_ منم نمیدونم...

صدای زنگ آیفون پشت سرهم زده میشد، ننه قمر بلندشده و درو باز کرد، خیلی طول نکشید تا فرهاد، باقیافه‌ی مضطرب وارد خونه شد...

فرهاد_ سلام، چی شده؟

کی دیگه اینو خبر کرده؟

ننه قمر سمتش رفتو گفت:

_نمیدونم والا، حالش خوب بود یکدفعه شروع کرد دادو فریاد کردن...

فرهاد_ الان کجاست؟

_ تو اتاقشه!

بدون این که متوجه ی مابشه به اتاق مرجان رفت...

ننه قمرم پشت سرش رفت...

حسین_ خیلی این پسره رو مخمه!

امیر علی_ اینو بیخیال، این میلاده کجا جیم فنگ شد؟ چرا اینطوری میکرده؟

حسین_ آره، چرا اینجوری کرد؟

_ منم نمیدونم، باکلی عجله رفت...

حسین_ پاشید ماهم بریم، دیگه دلو دماغ موندنو ندارم.

_ چیچیو بریم؟ ننه قمر این همه زحمت کشیده، شام به این خوشمزگی درست کرده!

ننه قمر از اتاق مرجان بیرون اومدو گفت:

_ شرمنده بچهها، شبتون خراب شد...

حسین_ ننه قمر مادیکه رفع زحمت میکنیم.

ننه قمر_ کجا؟ شام نخورده نمیزارم برید.

امیر علی_ آخه الان وقت مناسبی نیست، شما الان باید حواستون به مرجان خانوم

باشه..

نه قمر_ پس حداقل بزارید براتون شام بکشم، باخودتون ببرید...

حسین "

قابلمه به دست ول بودیم تو این خیابونا، هیچ کدوممون پول نداشتیم، کیف پولمون تو، کیفمون توی ماشین میلاد مونده بود...

رضا_ بچهها عجب هواییها!

امیرعلی_ خیلی راه دیگه مونده؟

_آره

امیرعلی_ میلاد، بمیری...

رضا_ چیکار جوون مردم داری؟

_منم با امیر علی موافقم...

دویستو شیش آلبالویی کنار پام زد روترمز، هممون وایسادیم، شیشه اش دودی بود، باکنجکاوی نگاه میکردم تا راندشو ببینم، که باپایین اومدن شیشه، موفق شدم...

فرهاد بود، چه آدم نجسبیم بود، تحکمی گفت:

_بیاید بالا میرسونمتون...

رضا_ نه نه داداش، میخوایم پیاده روی کنیم...

فرهادم نه گذاشت نه برداشت گفت:

__پس پیاده روی خوش بگذره

بعدشم گازشو گرفتو رفت...

امیرعلی ادای رضارو گرفتو ...

امیر علی__ اومدیم پیاده روی، غلط کردی گفتی ما اومدیم پیاده روی، آخه کتلت، اگه

دهنتو ببندی، چیزی ازت کم میشه؟

رضا__ من حاضرَم، آسفالتو لیس بزنم اما سوار ماشین این فرهاده نشم!

__خوب کردی رضا، منم سوار نمیشدم...

امیرعلی__ از بس بدبختید...

رضا__ ااااا خودت بدبختی!

__جون مادرتون بس کنید، کم حرف بزنید، خیلی رو مخمید...

رضا زیپ دهنشو بست، امیر علیم، شونه ای بالا انداخت...

راه زیادی مونده بود، از تو کوچه پس کوچه راهو گرفته بودیمو میرفتیم، همه جا

خلوت و ساکت بود، گوشیمو از تو جیبم درآوردمو آهنگی پلی کردم...

طول مسیرو، آهنگ گوش دادیم، بالاخره بعد از دو ساعت پیاده روی رسیدیم، نگاهی به پنجره های خونه انداختم، همشون خاموش بودن...

رضا و امده کنار ایستادو گفت:

_ فکر کنم، همه خواب باشن..

_ آره

امیر علی از بغلمون گذشتو وارد ساختمون شد...

کلیدو تو قفل چرخوندمو، اول خودم وارد خودنه شدم، فقط چراغ خوابی، که گوشه ی سالن بود روشن بود، نگاهی به ساعت انداختم، یکه بامدادو نشون میداد، ظرف غدارو روی کانترو گذاشتمو سری به دریا زدم، روی زمین، بامیر روی تشک خوابیده بودن، درب آروم بسستمو، دکمه های پیراهنمو دونه دونه باز کردم، امیر علی و رضاهم درحال گرم کردن غذا بودن...

سالادو نوشابه رو سر میز گذاشتمو، روی صندلی نشستم.

رضا تکیه ای مرغ برداشتو دهنش گذاشت، همزمان بادهن پر گفت:

_ میلاد هنوز نیومده..

امیر علی_ به تخم مرغا تو یخچال.

_ زنگی بهش بزنید ببینید کجاست؟

خیلی از گفتن این حرف نگذشته بود، که میلاد مستو پاتید وارد خونه شد، انگار خیلی خورده بود... روی پاهاش بند نبود، مدام تلو تلو میخورد، سمتش رفتمو زیر بازوشو گرفتمو گفتم:

_باخودت چیکار کردی؟

لبخند ملیحی بهم زدو صورتشو به صورتم نزدیک کردو لبمو بوس طولانی کرد، چشمام داشت از حدقه درمیوود، رضا، هـین بلندی گفتم، میلادو از خودم جدا کردم و حولش دادم، روی کاناپه افتاد، دست برد سمت کمر بندشو باز کرد...
امیر علی پس گردنی بهش زد...

امیر علی_ هووووی دیوس داری چکار میکنی؟

باسرو صدای ما امیرم از خواب بیدار شد، باصورت خوابالود، صدای آروم پرسید چی شده؟

بادیدن میلاد دهنش قفل شد...

میلاد_ ژوووون، چه دخترای جـیگری...

رضا_ این چرا اینجوری میکنه؟

_زیادی خورده، مگه اون سریو یادت نیست، درختو جای معشوقش بوس میکرد؟! رضا شروع کرد خندیدا.

رضا_ آره آره، فرداشم، به کل همه کاراشو یادش رفته بود...

امیر_ ببردش تو حمام، دوش آب سرد و روش باز کنید حالش جایباد...

_ نه باو سنگکوب می

کنه...

امیر علی_ مگه الکیه، هیچیش نمیشه.

سمت میلاد رفتو زیر بغلشو گرفت تا بلندش کنه، میلاد دوباره چرت و پرت گویاشو شروع کرده بود، میخ سینه ی امیر علی شده بود...

میلاد_ ژووووون، عجب سینهاییی، بزار فشارشون بعدم.

پشت بند این حرف، سینه امیر علیو فشار داد، که آخش دراومد.

امیر علیم نه گذاشت، نه برداشت، مشتو خوابوند زیر چشم میلاد، میلادم پرت شدو به صورت رو زمین افتاد، امیر علی خواست دوباره بهش حمله کنه، که جلوشو گرفتم...

امیر سمت میلاد رفتو بلندش کرد، چشمای میلاد بسته بود...

امیر_ بیهوش شده!

رضا_ نه خوابیده، بیاید ببریمش رو تختش بزاریمش، درم روش قفل کنیم...

_ نه، اگه صبح بلند بشه بیینه درب قفله شاکی میشه!

امیر علی_ شاکی بشه بهتر از اینه که فردا شرمندمون بشه.

امیر دستشاگرفتو کمی بلندش کرد

امیر_ بچها بیاید کمک خیلی سنگینه لامصب.

امیر علیم پاهاشو گرفتی، تو اتاقش بردنش، منو حسینم روی کاناپه نشستیم...

رضا شروع کرد بو کشیدن....

عجب بوی سوختگی میومد!

وااای غدامون سوخت...

نگاهی بهم انداختیمو همزمان بلند شدیم، سریع رفتیم، زیر گازو خاموش

کردمو، رضاهم پنجرهارو باز کرد...

عجب شبی بود امشب...

پووووف

میلاد"

با احساس سردرد شدیدی از خواب بیدار شدم، گلوم حسابی خشک شده بود، بلندشدمو

خواستم برم بیرون، که یکدفعه خودمو تو آینه دیدم، من چرا اینجوری شدم؟

زیر چشمم، کبود شده بود...

نگاهی به سرو وضعم انداختم، لباسای بیرونیم تنم بود...

چرا انقدر داغونم؟!

سمت درب رفتمو خواستم باز کنم، هرچی دستگیره رو میکشیدم درب باز نمیشد، چند تا مشت جانانه به در کوبیدمو، فریاد زدم...

_این درو باز کنید، هووووی باشماها، همتون مردید؟

رضا_ چته چرا داد میزنی؟ خوابیما!

_چرا در قفله؟ درو باز کن.

_به خاطر شیرین کاریای دیشبته!

_دیشب؟

تنها خاطره ای که داشتم، بیرون اومدم از خونه ی مشتاقی بود...

رفتم پیش، ابوذر، مشروب خور قهاری بود...

پیک اولو زدمو خوشم اومد...

همین، همش همینو یادم میومد!

یاد مرجان افتادم، تمام حرکاتش برام آشنا بود، بعضی از شبها دختری تو کابوسم

، همین گریه ها، همین جیغ ها، همین التماس ها رو میکنه...

صدای چرخش کلید تو قفل، خیالم رو از باز شدن درب راحت کرد...

باباز شدن درب، چهره ی خوابالود، رضا رو دیدم...

رضا_ پرید؟

— چی؟

— مستی؟

— برو باو.

خواستم از کنارش بگذرم که ، صد راهم شد..

رضا _ کجا، کجا؟ نری تو آشپزخونه، امیر علی اونجاست!

— خب باشه.

خواستم برم که دوباره نداشت...

— مگه از جونت سیر شدی، الان امیر علی مثل یه ببر زخمی برات کمین کرده؟

— رضا ،ول کن ،جون مادرت اول صبح.

— به جون تو الان مستراع بودم، خودمو ول کردم، دیگه ،ولی ندارم ولش کنم.

رضا نگاه موشکافانه ای بهم انداختو گفت:

— خدایی دیشبو یادت نمیاد، یاداری نقش میای؟

— چی میگی تو؟ مگه دیشب چیشده؟

چشماشو درشت کرد

— واقعا یادت نمیاد؟

باسر جواب نه دادم...

رضا_ خب اشکال نداره من الان برات میگم...

دیشب اومدی، مستو پاتید، ماهم تازه از خونه ننه قمر اومده بودیم، خواستی بیفتی که حسین، اومدو زیرتو گرفت، نه اون زیرتوها! زیر دستتو گرفت، تو هم لبی از حسین گرفتی، به یاد ماندنی، ولی عجب لبی گرفتی...

_ چرا چرت و پرت میگی؟

_ چرت و پرت؟ هه، عین واقعیته، حالا به جای خوبش نرسیدیم هنوز

نمیدونی چیا گفتی؟ آگه بهت بگم، دیگه از خجالت سرتو بلند نمکنی...

عرق سردی پشت کمرم نشست، یعنی چکار کردم دیشب؟

رضا_ افتادی به جون امیر علیو سینه‌هاشو فشار میدادی، به زور بردیش تو اتاقو درشو قفل کردی، امیر علیم هی جیغو داد میزد، ماهم هر کارو میکردیم در باز نمیشد، آخرم امیر باپاکوبید تو در تا درو شکست، وای، عجب صحنه ای بود، میلادکاری کردی باامیر علی که دیگه نمیتونه زندگی کنه از دیشبه چندبار میخواستته خودکشی کنه، آگه ما نبودیم...

بهت زده سمت تختم برگشتمو روش نشستم، بادستام سرمو فشار میدادم، لعنت به من، حالا باچه رویی تو صورت امیر علی نگاه کنم؟

کاشک میمردم...

_ خوبی؟

سرمو بالا گرفتم، رضا نگران نگاهم میکرد، کم مونده بود اشکم در بیاد...

رضا_ حالا ناراحت نباش پاشو بیا صبحانتو بخور بریم شرکت...

_ آاااا، خدا، رضا چکار کنم؟

از صورت رضا مشخص بود، خنده اشو به زور نگهداشته...

یکدفعه خندش ترکیدو از شدت خنده خم و راست میشد.

سرکارم گذاشته بود؟!

باعصبانیت از سرجام بلند شدمو مشتت سمتمش پرت کردم.

یکمی زدو خورد کردیم رضا چون میخندید، توان زدنو نداشت، منم حسابی تلافی

میکردم...

امیر وارد اتاق شدو تقریباً فریاد زد

امیر_ باز چتون شده؟ میلاد، کارای دیشبت کافی نبود؟

باضرب از جام بلند شدم

میلاد_ دیشب، من چه غلطی کردم؟

امیر سری به نشونه ی تاسف تکون دادو از اتاق خارج شد.

سمت رضا برگشتم، روی زمین دراز به دراز افتاده بود...

_ رضا، توصیفات، بابت دیشب، همه درست بود؟

رضا بابی جونی گفت:

_یه قسمتاش اره یه قسمتاش نه!

روش نشستمو یغه اشو گرفتم...

_کدوم قسمتاش درست بود؟

_از بردن امیر علی به اتاق دروغ بود.

یغه اشو ول کردم و بلند شدم، از اتاق بیرون زدم و سمت آشپزخونه رفتم...

حسین

و امیر علی درحال خوردن صبحانه بودن.

سلام دادم، اما جوابی نگرفتم، بیخیال سرمیز نشستم...

نگاهی به امیر علی انداختم که اخماش توهّم بود.

_امیر علی، من معذرت میخوام بابت دیشب، خیلی شرمندم.

امیر علی_بیخیال.

از سرمیز بلندشد...

خواستم از حسینم معذرت خواهی کنم، که از سرمیز بلندشد...

شونه ای بالا انداختمو برای خودم چایی ریختم، به عادت همیشه شیرینش کردم...

قلپ اولو خوردم، گلوم تازه شد، اوووووم، اینجارو ببین، بچه‌ها حلیم گرفته بودن، کمی تو ظرف ریختمو، شروع کردم خوردن...

حسین"

سمت اتاقم میرفتم تا برای رفتن به شرکت آماده بشم...

جلوی درب اتاقم بودم که صدای آیفون به صدا دراومد، داد زدم

...یکی درو باز کنه!

هیچکس جواب نداد، انگاری باید خودم باز کنم...

سمت آیفون رفتم، خانوم احمدی رو تو مانیتور آیفون دیدم، اینجا چکار داشت؟

کلید درو زدمو، منتظرش وایسادم...

میلااد سرشو از آشپزخونه بیرون آورد و گفت:

...کی بود؟

...احمدی؟

حالت صورتش سوالی شد...

میلااد_چکار داره؟

شونه ای بالا انداختمو، درب ورودی رو باز کردم و منتظر او مدنش شدم، انتظارم طو
لانی نشد، با سری افکنده و شونه هایی افتاده، از آسانسور بیرون اومد، اولین چیزی که
تو صورتش به چشم میومد، چشمهای چال افتاده اش بود...

سلام آرامی داد...

_سلام.

تعارفش کردم بیاد داخل، اونم پذیرفت...

میلاَد_ میخوای بری؟ (باتعجب گفت)

خانوم احمدی استکان چایشو دو دستی گرفته بود...

امیر علی_ اصلا مگه جایی رو داری که بخوای بری؟

_ نازنین خانوم، مگه اقوامی دارید.

نازنین سرشو پایین انداخت و گفت:

_ بله، عمه ی پدرم، تو روستا سکونت دارن، میرم پیش ایشون.

امیر توجاش تکونی خورد و گفت:

_ به نظر من کار درستی میکنید، بدون پشتوانه تو تهران زندگی کردن، خیلی سخته!

میلاَد_ پس دریا چی؟ خیلی بهتون وابسته شده بود.

نازنین_ شرمنده ام، اما نمیتونم اینجا زندگی کنم.

امیر_ کی آزمید؟

نازنین_ فردا غروب...

_ دلمون براتون تنگ میشه.

تک خنده ای کرد...

میلاذ بایه معذرت خواهی بلندشده سمت اتاقش رفت...

ظرف میوه رو جلوی نازنین تعارف کردم، اما هیچی برنداشت...

سرمو نزدیک امیر علی بردمو گفتم:

_ رضا کجاست؟

امیر علی_ حمامه

_ چه وقت حمام رفتن بود؟

امیر علی به نشونه ی ندونستن شونه ای بالا انداخت...

دریا تو بغل نازنین نشست، اونم موهاشو نوازش میکرد...

میلاذ دسته چک به دست از اتاق بیرون اودمو روی کاناپه نشست، دسته چکو باز

کردو مبلغی رو نوشت...

سر خودکارشو گذاشتو، چک رو سمت نازنین گرفت...

نازنین شرمگین سرشو پایین آوردو گفت:

ببخشید تورو خدا اگه احتی...

نذاشتم بقیه ی حرفشو بگه...

_نه خانوم احمدی این چه حرفیه، این حقوقتونه، حقتونه

میلاَد_مزد نگهداشتن، دریاست!

چکو از میلاَد گرفتو نگاه سطحی بهش انداخت، خواست بزارش تو کیفش، دوباره با

تعجب چکو نگاه کرد، بادهنی باز نگاهی به میلاَد انداخت!

نازنین_خیلی زیاد نوشتید!

میلاَد_نه خانوم، این چه حرفیه؟

یکدفعه، رضا با حوله ای که دور کمرش پیچونده بود، آواز خون وارد پذیرایی شد، موقع

خوندن آهنگ، چشماشو بسته بودو، خودشو، تکون میداد...

همگی به دهن باز بهش نگاه میکردیم، خانوم احمدیملپاش گل انداخته بود، یکدفعه

از جاش بلند شد...

نازنین_من دیگه میرم...

رضا"

کی دیگه میره؟ صدای نازنینه؟

یکی از چشمامو باز کردم، اوه اوه، چه آبرو بری ...

اومدم سمت اتاقم بدوام، که پام روی سرامیکا لیز خورد و طاق باز افتاد و زمین ...

آاااای خدایگه بدتر از این نمیشد!

خواستم از جام بلند بشم، که دیدم خیلیاوضاع داغونه... بچهها هم خودشونو نگهداشته

بودن، که نخندن ...

حیثیتم پیش احمدی رفت ...

نگاهی به میلاد انداختمو، کل خواهشای درون وجودمو تو چشمام ریختم..

انگار فهمید که چی میخوام ...

میلاد_ خانوم احمدی، مارو یادتون نرها!

نازنین گنگ گفت:

_ها؟! بله حتما، من دیگه میرم با اجازه ...

میلادو حسین، همراهیش کردن ...

خواستم، بلند بشم، که کلا حوله از پام افتاد، سریع جلوم گرفتمو، سمت اتاقم

رفتم، صدای خنده ی امیر و امیر علی بلند شده بود، سریع لباس پوشیدمو رفتم

بیرون، همشون گرفته، باقیافهای داغون، تو فکر بودن، خودمو کنار امیر علی روی

کاناپه انداختم ...

_چه خبره؟ احمدی اینجا چکار میکرد؟

حسین_اومده بود تسویه حساب...

خیاری از تو ظرف برداشتمو گازی بهش زدم...

امیرعلی_میخواه بره.

بادهن پر گفتم:

_کی؟

میلاَد_احمدی!

_کجا میخواه بره؟

میلاَد_توی روستای...پیش عمه ی پدرش...

خیار به دست خشک شدم...

_خدایی؟!

امیر_خدایی.

_سرچی کیخواه بره؟

امیر علی_سرچی باید بمونه!

کمی فکر کردم، حقو بهش میدادم، زندگی تو تهران، بالین همه گرگ، واقعا سخت بود...

نگاهی به ساعت انداختمو گفتم:

واقعا نمیخواید برید سرکار؟

امیر_من که آماده ام، دریام آماده اس.

والای بچهها، این منشی جدید چه نخواستنیه!

میلاذ اخماش توهم شد و گفت:

از امروز دیگه نمیاد...

امیر علی_استعفا داد؟!

میلاذ_نه، دیروز رفتم، که سری به دریا بزنم، دیدم دریارو خوابونده و یکی از پاهاشو

انداخته روی بچه ی بیچاره و داره بزور بهش غذا میده...

امیر عصبانی بلند شدو تقریبا داد زد...

_غلط کرده زنیکه ی هرزه، شمارشو بده تادهنشو سرویس کنم...

حسین دستشو گرفتو نشوندش.

حسین_بشین حالا، باخراج شدنش دهنش سرویس شده...

امیر علی_من که آماده ام، تا من برم ماشینو از تو پارکینگ دربیارم شماهم بیاید...

سوئیچشو از رو کانتر برداشتو رفت، امیرم دریارو تو بغلش گرفتو رفتن...

میلاذ_بلندشید شماهم آماده بشید...

حسین_من که آماده ام، فقط میخوام شلوارمو عوض کنم!

میلاَد نگاهِی بهم انداخت...

میلاَد_رضا نمیخوای بیای؟

مظلوم نگاهش کردم!

_میشه امروز مرخصی رد کنی؟

میلاَد لگدی به پام زد، زیاد دردم نیومد، اما برای اینکه نرم، شروع کردم، دادو فریادو
مچ پامو سفت گرفتم، چشمامو به هم فشار میدادمو میگفتم:

_آآآای، پام، میلاَد پامو شکوندی آآآآخ

میلاَد_پاشو خودتو جمع کن باو نقش نیا!

حسین کنارم زانو زد...

حسین_نه انگار نقش نیماَد، رضا خوبی؟ بزار پاتو بینم!

_آآآای نمیخواَد، یه چیزی بیار بیندمش...

میلاَد سمت اتاقش رفتو گفت:

_مرخصی بی حقوق برات رد میکنم، پاشو دیگه!

یکدفعه باضرب از جام بلندشدمو گفتم:

_خدایی؟

حسین باتعجب نگاهم کردو، پس گردنی جانانه ای بهم زد...

حسین_خعلی گشادی

پشت گردنمو ماساژ دادم...

_ چرا میزنی؟!

حسین، سری برام تکون دادو سمت اتاقش رفت.

منم رفتم رو کاناپه لم دادمو فیلمی رو که تازه خریده بودمو تو دستگاه گذاشتم...

"میلاد"

سرمو روی میز گذاشتم، خیلی خوابم میومد، امروز روز کسل کننده ای بود، بدون منشیم که دیگه سخت تر شده بود...

باید حتما تو امامزاده کار، برای استخدام منشی، آگهی میدادم...

گوشیه شرکت زنگ خورد...

_ الو؟

_ سلام، وصل کنید آقا میلاد...

_ خودمم، شما یید آقای خسروی؟

_ سلام پسر، خوبی؟ پس منشیت؟

_ اخراجش کردم!

_ احمدیو اخراج کردی؟

__ نه، نه، خانوم احمدی بعد از فوت پدرشون دیگه نیومدن؟

__ پدرش فوت شد؟

__ بله تقریباً یک ماهی میشه...

__ صداش غمگین شد...

__ سکوت حکم فرما بود...

__ الو آقای خسروی!

__ هستم پسر، هستم...

__ حالتون خوبه!

__ میلاد، شماره ی منشیتو برام بفرست.

__ برای چی میخواید؟

__ تو بفرست.

__ چشم، راستی باهام کاری داشتید؟

__ اها، خوب شد یادم انداختی، یکسری، کارای جدید برام اومده، میام شرکت، تا باهم

روش کار کنیم.

__ حتماً با کمال میل...

__ خدا حافظ، پسر.

__ خدا نگهدار تون.

گوشی رو گذاشتم، خمیازه امونمو بریده بود...

دوباره سرمو روی میز گذاشتمو خوابیدم.

تو یه اتاق تاریک بودم، تنها نوری که ساعت میشد، از پنجره به واسطه ی نور ماه بود دختری پشت به من، نشسته بودو، گریه میکرد، به ارومی نزدیکش شدم، دستمو روی شونه اش گذاشتم، خواستم برش گردونم، که یکدفعه از جاش بلند شد، از ترس قدمی به عقب گذاشتم...

دخترک شروع کرد، به جیغ زدن، فریاد زدن، مانند کسی بود که در آتیش میسوخت، خودشو به درو دیوار میکوبید...

سمتش رفتم خواستم، آرومش کنم...

اما سمت پنجره رفتو، خودشو محکم به شیشه کوبیدو از پنجره افتاد...
با نـه بلندی که گفتم از خواب بیدار شدم.

پیشونیم عرق کرده بود، عرق سردی روی کمرم نشسته بود، چه خواب مزخرفی، به جای اینکه خستگیمو برطرف کنه، بیشتر خسته ام کرد...

پوووف، دستی به موهام کشیدمو مرتبش کردم،

چندماهی بود که از دست این کابوسا راحت شده بودم، انگاری دوباره شروع شده بود...

بلندشدموازا بسردکن گوشه ی اتاق لیوانی آب ریختم...

از خنکيه آب، تامغز استخونم، تير کشيد..

چند وقتی بود که از دست اين کابوسای مسخره و بی سرو ته راحت شده بودم، اما انگار دوباره، قصد شروع شدن داشت..

امروز کار نداشتيم، الکی نشسته بوديم و مگس ميپرونديم، از اتاقم بيرون زدم، تو راه رو سوت و کور بود.

درب اتاق دريار

و آرام باز کردم، باامير علی راحت خوابيده بود.

به دورتا دور اتاق نگاه کردم، چندماه پيش چه باشورو اشتياق با خانوم احمدی چيده بوديمش، چه روز خوبی بود!

برای دريا خیلی زحمت کشيد، دختر خوبی بود حيف شد، که رفت...

درب اتاقو آرام بستمو خواستم بچرخم، که به حسين برخورددم...

حسين دست به کمر نگاهم ميکرد

حسين_ خوابن؟

_آره.

_من ميخوام برم جايی کار دارم، اومدم تو اتاقت بهت بگم که ديدم اينجايی!

_کجا ميخوای بری؟

بدون جواب دادن بهم، دستی تو هوا تکون دادو خداحافظی کردورفت!
شونه ای بالا انداختمو، به اتاقم برگشتم، چند روزی بد که از پدرم خبر نداشتم.
پدرمو خیلی دوست داشتم اما....

گوشی رو به نیت زنگ زدن بهش برداشتم، دوباره پشیمون شدمو گوشی رو محکم
کوبیدم.

رضا"

شدید حوصلم سررفته بودعجب غلطی کردم!

کاشک میرفتم شرکت...

رفتم تو تراس نشستم، عجب هوایی بود، فیت قیلونه، مخصوصا دوسیب آلبالو!

سرمو به پشتیه، صدلی تکیه دادمو، کمی خودمو پایین کشیدم، پاهامو رو هم
انداختم، چشمامو بستم، تا بلکا خوابم ببره...

داشت کم کم خوابم میبرد که یکدفعه صدای سوت بلند گو و بعدش....

پیازه که نیازه، خیاره که میسازه، خرما بخور کشتی بگیر...

والله ای چقدر صداش بلند بود، از تراس آویزون شدمو پایینو نگاه کردم، وانت سفید، با
راننده ی سیبیل کلفتش، جلو مجتمع، وایساده بودو، صدای نکرشو بلند کرده بود...

نگاهی تو تراس انداختم تابه چیزی پیدا کنم تا، بکوبونم تو سرش، تا صداش بیفته...

سبد پیازو سیب زمینی بدجور بهم چشمک میزد...

سمتش رفتمو یه سیب زمینی برداشتمو با نشونه گیریه دقیقی کوبیدم تو سر راننده و انت.

سریع نشستم کف تراس تا کسی نبینم...

آآآآخ سیبیل کلفته بلند شدو شروع کرد پشت بلندگو دادو بیداد کردن

_ کدوم بی ناموسی اینکارو کرد؟ بیاد پایین تا خشتکشو پایون بزوم.

انگشت اشارمو سمت خودم گرفتمو گفتم:

_ یعنی بامنه؟ از جام بلند شدمو باعصبانیت از تراس بیرون اومدم..

من بیناموسم؟ الان بیناموسی رو بهت نشون میدم...

خواستم سمت درب برم که زنگ زده شد، از تو چشمی نگاه کردم، مردی لاغر اندام

پشت درب ایستاده بود، درب و باز کردم...

خیلی عصبانی بودم

_ فرمایش؟!

مرده تا درو باز کردم، کنار رفتو به مرد سیبیل کلفته گفت:

_ خودشه، همون که سیب زمینی تو سرت پرت کرده .

انگشت اشارشو سمت من گرفته بود.

اوه اوه، این دیگه کیه، شکم داشت هم هیکل من، ابروهاش که تو چشمش اومده بودن، رونای پاهاشم که هم اندازه ی میلاد بود، دستی به سیبیلش کشیدو، قدمی جلو اومد...

باصدای کلفتی گفت:

_ تو سیب زمینی پرت کردی؟

یکم باخودم فکر کردم، تو خونه تنها بودم، این مرده ام، خیلی گنده بود، زورش میچربید بهم، سرهمین تصمیم گرفتم زبون کوچیکمو در بیارم.

یکی از دستامو به در تکیه دادمو بایک لبخند ملیح، وبالحنی کش دارو اوا خواهری گفتم:

_ اوا، شرمنده عشقم، خواستم، آبگوشت بار بزارم، که یهو سبزمینی از دستم دررفت....

چی گفتم!؟

مرده باحالت چندش آوری نگاهم کرد...

سمتش رفتمو پشت دستمو نوازش گونه رو صورتش کشیدم.

مرد، شوک زده، قدمی عقب گذاشت...

_ ای، ژووون چه پوست لطیفی داری.

عصبانی شد!

— مرتیکه ی زن نما، مگه غیرت نداری، دستتو بنداز باو، خجالتت خوب چیزیه.

صورتتمو مظلوم کردم و گفتم:

— اوا مگه چیکار کردم؟!

— دهنتو ببند، م—ردک...

منم صدامو بالا بردم..

— حرف دهنتو بفهم، دیوس!

یک لحظه کپ کرد، فکر نمیکرد، همچین برخوردی رو نمیکرد.

اومد جلو و یغمو گرفت و گفت:

— چی گفتی جوجه؟

خیط کاشتم!

— هیچی ع—زیزم، بیاتو برات آب پرتغال درست کنم.

یغمو ول کرد و پرتم کرد رو زمین...

— ببین زنیکه، دفعه بعد خواستی آبگوشت باربزاری مواظب سبزمینیات باش.

به مرد لاغره اشاره کرد و رفتن...

از جام بلند شد و خودمو تکوندم، دیوس بهم گفت زنیکه. دودستی زدم تو سرم و

گفتم:

_ خاک تو سر رقوت، فوقش دوتا مشت میخوردی بهتر از اینه که بهت بگن زنیکه!
رفتم تو خونه و دربو محکم بستم.

حسین"

تو ماشین نشسته بودمو، به مکالمه ام با پریچهر فکر میکردم...
میخواست ازدواج کنه، هه، میخواست دسته گلی رو که آب داده بودم درست
کنم...

مگه فقط من میخوام؟ وقتی داشت از لذت تو بغلم میلرزید فکر این روزاشم
میکرد...

اما حیف که باتمام دخترای دور و برم فرق میکرد!

به محل مورد نظرم رسیده بودم، خونه ی یکی از بچهها بود، اولین و آخرین رابطه ای
که با پریچهر داشتم، تو این خونه بود، ازش خواستم به اینجا بیاد، اول قبول نکرد، اما
با تهدیدام راضی شد.

دزد گیر ماشینو زدمو سمت خونه رفتم، کلیدو تو قفل چرخوندم، به حسام گفتم خونه
رو خالی کنه، نمیخوام کسی اینجا بینش.

از راهروی تنگ و تاریکش بالا رفتم.

وارد خونه ی مجردی ای شدم که هر گوشه اش، تیکه ای آشغال افتاده بود، بوی
زباله و سیگار و عطری گرم، باهم قاطی شده بود، خونه رو مه غلیظی پر کرده، سمت
پنجره ها رفتمو دونه به دونه بازشون کردم.

پرده ها رو کنار دادم تا کمی خونه نور داشته باشه.

تو آشپزخونه رفتمو زیر کتری رو روشن کردم.

زنگ خونه به صدا دراومد، بالاخر

ه اومد...

شستیه آیفونو زدمو جلوی درب منتظرش ایستادم.

از چیزی که میدیدم حسابی، تعجب کرده بودم.

چقدر خانوم شده بود، چادر سیاهی که صورتشو قاب گرفته بود، چه قدر زیباش کرده
بود.

نمیتونستم چشم ازش بردارم، چقدر چادر بهش میومد.

_سلام

_باشنیدن صداش به خودم اومدم، سلامشو بالبخندی جواب دادمو از جلو در کنار
رفتم تا داخل بیاد.

_چه خشگل شدی!

بازم مثل قدیما با تنها تعریف کوچیکی، لپ سرخ کرد.

سریع لباسایی رو که روی کاناپه به صورت، شلخته ریخته شده بودو کنار دادمو، تعارفش کردم برای نشستن.

همزمان باهم نشستیم ... از سکوتی که بینمون حکم فرما بود، خسته شدم، خودم سر حرفو باز کردم.

_ میخوای ازدواج کنی؟

_ آره.

_ خب حالا این آقای خوشبخت کیه؟

_ فکر نکنم بشناسیش، آدم ساده ایه، سرشناس نیست، اما تا دلت بخواد، مَرده. تیکه مینداخت!

_ خب اگه مرده، پس میتونه مشکلتو مردونه حل کنه!

عصبانی شد، پره‌های دماغش بازو بسته میشد.

_ مردونگیش فراتر از این حرفاست، چون دوشش دارم، چون میخوامش، نمیخوام دیدش نصبت بهم عوض بشه.

_ آها! خب حالا کدوم دکتر بریم؟

_ نمیدونم!

_نمیدونی؟ من چجوری، دکتر پیداکنم؟

_من چجوری پیداکنم؟ تابه حال چند بار از این کارا کردم؟

گوشیمو برداشتم، زنگی به حسام زدم، زیاد تو این کارا بود، مطمئن کسی رو سراغ داشت.

بعد از چند بوق جواب داد...

_الو؟

_به داش حسین، کارتون تمام شد!

هه، چه دل خوشی داشت!

_حسام، اون دکتره، که میدوختو شمارشو داری؟!

_چطور داد؟ مگه دخترمختر، بدبخت کردی؟

_داری یانه؟

_داشتنش که دارم، فقط خرجش بالاست!

_مهم نیس شماره رو برام بفرست.

_باشه داداش، برات میفرستم.

_فعلا.

_خداحافظی.

گوشی تو جیب، شلوار کتانم گذاشتم.

— چی شد؟

— یکی رو پیدا کردم، خب حالا این پسر رو از کجا پیدا کردی؟

انگاری بهش برخورد، از گوشه ی لبش که بالا رفته بود فهمیدم...

— من اونو پیدا نکردم، اون منو پیدا کرد.

— جدا؟ خب چجوری؟

— مفصله!

— وقت اضافی زیاد دارم، بگو.

از جاش بلند شد.

— اما من وقت اضافی برای تو ندارم.

منم متقابلا بلند شدم.

— کجا؟

— میرم؟

از پشت دستشو از رو چادر گرفتم.

با عصبانیت برگشتو سیلی محکم به صورتم کوبید، شوک زده نگاهش کردم.

نفس نفس میزد، با صدایی که از بغض میلرزید گفت:

_اون پریچهری که به خاطرت جون میداد مرد،اون دختری که بعد از رابطه باتو تمام زندگیشو باخت مرد،میخوام زندگیه جدیدیو شروع کنم،زندگی که لیاقتشو دارم،دیگه هیچ وقت،هیچ وقت،دستت به من نخوره،چون تمام حماقتایی رو که کردم به خاطر میارم.

ماتو مبهوت به رفتنش خیره شدم...

امیر"

بادریا تنها تو خونه بودیم،بازم بچها پیش ننه قمر رفته بودن،من نمیدونم کی پروژه ی این مرجان خانوم به پایان میرسه!

دودست دریا رو گرفته بودمو،تاتی تاتی میبردمش اونم از سرشوق میخندید...

واقعا لذت بخش بود.

روی تابش گذاشتمشو تابش دادم،

_بابا،بابا

_جون بابا،عمر بابا.

دستشو محکم به کناره های تاب گرفته بود تا نیفته.باهر تابی که میخورد،جیغی از سرهیجان میکشید.

تابو بالا میبرد و یکدفعه ولش می‌کردم.

صدای گوشیم بلند شد.

دریا رو روی زمین گذاشتمو، سمت گوشیم رفتم، اصغر بود؛ همون کسی که سپرده بودم آرشو ترک بده.

_بله اصغر؟

_سلام امیر، خوبی؟

صداش مضطرب بود.

_آره خوبم، از آرش چه خبر؟

سکوت شد، داد زدم...

_مگه باتو نیستنم؟ آرش؟

_امیر شرمنده داداش، به خدا تقصیر ما نبود!

با صدای ملایمی پرسیدم:

_چی تقصیر شما نبود؟

_بیهو دیونه شد، شروع کرد خودزنی، خیلی خطرناک شده بود، ماهم برای این که

آسیبی بهمون نزنه مجبور شدیم...

فریاد زدم...

_چه غلطی کردی اصغر؟

__ببین، مجبور شدم ولش کنم بره.

__چکار کردی؟

__ببین، مقصر من نبودم، اون اصلا خودش نمیخواست که بمونه...

دیگه بقیه ی حرفاشو نمیشنیدم.

گوشیمو به دیوار کوبیدمو از سرعصبانیت فریادی کشیدم.

گریه ی دریا بلند شده بود، اهمیتی ندادم، تمام

هرچی رشته کرده بودم پنبه شد.

دستمو توی موهام کشیدمو باسرانگشتامو، جمجممو فشار میدادم.

عجب طالع نحسی داشت این مرد...

اعتیاد مغزش رو زایل کرده بود، دیگه به هیچ چیزو هیچ کس اهمیتی نمیداد.

"میلا"

نمیدونم با چه رویی دوباره پاشدم اومدم اینجا!

بالین همه، اما از اومدنم راضی بودم، نگاهی به بچها انداختم، همگی گرم صحبت

بودن، ته دلم شور میزد، احساس میکردم قراره اتفاق بدی بیفته...

رضا_میلا؟!

باگیجی نگاهش کردم و گفتم:

__ها؟!!

رضا __ کجایی؟ آقای مشتاقی کارت داره!

نگاهی به مشتاقی انداختم که خنده رو لبش بود...

__بله؟

مشتاقی __ از پدرت چه خبر؟ حالش خوبه؟ باهوای وطن، چه میکنه؟

تو جام جابه جا شدم و گفتم:

__ راستش آقای مشتاقی، بعد از اون شب که تو مهمونیتون دیدمش دیگه ندیدمش.

کمی چهرش متعجب شد...

__ چرا پسرم؟ بیشتر به دیدن پدرت برو، اون الان دیگه تنهاست، بیشتر به حضور، تو احتیاج داره، (آهی کشید) تا اونجایی که میتونی، با پدرت مهربون باش، زمانی که دیگه نیست، حسرت این روزهارو میخوری.

سرمو پایین انداختم، این پیرمرد، چه دل خجسته ای داشت...

رضا همزمان که خیارش را باصدا میجوید گفت:

__ ننه قمر شام کی حاضر میشه؟

ننه قمر لب

خندی زد و گفت:

— پسر م تو چقدر عجولی، هنوز سرشبه!

رضا— حتما باید ته شب بشه که بهمون غذا بدی؟

امیر علی— حالا میمیری یکم صبر کنی؟

رضاقیافشو کج کرد و گفت:

— وقتی دارم با بزرگترت صحبت میکنم، خودتو وسط ننداز.

مشتاقی شروع به خندیدن کرد و گفت:

— جوونی کجایی که یادت به خیر.

ننه قمر عشووه خرکی اومد و گفت:

— آقا این چه حرفی ماشالله بزنم به تخته (چند ضربه به دسته ی میبل زد) تازه اول

چهل چهلیتونه!

رضا— ننه قمر چهل چهلی؟ باید بگی هفتاد هفتادیشه؟!

ننه قمر پوست پرتغال، تو بشقابشو سمت، رضا پرت کرد و گفت:

— ای زلیل مرده!

رضا— ننه قمر چرا میزنی؟ مگه دروغ میگم؟

ننه قمر_ حرف نباشه، حرف نباشه، مهمم دله که...

رضا میون حرفش پریدو گفت:

_ مهمم دله که ،اونم چروک شده و پیره!

ننه قمر_ کم زون بریز پسر، تو هرچی بگی من تو آستینم جوابشو دارم.

رضا_ بله بله، شما چند تا کرسه، آخ ببخشید، چند تا پیرهن بیشتر از من پاره کردید.

ننه قمر محکم رو دستش زدو گفت:

_ خاک عالم، دیگه حیارو خوردن، این جوونا..

مشتاقی از خنده ی زیاد به سرفه افتاده بود، رو کرد به ننه قمر و گفت:

_ خانوم ، اینا سربه سرت میزارن، تو به دل نگیر.

رضا_ نه باو من اگه سرم به سر، ننه قمر بخوره مرگ مغزی میشم.

قبل از این که ننه قمر جواب رضا رو بده، زنگ خونه به صدا دراومد...

ننه قمر به نیت باز کردن در بلند شد...

مشتاقی_ آقا رضا، دفعه ی آخرت بود، زن منو اذیت کردیا!

رضا مثل موش تو مبل جمع شدو گفت:

_ من غلط کنم، خانوم شمارو اذیت کنم!

مشتاقی خنده ای کرد..

_خیلی شلوغ کاری!

رضا_چاکریم.

حسین_باش تا اموراتت بگذره.

قبل از این که رضا جواب حسینو بده، ننه قمر تعارف کنان همراه با پسری، قد بلند و هیکلی، باصورتی کاملاً مردونه که چشمای نافذ و ابروهای گره خورده اش من روشونه گرفته بود، بهمون نزدیک شدن.

انگار بچهها میشناختنش، برخورداری نچندان دوستانه ای باهم داشتن.

دستشو که سمتم دراز شده بودو گرفتم، آنچنان دستمو میفشرد، که تیریک تیریک استوخان های دستم و رو میشنیدم.

تغییری تو چهره ام ندادم، اما پوزخند اون شدید رو اعصابم بود.

فرهاد_مشتاق دیدار، آقا میلاد!

طعنه ی تو کلامش کاملاً مشهود بود.

_بار اوله زیارتتون میکنم!

کمی سرشو، نزدیک گوشم آوردو آهسته گفت:

_اما من خیلی وقته که زیارتتون میکنم.

یکدفعه موهای روی بدنم سیخ شدن.

خیره ی نگاهش شدم، هر چقدر به مغزم فشار آوردم اما هیچ چیزی به ذهنم نرسید.

مشتاقی_ بفرمایید بشینید، اقا فرهاد بفرمایید (مبل کناری اش رو به فرهاد تعارف میکرد)

فرهاد کنار مشتاقی نشست، اما تا زمان سرو شام، هم اون حواسش به من بود هم من، نگاهم به اون...

رضا و حسین، برای غذا دادن به مرجان به اتاقش رفتن امیر علی برای چیدن میز به کمک ننه قمر رفت، مشتاقیم برای جواب دادن به تلفنش، قدم به حیاط گذاشت. زیر نگاه های مستقیم فرهاد معذب بودم، انگار اون پلیس بودو من مجرم، از جام بلند شدم و خواستم پیش بچها برم که...

_ کجا؟

نگاه کوتاهی بهش انداختم.

_ پیش بچها!

_ میری اتاق مرجان؟

بابی حوصلگی گفتم:

_ فضولش؟

از جاش بلند شد...

_ هنوز یادت نیومده؟

— چيو بايد يادم بياد؟

نگاهی به دورو برم انداختو، یکدفعه یغمو چسبیدو به دیوار پشت سرم کوبیدم، شوک زده نگاهش کردم.

از بین دندونای کلید شدش غرید...

— مسبب تمام بدبختیامون تویی، توی بی شرف، توی بی غیرت...

از حرفاش هیچی نمیفهمیدم، هر کار کردم دستشو از یغه ام باز کنم نتونستم.

— دستتو بنداز باو، حرف دهنتو بفهم!

— مرجانو یادت نمیاد؟ نه؟ دختر یو که بانامردی زن کردیو یادت نمیاد علت بهم

ریختگیه ی حالش فقط و فقط تویی.

این چی میگفت؟ مرجان؟ من که تابه حال ندیده بودمش، مسخ شده نگاهش کردم...

از دیوار جدام کردو دوباره کوبیدم به دیوار.

— هربار خواستم باماشین زیرت بگیرم پدرم نزااشت، چون تو پسر بهترین دوستش

بودی، اما برامن اندازه ی ارزنی ارزش نداری، هنوز نفهمیدید اون دختر، بچه ی

کدومتونه؟

سوالی نگاهش کردم.

خنده ی تمسخر آمیزی کردو گفت:

فکر میکردم آزمایش دی ان ای که انجام بدید، متوجه میشید بچه، مال توعه! و
تشت رسواید از بام پایین میفته اما حیف، حیف که فکر نمیکردم، تمام دوستاتم
،مورد دار باشن.

هرآن منتظر سخته بودم، مرجان؟ دریا!

من؟!

چرا هیچی یادم نمیاد؟

فرهاد یغه ام رو ول کردو به صورت نمایشی گوشه ی پیراهنمو تکوند...

مشتاقی خبر نداره، دخترت زنده است، اصلا خبر نداره، کسی که نوه اش رو بدبخت
کرد تویی.

مردمک تو چشمم مدام تکون میخورد، تو ذهنم پراز سوال بود، صورتم داغ کرده بودو
دستام یخ بسته بود.

فرهاد باحال خرابم ولم کردو به اتاق مرجان رفت.

احساس میکردم، خونه دور سرم میچرخه، دستمو به مبل گرفتمو همونجا روی زمین
نشستم، من چکار کرده بودم؟ چرا انقدر مبهمه؟!

والله خدا کمکم کن...

به سختی از جام بلند شدم، به اتاق مرجان رفتم، مرجان بغ کرده روی تخت نشسته
بودو، رضا با آرامش بهش غذا میداد، فرهاد کنار دریا، پشت به در نشسته و حسینم کنار
پنجره ایستاده بود.

بابستن درب، نگاه همه بهم جلب شد، دریا عقب کشید، فرهاد خشمگین نگاهم
میکرد، چشم در چشم مرجان دوختم، لرزشش رو احساس میکردم، عرق روی
پیشونیش رو میدیدم اما، میخواستم مطمئن بشم...

داد زد:

— برید بیرون

حسین و رضا با تعجب نگاهم میکردن.

رضا — چته میلاد چرا داد میزنی.

چشمامو روهم گذاشتم تا کمی آرامشمو به دست بیارم، با صدایی که سعی میکردم
بالا نره — غریدم...

— برید بیرون.

حسین یکدفعه تکونی خورد و گفت:

— باشه باو، رضا پاشو بریم، فعلا سگ شده.

رضا — موشم نیست چه برسه به سگ!

از اتاق بیرون رفتن حالا فقط من بودمو، فرهاد و مرجان، صدلی ای از گوشه ی اتاق
آوردمو روبه روشن نشستیم.

مرجان تو بغل فرهاد مچاله شده بود، فرهاد از عصبانیت سرخ شده بود.

_ همه چیزو برام بگو، من هیچی یادم نمیداد، من اصلا تابه حال این دختر و ندیدم، چه طور میشه که ازش بچه ام داشته باشم؟!

مرجان یکهو از بغل فرهاد بیرون اومدو ،سوالی نگاهش کرد.

نگاهی به مرجان انداختمو گفتم:

_ منو یادتون میاد؟

زد زیر گریه، فرهاد هرکاری میکرد نمیتونست آرومش کنه، باخشم نگاهم کردو گفت:

_ دست از سرش بردار هرچیزی که بخوای بشنویو بهت میگم، از اتاق برو بیرون.

نگاه ترحم انگیزی به مرجان انداختم ،سمت در رفتم، تا درو باز کردم ،رضا و

حسین، افتادن تو بغلم...

باخم نگاهشون کردم، اما نگاه اونا پراز سوال بود، از بینشون رد شدمو، به سمت حیاط

رفتمذاحتیاج به هوای تازه داشتم، مغزم بدجور داغ کرده بود، مشتاقی رو بین دخترا

دیدم، همچنان باتلفن صحبت میکرد، روی ایون یه دست میز و صندلی فلزی گذاشته

بودن، رفتمو روی صندلیه سرد نشستم.

پوووووف، از کجا معلوم که راست بگه؟

شاید بخوان دختررو بهم بندازن!

نه اگه اینجوری بود، پس دریا چی؟

حتما برای آزمایش دی ان ای اقدام میکنم.

بالاخره تلفن مشتاقی تمام شد از پلها بالا اومد، متوجه حضور من نشد، وارد خونه شد...

سرمو روی میز گذاشتم، فکر کردم فکر کردم، اگه این حقیقت داشته باشه!

اگه فرهاد به مشتاقی بگه؟

از تصور چوبه ی دار به خودم لرزیدم...

باکشیده شدن صندلی روی موزاییکها، از جام پریدم.

نگاهی به فرهاد انداخ

تم، که پوزخندش بدجور بهم دهن کجی میکرد....

فرهاد_ ترسیدی؟

فقط نگاهش کردم.

نشست...

_من باید چیو بدونم، اصلا از کجا معلوم تو داری راست میگی؟

_هه، خب آزمایش دی ان ای بده!

سرمو تکون دادمو گفتم:

_اونم انجام میدم، فقط بگو چراتو از همه چی خبر داری اما من، هیچی به خاطر

ندام!؟

_نمیدونم، باید از خودت پرسی!

_ اصلا این اتفاق کجا و کی افتاده؟

_ دوسال پیش، خونه ی محبی! یادت میاد؟

کنجکاوانه گفتم:

_ محبی؟ دکتر محبی؟

_ آره.

دوسال پیش، تولد، دختر محبی، برای محبی، نقشه ساختمون پزشکیشو کشیده بودم، اونم برای تشکر ازم، برای مهمونیه دخترش دعوتم کرده بود...

سرتلفنی که بامامان داشتم، حالم داغون بود، میز مشروبو دیدمو، برای تسکین، ذهن مشغولم، پک اولو بالا دادم، حس خوبی بود، پک بعدیم زدمو بعدش.... دیگه یادم نمیومد.

فرهاد باپا زیر میز کوبید، حواسمو بهش دادم.

_ یادت اومد؟!

_ من چچور بامر جان....

_ هه، از گفتن بقیه اش خجالت میکشی؟

_ توام تو اون مهمونی بودی؟

پوزخندی زدو گفت:

_ فکر میکنی اگه اون شب اون جا بودم، میزاشتم همچین اتفاقی بیفته؟

پس تو از کجا؟

بعد از مهمونی، مرجان غیب شد، همه جا دنبالش گشتیم، حتی سرد خونهارو گشتیم، اما نبود که نبود (تو خودش رفت) تو اون یکسال پیرشدم، (سرشو بالا گرفتو نگاهم کرد) هرچی به ذهنم فشار میوردم دلیل فرارشو بفهمم اما به بمبست میرسیدم، مرجان دختر ساده ای بود، دوست زیادی نداشت، از مشتاقی حساب میبرد سرهمین پا، کج نمیزاشت، بیشتر شهرای اطرافو گشتم، نگرانش بودیم، تا این که بعداز نه ماه پیداش کردیم، مشتاقی به تمام بیمارستانا سپرده بود، اگر دختری با مشخصات مرجان بهشون مراجعه کرد، حتما بهمون خبر بدن...

کمر مشتاقی شکست، وقتی مرجانو بچه به بغل دید...

(پیشونیم عرق کرده بود، احساس میکردم، دارم تو آتیش میسوزم)

همون موقع بچه رو به پدرم داد تا نیستو نابودش کنه، دخترت تا چهار ماهگیش مهمون خونه ی ما بود، مشتاقی بهم سپرد، مسبب این کارو پیدا کنم، میخواستم بفهمم مرجان این نه ماه رو کجا گذرونده این که تو این نه ماه چه به روزش اومده، مخمو مثل موریانه میخورد، از پرستار، درمورد کسی که مرجانو بیمارستان آورده بود پرسیدم.

بهم گفتن، یه کولی، اونو آورده و بعد از دیدن ما، فلنگو بسته، باهزار زور و زحمت

پیداش کردم...

تو پارک فالگیری میکرد، تهدیدش کردم آگه راستشو نگه تحویل پلیس میدمش، اول جیغ و داد کرد که مگه خلاف شر کردم، بهش جا و مکان دادمو این حرفا، اما تاشماره پلیسو گرفتم نرم شدو گفت

زیر بارون پیداش کرده سگ لرزه میزده، اوردش خونشون، میگفت از سر دلسوزی بوده، اما، هیچ گربه ای محض رضای خدا موش نمیگیره، یکم پول کف دستش گذاشتمو اون مثل بلبل حقیقتو بهم گفت، اولش به خاطر این که، ازش سودی بیره میبرش خونه، اما چون مرجان حرف نمیزده و فقط به یه جا خیره میشده ازش میترسه، فکر میکرد، جنی شده باشه، بعداز چند وقت متوجه میشه مرجان بارداره، دیده این که براش هیچ سودی نداشته، پیش خودش میگه، دختره ام که دیوونس، به محض به دنیا اومدن بچه، بچه رو میفروشم....

اما دید که مرجان بیکسو کار نیست، حسابی از خجالت خودشو شوهرش دراومدم... فرارش بعداز اون شب کذایی بود، سراغ دختر محبی رفتم، آخه اون تولد دعوتش کرده بود، اولش طفره رفت، اما باشنیدن پیدا شدن مرجانو واینکه بچه هم داره همه چیو گفت...

از چیزایی که میشنیدم، خون توی رگام منجمد شده بود
(چشماش کاسه ی خون شده بود، دستشو جوری مشت کرده بود که رگ های دستش بیرون زده بود، هر ان ممکن بود مشتش تو صورتم فرود بیاد)

فردای اون شب، مرجانو لخت تو اتاق خواب میبینه که داره به خودش میلرزیده، دختر محبیم خیلی ترسیده بوده، سعی میکنه آرومش کنه، مرجان مشخصات کسی رو که بهش تجاوز کرده رو بهش میده، اما ازش میخواد به کسی نگه، مرجان میدونست، مشتاقی چقدر سراین مسائل حساسه، فرارو به قرار ترجیح میده به مهساهم چیزی از فرارش نمیگه، پیدا کردنت، فقط یه روز وقتمو گرفت، (دندوناشو بهم سایید) یه قمه از دوستم گرفتمو، خواستم پیام گردنتپ بزنم، اما حیف که بابام فهمید، جون مرجان قسم داد، کاری به کارت نداشته باشم، تا اسم و فامیلیتو گفتم بابام شناختت، هه، خیلی سرشناسید، بابام برای اولین بار حرف مشتاقی رو گوش نداد و دخترتو نگهداشت، قصدش بود بزرگش کنه، اما دیدم داره خیلی بهت خوش میگذره مثل سایه دنبالت بودم، یه روز که پدرم خونه نبود، دخترتو برداشتمو گذاشتم جلو خونت، اما اون جوری که پیشبینی کرده بودم نشد....

(عذاب وجدان تمام وجودمو در بر گرفته بود، هیچ وقت ناخواسته دست به هیچ دختری نزده بودم، همیشه خواستن، دوطرفه بود، اما حالا بالین بی غیرتی چکار کنم، دستی به صورتم کشیدم، بغض کرده بودم، ناراحت مرجان بودم، چچور تونستم اون کارو کنم؟ وای خدا.)

رضا"

_ حسین، فاتحه میلادو بخون.

حسین آرنجشو به زانوش تکیه داده بودو شدید تو فکر بود.

به شونه اش زدم...

— هوووی حسین!

گیج نگاهم کردو گفت:

— چته؟ چقدر حرف میزنی؟

— میلادو چکار کنیم؟

— رضا واقعا الان اصلا موقع شوخی کردن نیست!

— مگه من شوخی کردم؟

—

خب باشه، تو الان کاملا جدی هستی، بیخیال شو!

— میگم با میلاد چکار کنیم؟ نکنه ازش شکایت کنن!

— اگه به شکایت بود که الان ازش شکایت شده بود.

— این فرهاده، نزنش؟

— بزار بزنش، حقشه!

— حقشه؟! یکی این حرفو میزنه که خودش تا حالا این کارو نکرده باشه.

برو بابایی بهم گرفتو صورتشو بادستاش پوشوند.

امیر بالبای خندون بهمون نزدیک شد،همچین بازوق دستاشو بهم کوبید که حسین یکدفعه تکونی خورد...

امیر علی_ بیاید بچها ببینید چه سفره ای چیدم!

حسین_ نوچ،این چه وضعشه،زهللم ریخت!

_یه اهمی یه اوهومی،نمیگی بترسه بچشو بندازه!؟

حسین بدجور نگاهم کرد،منم لبخند ملیحی تحویلش دادمو ،چشمامو پشت سرهم باز و بسته کردم....

امیر علی نگاهش بین من و حسین در گردش بود.

امیر علی_ بچها چتونه چرا دمقید؟میلااد کو؟

حسین_ مفصله!

نفس عمیقی کشیدو از جاش بلند شد...

حسین_ بلند شید،بنده خدا زحمت کشیده ،زشته!

_کی زشته؟

نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت،وسمت سالن غذا خوری رفت.

امیر علی_ این چش بود؟

_این، به درخت میگن!

_خف باو.

_امیرعلی، یکی از آپشن هامو بهت گفته بودم؟!

متعجب نگاه کردو گفت:

_نه، مگه توام آپشن داری؟

_اره، آبشش هام آپشنم، براهمین هیچ وقت خفه نمیشم...

بادهن باز نگاهم میکرد، منم یه خنده تمسخر آمیزی کردم از کنارش ردشدم...

اووووف، جووونز عجب میز غذایی، همهچی بود....

لبخند از روی لبم، محو نمیشد، خیره به غذا، روی صندلی نشستم...

ننه قمر_ پس میلادو فرهاد کجان؟

حسین_ الان میرم صداشون میکنم.

بیخیال صداهای دورو برم شدمو، تمام ذهنم روی غذاها قفل کردم، مرغ کنتاکی

وسط میز بدجور بهم چشمک میزد، پدر سگ.

مشتاقی_ رضا جون شما شروع کن، بسم ال.

خواستم سمت مرغ حمله کنم، که امیرعلی از پشت سر گرفتم...

امیرعلی_ نه شما اول بفرمایید.

مشتاقی خنده کردو، اون قسمت مرغ که بهم چشمک میزدو کند.

غم چهرمو گرفت، آخه چرا با احساساتم بازی میکنه؟!

میخواد رون دوست داشتنیمو بخوره؟!

انشالله گره گره بره پایین...

اما باکاری کرد، بدجور خودشو تو دلم جا کرد، تیکه ای که کنده بودو تو بشقابم گذاشت...

مشتاقی_ بخور پسر، بخور.

امونش ندادمو، تو دستم گرفتمو شروع کردم به گاز زدن...

امیر علی به شونه ام کوبیدو گفت:

_چه خبرته؟ یکم آرومتر! مال خودته.

بادهن پر جوابشودادم:

_سرت تو کارخودت باشه!

ننه قمر_ بیاید بشینید پسرا غذا سرد شد.

پشت سرمو نگاه کردم، میلاد باقیافه ی داغون، فرهاد با چشمایی سرخو دیدم، حسینم که کلا تو فکر بود، خب دیگه فکر کردن نداره، غلطی بوده که کرده، میلاد اگه توحال عادیش بود که همچین گهی نمیخورد!

همشون نشستن، میلادم روبه رومن نشست، بادیدن قیافش کالا اشتها کور شد.

ننه قمر ظرف میلادو از جلوش برداشتو براش غذا ریخت، مشتاقیم همچین پسر
پسر میگرد، انگار خودش میلادو زاییده بود والا!
هنوز نمیدونه، نوشو همین میلاد بی سیرت کرده!
حسین_ ننه قمر، دستت مرسی خیلی خشمزه شده.
ننه قمر_ جون بخوری، بشقابتو بده برات بکشم.
امیرعلی_ ننه قمر برام من بکش.

بشقابشو سمت ننه قمر گرفت.
ننه قمر_ بده ننه جون، بده تا برات بکشم.
بشقابو از دستش گرفتو، براش غذا ریخت.
بیخیالشون شدمو، سرمو باغدام گرم کردم...

امیر"

_ بین عادلہ، حالا باید تصمیم آخرتو بگیری.
_ امیر تو چی میگی؟ از چه تصمیمی حرف میزنی؟ من فقط میخوام طلاق بگیرم.
_ باطلاق چیزی درست میشه؟
_ مگه بابودنم درست شد؟

__عادله بیشتر فکر کن.

__امیر خواهش میکنم، تمومش کن، من قصد برگشت به اون زندگیه لعنتی رو ندارم..

__باید رودررو باهات صحبت کنم.

__میخواهی بیای شهرستان؟

__آره، راستی آرش از دست رفیقام فرار کرده.

__والله ای، امیر، چرا ولش کردن؟ اون الان میاد سراغ من.

__نگران نباش، هیچکاری نمیتونه کنه.

__امیر من تنهام، مامان بابا، رفتن روستا.

__عادله نگران نباش اون کاری بهت نداره.

__من اونو میشناسم، فهمیده تو سپردیش دست دوستات، برای تلافی میاد سراغم.

__من خیرشو میخواستم!

__اما اون فکر میکنه، خواستی، تلافی کنی.

__اخه تلافیه چیو کنم؟

__جواب رد من به تو...

سکوت شد...

اما خدا خودش شاهد بود، فقط خواستم زندگیشو جمعوجور کنم...

_امیر هستی؟

_آره خواستم، نجاتتون بدم، قصدم فقط همین بود...

(با صدای آرومی جوابمو داد)

_میدونم.

_خدا حافظ

_نه، نه قطع نکن، من میترسم، اگه یه موقع بیاد سراغم، اون الان حال درستو حسابی

نداره.

_خب برو خونه ی دوستات!

_هیچکس قبولم نمیکنه، مجبورم تو خونه ی بابا بمونم.

_خب درهارو قفل کن، اگر اومد سراغت پلیسو خبر کن.

_کاشک اینجا بودی...

_بودنم اونجا وضعو خرابتر میکنه.

_هه خدا حافظ.

گوشیو قطع کرد، دستی به چشمام کشیدم، چقدر ذهنم خسته بود، احساس

میکردم، بمبی درون سرم در حال انفجاره، دست به زانو گرفتمو بلند شدم، سری به دریا

زدم، تو اتاق خوابش، در حال بازی با عروسکاش بود، کنارش نشستمو دست کوچولوشو

بوسیدم، جای اشکاش روی صورتش مونده بود، دیگه بزرگ شده بود، تقریباً یکسالش میشد، جدیداً میتونست با کمک از دیوار بلندبشه و چند قدمی راه بره...

_ببخشید که دادزدم، دست خودم نبود.

بدون توجه به من مشغول بازی بود....

کاشک بچه بودم!

حسین"

پشت فرمون بودم، نگاهم به جلو بود اما فکرم، یه جای دیگه، به آینده ی غم انگیزمون فکر میکردم، به زندگی بدون میلاد و دریا فکر کردم، قراره چه به روزمون بیاد؟!

نگران میلادم، نکنه سرش بالای دار بره؟

نه، از تصورش هم جون میدم....

رفیق شفیقم، رفیقی که از نوجوونی میشناسمش، حالا....

_حسین پیا!

بافریاد رضا به خودم اومدم...

به لاین مخالف اومده بودم، ماشینا، پشت سرهم از روبه رو میومدن، باهزار جون کندن ماشینو کنترل کردم به لاین مخالف برگشتم.

امیر علی پوفی کشیدو گفت:

_خدا بهمون رحم کرد.

رضا_ تو که نمیتونی پشت رل بشینی، غلط کردی میگی (ادامو گرفت) من میروم!

_ممکنه براهمه پیش بیاد!

رضا_ واقعا قانع شدم.

میلاَد_ بچها بیخیال، اصلا حوصله ی جروب بحثونو ندارم.

امیر علی_ راستی چتون شده بود خونه ی ننه قمر!

رضانگاه شیطونی به میلاَد انداختو گفت:

_داداشمون کاری کرده کارستون!

امیر علی_ ها؟ میلاَدو منظورته!

_بچها بس کنین، رضا توام خفه، میلاَد خودش بخواد میگه.

رضا_ باشه باو، حالا انگارچی گفتیم!

تارسیدن به خونه هیچکس صحبتی نکرد.

میلااد"

کنار دریا خوابیدم کنار دخترم، دختری که بانامردیه من وارد این دنیا شد، داغ—ونم، عذاب وجدان ثانیه ای ولم نمیکنه، کاشک اون شب زیاده روی نمیکردم، کاشک مرجان تو اون مهمونی نبود، کاشک...

نگاهی به ساعت انداختم، چهارصبح بود، اما من هنوز بیدار بودم، نمیدونم چرا انقدر مظلومیت این دختر درگیرم کرده، رابطه های زیادی داشتم، اما همشون دوطرفه بوده، اما مرجان، ازگذشتش معلوم، درست و پاک زندگی کرده، اما یه آدمی مثل من اونو...

فقط ثانیه ای، خودمو جای مشتاقی گذاشتمو، دریارو جای مرجان، به خدا قسم که آتیش تمام وجودمو دربر گرفت، از خودم متنفر شدم، تابه این حال انقدر از دست خودم کفری نشده بودم، فضای اتاق خفقان آورده، از عصبانیت میخواستم از جلدخودم بیرون بزنم، تمایل زیادی به فریاد کشیدن داشتم، سرمو بادستام فشار دادمو، از درون فریاد کشیدم.

من مرجانو کشتم، کشتن که فقط به جون گرفتن نیست! من وجودشو، شخصیتشو، روحشو کشتم...

به مشتاقی حق میدم که زنده ام نزاره....

حسین "

مدام این دست اون دست میشم، خوابم نمیبره

فکرم پیش میلاده، به عذاب وجدانی که داره، به زندگی که دیگه روی خوشی بهش نشون نمیده...

منم همین حسو داشتم، زمانی که با پریچهر...

بعد از اون شب دیگه، مثل سابق نبودم، عذاب داشتم، بارها به خودم گفتم، اونم میخواست، اونم لذت برد، اما میدونستم، اون از سر عشق باهام خوابید اما من، چی، منم به اندازه ی اون میخواستمش؟!

جوابش، مثل روز برام روشن بود، نه.

اون شب تمام وجودمو، شهوت گرفته بودو زیبایی پریچهر حریصم کرد.

وقتی استفادمو بردم، وقتی تمامو کامل، طعم، لذتو چشیدم، بیخیالش شدمو، دنبال یکی دیگه رفتم.

کارم حیوانی بود...

اما حالا، پشیمونم، از گذشتم فراریم، وقتی امروز پریچهر و دیدم، خدا میدونه، چقدر در دل آرزو کردم، کاشک، الان همسرم بود، مال خودم بود، تامیتونستم، در آغوشش

بگیرمو، صورت زیباشو قرق بوسه کنم، اما حیف، که دیگه ازم متنفره و قرار مال یکی دیگه بشه...

رضا"

از جام بلندشدمو، کشو قوصی به بدنم دادم، عجب خوابی رفتما!
خداروشکر امروز جمعه بودو، تعطیل.

حسین هنوز خواب بود، خواستم اذیتش کنم، اما دلم نیومد، چند باری که دیشب بیدار شدم، دیدم هنوز چشماش بازه، حتما نگران میلاده!

باحسینو میلاد تویه محل زندگی میکردیم، خانوادهامون خیلی نزدیک بودن، اون موقع ها که کوچیکتر بودیم هر وقت باحسین دعوا میشد، میلاد پشتشو میگرفت، منم بچگیام ریزه میزه بودمو کتک خورم ملس...

خیلی شاکی میشدم، زورمم به میلاد نمیرسید، به جاش حسینو اذیت میکردم، یه بار یادمه توراہ مدرسه، جلوی حسینو گرفتموشوخی شوخی کتک مفصلی بهش زدم، هنوزم که هنوزه، یادشه!

دلم صدا داد، به نظر گشنه میومد، نوازشش کردم و بهش گفتم:

— عشقم الان میریم یه تخم مرغ، دیش میزنیم...

نگاهی تو آشپزخونه انداختم، کسی نبود، تو پذیراییم کسی نبود، همه خواب بودن، حوصله ی دستشویی رفتنم نداشتم.

یکی از پاهامو یکم بالا آوردمو، باد معده رو خالی کردم..

_ آخیش، چه کیفی داد!

_ چه غلطی میکنی؟

باشتاب برگشتمو، بایه لبخند ملیح میلاد نگاه کردم..

این چرا انقدر چشاش ورم داشت؟!

_ یادته اون شب تو خواب، من همین کارو کردم آبرومو بردی؟ حالا تو به چشمای باز، بالین که چند قدم اونطرف ترت دستشویی این کارو انجام دادی، آبروتو میبرم، رضا...

داشت سمت اتاق بچها میرفت، که دستشو گرفتم.

_ این تن بمیره این دفعه رو بیخیال شو.

چند ضربه آرام پشت بندش به صورتم زدم.

میلاد، خنده ی شیطونی کردو گفت:

_ نه دیگه، این تن باز بمیره، من به همه میگم، بچ... ..

سریع دستمو جلوی دهنش گرفتمو گفتم:

_ داداش آبرومونو نبر دیگه!

از شناس گوه من، امیر علی باصورتی خواب آلود از اتاقش بیرون اومد.

امیر علی_ چتونه؟ چرا داد میزنید؟

تامیلاد خواست حرف بزنه، سریع جلوی دهنشو گرفتمو بردمش تو اتاق دریا...
میلاد به سختی دستمو از رودهنش برداشتو گفت:

میلاد به سختی دستمو از رودهنش برداشتو گفت:

_ چه غلطی میکنی؟ دستای نشستو، میزاری رودهتم!

_ میلاد

جوون، این تن بمیره، به بچهها نگیا!

نگاهی بهم انداختو، رفت پیش دریا...

میلاد_ باشه.

صورتش توهم رفت، خیلی ناراحت بود، قدمی سمتش برداشتمو گفتم:

_ حرفای دیشب فرهاد حقیقت داشت؟

_ احتمالا آره.

نگاهی به دریای غرق در خواب انداختم...

_ میخوای چکار کنی؟

چند ثانیه ای سکوت حکم فرما شد.

میلا بعد از یه نفس عمیق، گفت:

— میرم همچیو به مشتاقی میگو خودمو از این عذاب راحت میکنم.

بادودستم شونهاشو گرفتمو سمت خودم برش گردوندم...

— میخوای چه غلطی کنی؟

چشم از دریا گرفتم، خیره نگاهم کرد...

— رضا، نمیدونی چه غذایی باچه وسعتی روی شونهام، سنگینی میکنه، توی این یه شب

پیر شدم، توانشو ندارم، حتی یه روز دیگه تحملش کنم...

— اصلا معلومه چی میگی؟ مست نیستی؟ آگه به مشتاقی بگی، یه کاری میکنه دارت

بزنن.

چشماش حاله ای از اشک رو گرفته بود...

— میدونم..

— میدونو میخوای این کارو انجام بدی؟

سرشو پایین انداخت، وضعیتش خیلی اسفناک

شده بود.

— پس دریا؟!

— شما ازش خوب مراقبت کنین...

__میلا، کارت عاقلانه نیست.

__رضا، ذهنم کار نمیکنه، دستور هیچ کاریو بهم نمیده، انگار تو فضا معلقم...

__میلا، چرا انقدر برات مهمه، تو که رابطه زیاد داشتی؟! این چرا انقدر ذهنتو درگیر کرده؟ از اینم مثل بقیه بگذر!

__نمیتونم، ازش بگذرم، نمیدونم چرا انقدر برام مهم شده، نمیدونم، نمیدونم....

بادستاش، سرشو گرفته بود...

__رضا برو بیرون میخوام تنها باشم.

باناراحتی نگاهش کردم از اتاق بیرون زدم

میلا"

اشکی که از روی گونه ام سر میخوردو، پاک کردم...

از دیشب روی شهامتم کار کردم، که نلغزم، سرنخورمو، جلوی مشتاقی محکم بایستم، اعتراف کنم...

از فکر کردن بهش هم، قلبم یخ میگردو ثانیه ای نمیتپید.

والای خدایا، چرا انقدر برام مهم شده؟

در یارو بوسیدم، باید الان که گرمم به جنگ برم، اگر سرد بشم، دستوپام میلرزه و سقوط میکنم...

از اتاق زدم، بیرون نگاهی توی آینه قدیه ی جلوی در انداختم، زیرچشم گود رفته بود، کمی چهره ام به سفیدی گشته بود، یعنی از پشش برمیام؟!

یادمه یه بار تو تلوزیون شنیده بودم، از هر کاری که واهمه داری، قبل از انجامش، قلبتو پراز یاد خدا کن، اما این کارو باید چجوری انجام بدم؟

اولین باره که انقدر محتاج خدام، از هیچ کس یاد نگرفتم، چجوری با خدا حرف بزنم، اما امروز میخوام باهات حرف بزنم خدا، تنهام خدا، اشتباه کردم خدا، اما من مقصر نبودم، کسی نبود راه درستو غلطو نشونم بده، دخترای زیادو بدبخت کردم، اما از سر خوشی نبوده، فقط میخواستم، نبود کسایی رو که به این دنیا دعوتتم کردنو بعد منو بایه دنیا سوال ول کردنو فراموش کنم...

راهم غلط بود، اشتباه عمل کردم، اما تو خدایی، صبوری، عادلای، بخشنده ای، از تمام گناهان من بگذر...

اشک صورتمو خیس، کرده بود. برای اولین بار تو زندگیم میترسیدم.

ازخونه بیرون زدمو سمت خونه ی مشتاقی رفتم.

حسین "

باچشمایی تنگ شده، صفحه ی گوشیمو نگاه کردم، پیامی از طرف، پریچهر داشتم.

سعی میکردم، چشمای خواب آلودمو باز کنم، اما به خاطر بیخوابی های دیشبم، خیلی خسته بودم

(وقت زیادی ندارم، چند روز دیگه عقده، باید زودتر اقدام کنم، پس چی شد؟)

پوفی کردم و پتو رواز روم کنار زدمو نشستم.

براش نوبت گرفته بودم، پیش بهترین دکتر، اما نمیخواستم این کورسوی امیدو از بین ببرم، میخواستمش، پریچهر و باتمام وجود میخواستم، گذشته رو براش جبران میکنم.

از جام بلند شدمو شمارشو گرفتم، هرچی زنگ خورد جواب نداد، دوباره گرفتم، سه بار دیگه گرفتم اما جواب نداد.

اما بیخیالش نشدم، گوشی رو روی میز گذاشتمو به سرویس بهداشتی رفتم.

چند بار مشتمو پراز آب کردم و به صورتم پاشیدم، خنکیش حالمو خوب میکرد...

چند ضربه ی محکم به در دستشویی خورد و بعد رضا باهول درو باز کرد و گفت:

_____ وای بدبخت شدیم، میلاد رفت!

از سرو صورتم اب میچکید همونجوری بیرون اومدمو گفتم:

_____ میلاد کجا رفت؟

باچشمایی گشاد شده و حالت ترسیده گفت:

_صبح میگفت،میخواد همه چیزو به مشتاقی بگه!

_ها؟!چه غلطی کنه؟

احساس میکردم گوشام داغ کرده،رضا رو از جلوم کنار دادم،سمت کدمم رفتمو،یه دست لباس بیرون آوردمو سریع پوشیدم..

رضا_کجا میخوای بری؟!

_میرم جلوی اون احمقو بگیرم.

منتظر جواب رضا نشدمو سریع از خونه بیرون زدم،خدا میدونه ماشینو باچه سرعتی میروندم،خدا خدا میکردم هنوز به خونه ی مشتاقی نرسیده باشه،از زور استرس و عصبانیت زیر چشمم،نبض گرفته بود،خدایا خودت بهمون رحم کن...

"میلاد"

جلوی خونه ی مشتاقیم،اما پاهام سسته،لمسه،نمیتونم قدمی به جلو بردارم،انگار وزنه به پاهام وصل کردن،باهزار زور و زحمت خودمو جلوی آیفون میرسونمو زنگ میزنم،بدون وقفه ای،تیک،و بعدش وارد خونه میشم،دیگه این باغ پراز دارو درخت زیبایی برام نداره،این حوز پراز آب جذابیتی نداره،ننه قمرو میبینم که بالای

پلها ایستاده و بالبخند نگاهم میکنم، یعنی بعد از حرفایی که قراره بزنم، بازم بهم لبخند میزنه؟

ننه قمر_ سلام پسر، وای (سیلی به صورتش زد) خدا مرگم بده، چرا اینجوری شدی؟ احساس میکنم روی هوا راه میرم، دستمو به نردها میگیرم به سختی بالا م

یرم، لبخندی به ننه قمر میزنم...

_ سلام، باقای مشتاقی کار دارم!

زیر بازمو میگیره و کمکم میکنه به داخل پیام...

_ بیا پسر، انگار حالت جا نیست! بیا بریم مشتاقی تو اتاق مرجانه.

_ میشه برم پیششون؟!

_ آره، البته!

سمت اتاق مرجان میرم.

درب اتاق باز میکنم، مشتاقی در حال لقمه گذاشتن دهن، مرجانه، بادیدنم شکه میشه، اما نگاه مرجان پر از ترسه....

چه به روزت آوردم مرجان!

زانو هام میلرزه، دست ننه قمر و از بازوم جدا میکنمو، به داخل اتاق قدم
بر میدارم، مرجان جیغ میزنه، خودشو میزنه مشتاقی میخوام آرومش کنه، نمیتونه!
سمت مرجام میرم جلوش زانو میزنم، سجده میکنم بی مهاباد اشک میریزم، خدایا
میترسم، از مردن میترسم، از جهنم میترسم....

صدایی نیما، فقط صدای گریهام تو اتاق میپیچه...

مشتاقی_ میلاد؟!

دستشو روشونه ام گذاشته و قصد بلند کردنمو داره

با صدای دورگه ام که به خاطر گرفتگیه گلومه میگم:

_ نه بزارید، حرف بزئم، بزارید، صورتتونو نبینم اشک بریزم، بزار اعتراف کنم

مشتاقی فشاری به بازوم آوردو گفت:

_ نیازی که به اعتراف نیست...

شوک زده بلند میشمو خیره نگاهش میکنم، چشمم صورت خنثاش رو رسد، میکنه ...

حالت صورتش قابل خوندن نیست...

نمیدونم بپرسم یا نه، اما میپرسم.

_ شما میدونستید؟!

آبرو هاش گره شد، رگ گردنش برآمده!

_ خیلی وقت نیست که میدونم.

نگاه به مرجان انداختم، بالشتش رادر آغوش گرفته بودو، به من خیره شده بود، هرچند
ثانیه ی یک بار، اشکی از چشماش میچکید...

از جام بلند شدم، باپشت دست، به دماغم کشیدم.

چجوری...

_چند ماهیه ی میدونم، میدونم اسم دختر تو دریا گذاشتی (یکدفعه برگشتو مشتتو به
صورتتم کوبید)

میخواستتم، بکشمت، همون شبی که فهمیدم، شبی که دخترتو تو بغلت دیدم....

دستی به لبم کشیدم، خون روی انگشتمو با پیراهنم تمیز کردم.

جلوم نشست...

میدونی چی نجات داد؟!!

سوالی نگاهش کردم...

_فامیلیت و اسم پدرت!

مشتاقی_ خیلی دنبالت گشتم، تهرانو زیرو رو کردم، بالاخره پیدات کردم، چندماه
پیش، تمام کارای شکایتو پیش برده بودم، اما یه چیز، کارو خراب کرد (بافریاد
بلندی که زد لرزی به بدنم رفت) نخواستم آبرو پدرتو ببرم، نخواستم تا چوبه ی دار
بکشونمت، فقط و فقط به خاطر دینی بود که به پدرت داشتم...

(دینی که به پدرم داشت؟!)

زندگیتو مدیون پدرتی، الان که ایرانه فقط به خاطر توئه!

(مرجانو نشونه گرفت و فریاد زد)

این دخترو به یاد نمیاری؟!

(نگاهی به مرجان انداختم...

منظورش چی بود؟!)

دوباره نگاهی به مشتاقی انداختم،

معلومه که نباید یادت بیاد، دیدار شما فقط تو کودکی بود تو همین باغ، زمانی که

حمیدو مژگان زنده بودن...

حمید بهترین دوست پدرت بودو وبرعکس، هردو عاشق مژگان بودن، اما زمانی که

پدرت فهمید حمیدم مژگانو میخواد پاپس کشیدو، بدون وقفه با مادرت ازدواج کرد...

اشکی از پلک پیرش چکید.

_ خیلی سال گذشته، اما هنوزم داغشون برام تازست و سنگین...

(باعصاش به شونه ام کوبید...)

اما مَهْری که تو، روی پیشونیه این دختر گذاشتی بیشتر پیرم کرد، نوزده سال ازش

مراقبت کردم، نذاشتم دست احدی بهش برسه اما تو...

پدرت برای قرار ازدواج تو مرجان اینجا اومده

(چی؟ ازدواج؟ باکسی که بادیدنم میترسه)

چرا تعجب میکنی؟ ازدواج بهتره یا چوبه ی دار؟

(جوابش مثل روز برام روشن بود، ازدواج بهتر از مردن بود، مخصوصا اگر اون شخص مادر دریا بود...)

سرم پایین بود نمیخواستم لبای خندونمو ببینم، یکدفعه صدای جیغ ننه قمر و بعدش ملافه ی خونی و رگ بریده شده ی مرجان.
سقوط مشتاقی...

حسین"

چرا انقدر اینجا شلوغه؟

ماشینو کمی پایین تر پارک میکنم، خودمو از بین جمعیت رد میکنم، یعنی چی شده؟

خدایا خودت کمک کن؟

نکنه بلایی سر میلاد اومده باشه....

به زور وارد خودنه شدم

ننه قمر روی ایوون نشسته بودو اشک میریختو روی پاش میکوبید، چندتا زنم دورشو

گرفته بودنو میخواستن به زور اب قند بریزن تو حلقش

پله هارو دوتایکی بالارفتمو، پیش ننه قمر نشستم، با دیدنم محکم تر روی پاش
کوبید.

— حسین، مرجان، خودشو کشت، وای خدا (با مشت به سینه اش میکوبید)

حول شده بودم، مثل برا نمیتونستم حرفی بزنم.

فقط تونستم ازش آدرس بیمارستانو پیرسم

سریع از خونه زدم بیرون، سمت بیمارستان راندم...

میلاد"

نمیتونستم اشکامو مهار کنم، چشمام پرو خالی میشد، مرجان رگشو افقی و عمودی

بریده انگار که بعلاوه ای روی رگش کشیده باشه، دکترا قطع امیدن، میگن هیچ

جوره همیشه رگشو بخیه بزنن...

وای خدا، خودت کمک کن

من غلط کردم

من اشتباه کردم....

خودت کمک کن...

دستی به صورتم میکشم، سمت ارژانس میرم تا حالی از مشتاقی بگیرم، روتخت خوابیده و سرمی برایش نصب کردن، چهرش بی رنگ شده و چشماش بستست... خواستم از اورژانس بیرون پیام که صدای ناله و شیون خانواده ای نظرمو جلب کرد. تعدادشون زیاد بود، شاید ده دوازده نفر.

زنی گریه میکردو به پاش میکوبیده و برای دختری که جلوی پایش زانورده بود نوحه سرایی میکرد...

مردی چند قدم اونطرف ترايستاده بودو دست به چهره گرفته بودو گریه میکرد.
خیلی کنجکاو

شدم، مگه عزیزشونو از دست داده بودن؟

مردی کنار زن اومدو میخواست ارومش کنه ...

_چرا گریه میکنی؟ چرانو حه سرایی میکنی؟ هنوز که زنده استو داره نفس میکشه.
زن باگریه گفت:

_دکترامیگن سکتی مغزیو قلبی کرده، چجور امیدو داشته باشم، وای به مهسا
چجور بگم، چجور بگم که باباش داره میمیره؟
دختری که جلوش زانو زده بود به صدا دراومد:

خاله غصه نخور، انشالله خدا رحمتش میاد، توکل کن به خدا، خدا به اون امام رضایی که رفتی مریضمونو شفا بده....

دیگه نموندمو بقیه ی حرفاشونو نشنیدم، همش این حرف دختر تو ذهنم تکرار میشد، شفا، امام رضا....

زیاد از خوبیای این آقا شنیده بودم، اما تابه حال از نزدیک ندیدم.

جرقه ای تو ذهنم زده شد، منم میرم، منم میرم التماس، میرم مشهد....

حسین"

با دو وارد بیمارستان شدم خواستم از پذیرش درمورد مرجان بپرسم که میلادو دیدم مسخ شده، داشت سمتم میومد، چند قدم باقی مونده رو پر کردم....

چند بار شونشو تکون دادم، زیر لب چیزو زمزمه میکرد..

میلاد، هوی میلاد!

یک دفعه به خوش اومدو خیره نگاهم کرد....

میخوام برم مشهد

__ها؟

__میرم مشهد...

کنارم زدو خواست از بیمارستان بیرون بره که جلو شو گرفتم.

__میلا د حالت خوبه؟ همچین میگی میخوام برم مشهد انگار میخواد بره پارک سر محلمون!

دستشو از دستم درآوردو گفت:

__ولم کن حسین، میرم، فقط نظاره گر باش!

من ایستادمو اون رفت، دلم نیومد بزارم تنها بره حال میزونی نداشت.

قدم تند کردم کنارش راه رفتمو گفتم:

__منم میام، بزار بگم یکی از بچهها دوتا بلیط هواپیما برامون بگیرن.

بعدش گوشیمو از توجیمم درآوردمو زنگی به یکی از بچهها زدمو دوتا بلیط رزرو کردم.

رضا"

__چی؟ مشهد؟ مسخره بازی درنیار باو!

حسین_ مسخره بازی چیه؟ دارم میگم، منتظریم، اسم پرواز خونده بشه!

_اخه الان؟ این وقت سال؟ شما که تجربه‌های همچین مسفرتایی رو ندارید؟!

حسین_ حالا تو داری؟

یکم فکر کردم، نه هیچ تجربه ای نداشتم، بیشتر مسافرتای خارجی رفتم یا کاری!

حسین_ الو هستی؟

_خخخخخ نه عزیزم من رضاشونم!

حسین_ مسخره! حتما از حال مرجان باخبرمون کنید.

_باشه عزیزم ماه عسل خوش بگذره فقط، با شکم تخت رفتی، خواهشا باشکم بالا اومده نیا!

_منظور؟

_قرص LD رو باخودت بردی؟ حتما بخور از بارداریای زود رس جلوگیری میکنه.

بافریادی که حسین زد، گوشيرو از گوشم کنار دادم...

حسین_ رضا برگردم زنده ات نمیزارم.

_خو حالا توام، شوخی کردم!

_شوخی زیر پتو.

— ح—و، این چه حرفیه؟

— فعلا شرت کم.

— خدافظی.

گوشیو روی میز پرت کردم، دسته سگا رو دست گرفتم، با امیر علی ماشین بازی میکردیم...

به امیر علی نگاه کردم، خواستم بگم شروع کن، که دیدم، انگشت به دهن با چشمای ورقلمبیده داره نگاهم میکنه، دستشو از دهنش درآوردمو گفتم:

— چته؟

— اینجا چه خبره؟

گلمو صاف کردم گفتم:

— هیچی بابای دریا میلاده

بعدهش یه لبخند ملیح زدمو، پلکامو چند بار پشت سرهم بازو بسته کردم...

امیر علی— ه—ا؟!!

دست رو گوشم گرفتم..

— چته حیوون چرا داد میزنی؟

— رضا؟ واقعا؟ (انگشت اشاره اش رو سمت دریا گرفت که با کمک از مبل سرپا

ایستاده بودو با خنده برا خودش دست میزد)

—اره باو، تازه ننشم، مرجانه، راستی مرجان رگشو زده (باخونسردیه تمام گفتم)

—چی؟

یکی خوابوندم تو سرشو گفتم:

—کم داد بزن سرم درد گرفت...

امیر علی یکدفعه از جاش بلند شدو گفت:

—کدوم بیمارستان رفتن؟

—وایسا این دستو باهم بازی کنیم بعد میریم!

یغمو گرفتو گفت:

—انقدر خونسرد نباش رضا، اون دختر مادر دریاست...

دستشو از یغه ام جدا کردم

—باشه باو، آدرسو حسین گفتن، بیوش تا بریم.

دریا اومدو آویزونه پای امیر علی شد.

امیر علیم درمونده نگاهم کرد و گفت:

—اینو چکارش کنیم؟

—امیر کو؟ زنگ بزن بهش بگو بیاد هوای دریارو داشته باشه.

_امیر که رفت شهر خودشون، گفت کار واجبی براش پیش اومده!

_اخه الان وقت مسافرته؟!

_حتما بنده خدا کار واجب داشته!

_امیرو بیخی، لباسای دریارو بپوش، تا ببریمش.

باچشمای گشاد شده گفت:

_ببریمش بیمارستان؟!

_ایده ی بهتری داری؟

یکم سرشو خاروندو گفت:

_خب تو بمون، پیشش من میرم بیمارستان!

_یه وقت نچایی! تو بمون پیشش.

لبخندملیحی زدو گفت:

_من برم لباساشو بپوشمو بریم.

اولین لباسی که جلو دستم اومدو پوشیدم، یکمم موهامو درست کردم از اتاق زدم بیرون، امیر علیم خودش آماده شده بودو داشت لباسای دریا رو تنش میکرد...

امیر علی_ ای جووون چه خشگل شدی، چه لباسابهت میادا!

آره واقعا دامن چین چینیه آبی کاربونیش با تاپ، سفید خیلی بهش میومد، جورابای توردارشو از تو کشوش بیرون آوردمو پاش کردم.

_ دریا خانوم چه تپیی زدی!

دریاهم لبخندی زد، که دندونای تازه نیش زده اش نمایان شد.

امیر علی موهای دریارو شونه زدو با کش بست، دوتا نخل کوچولو روسرش سبز شد

...

_ امیر علی تامن برم ماشینو آتیش کنم شماهم بیاید...

امیر علی_ باشه برو تا بیایم

پشت این حرفش دریا رو بغل زد، منم ازخونه زدم بیرون.

بهمون اجازه نمیدادن دریارو داخل ببریم، سرهمین تو حیاط بیمارستان نشسته بودی

مو دنبال راه چاره میگشتیم دریا رو باخودمون ببریم داخل...

امیر علی_ فکری به ذهنت نرسید؟

_ نه! تو چی؟

_ منم نه.

داشتم دورو اطرافو نگاه میکردم، که یه زن باردار نظرمو جلب کرد، یه جرقه تو ذهنم

زده شدو بشکنی توی هوا زدم، امیر علی دریا، همینجوری نگام کردن...

امیر علی_ پیدا کردی؟!

_ آره، من برم داخلو زود میام.

امیر علی _ باشه ،زود بیا..

از حراست رد شدمو ،سمت نگهداریه بیمارارو رفتم ،وارد بخش شدم،یه زن همراه
باچرخ دستی از تو لباس های نشسته ی بیمارارو تو چرخ دستی میریخت ،ا وارد
اتاقی شد تا لباسارو بیاره ،منم یه دست لباس بیمارستانی گشاد از چرخ دستیش
درآوردمو فلنگو بستم

یه ویلچرم برداشتمو از بخش زدم بیرون ،امیر علیو دریا جلودر منتظر بودن ،بادیدنم
باتعجب گفت:

_ میخوای چکار کنی؟

_ بیا حالا!

بردمشون پشت بیمارستان ،لباسارو سمتش گرفتمو گفتم:

_پوش.

از دستم گرفتمو گفتم:

_ اینا چین؟!

_لباسن!

لباسارو باز کردو نگاهشون کرد

— اینا که لباس زنونست!

— زود باش بیوش.

لباسارو سمتم پرت کردو گفت:

— چرا خودت نمیپوشی؟!

— آخه من از تو لاغر ترم، تو فیست بیشتر به زن زائو میخوره!

باچشمای گشاد شده گفت:

— چی؟ امن نمیپوشم.

یه لبخند بهش زدم، که گوشه ی لبم بالا رفت

— میپوشی...

— نمیپوشم

خ—لاصه من بهش زور شدمو لباسو تنش کردم، یه شالم سرش انداختمو گفتم:

— امیر علی آخو واوخ کن، انگار که دردم!

باعصبانیت بانوک پا زد تو ساق پامو گفت:

— خفه شو فقط رضا، دریارو میخوای چکار کنی؟

پامو ماساژ دادمو گفتم:

— دریارو میزارم زیر لباس دیگه!

باکلی بدبختی دریا رو زیر لباس امیر علی جاساز کردیمو، وارد بیمارستان شدیم، به امیر علی گفتم، سرشو پایین بگیره و شالشو رو صورتش بیاره، خودمم از پذیرش، سراغ مشتاقی رو گرفتم، تو اورژانس بود...

تو بخش اورژانس بودیم، مشتاقی روتخت

خوابیده بود، بایه سلام اعلام وجود کردیم، سرشو چرخوندو بادیدنمون تعجب کرد، یکدفعه شروع کرد خندیدنو گفت:

— این چه وضعشه؟ امیر علی چی زیر لباسته؟!

امیر علیم دریارو بیرون آوردو گفت:

— دالا دادانگ، اینم، شما و اینم دریا خانوم...

دریا هم یه لبخند زد، مشتاقی از جاش بلند شدو، صحنه های احساسی شروع شد، مشتاقی مثل این فیلم هندیا، اسلومویشن، شروع کرد به دویدونو اشک ریختن، دریاهم جوری می دوید که موهاش تو هوا معلق بود، دریا گفت:

— جد مـادری

مشتاقیم گفت:

— نتیجه ام

و بـوم آخرسرم همو بغل گرفتن...

باشوکی که بهم وارد شد یه دفعه از فکرو خیال دراومدم، تشری به امیر علی دادمو گفتم:

_دفعه آخرت بود، انگشتتو کردی تو پهلوما!

امیر علیم شروع کرد چشمو ابرو اومدن

_چرا چشاتو کجو کوله میکنی؟

_مشتاقیو ببین...

اینجارو ببین، چه همه گرفتن بغل، مشتاقی پیشونیه دریارو بوسیدو سفت به خودش فشارش داد، فکر کنم رِق دریارو درآورد...

مشتاقی_ شبیه مرجانه!

امیر علی بالبخند گفت:

_آره خیلی...

_آقای مشتاقی از مرجان خانوم چه خبر؟

رفت تو لک و گفت:

_تو کماست، دکترا گفتم امیدی نیست...

نفس عمیقی کشیدمو گفتم:

_خدا بزرگه، انشاالله بهتر میشن

امیر علی_ حالا کجاست؟!

مشتاقی_ تو CCU

حسین"

همه جا شلوغه ،یه شوق خاصی تو وجود همه است،از همه قشر وجود داره ،کرد،عرب
،لر ،ترک....

بعد مسافت طولانی که راه رفتیم ،بالاخره رسیدیم ،چه هم همه ای چه شلوغی
ای....

همه دست دعاشون روبه به آسمون بودو چشمشون به گنبد طلایی که میدرخشید.
چه زیبا بود ،چه قدر احساس آرامش میداد به قلبم ،انگار سال هاست که این حسو
میشناختم....

انقدر درگیر فضای دورو اطرافم بودم که اصلا حواسم به میلادی که زانو زده بودو
گریه میکرد نبود.

کنارش زانو زدم، هق هق گریه اش بلند شده بود، دستی روی شونه اش گذاشتم.

نگاهم کرد و گفت:

— یعنی خوب میشه؟

چه قدر آرام شده بود، مگر چه اندازه مرجانو دوست داشت که برای زنده بودنش، زانو

میزد و اشک میریخت!

چند بار آرام پشت کمرش زدم و با لبخند جواب دادم...

— من که دلم خیلی گرمه به خوب شدنش، بلند شو بریم زیارت....

زیر بازو شو گرفتم و بلندش کردم

میلا"

به کاشیای سرد، تکیه دادم و به مردم در حال رفتن نگاه میکنم، چند روزه همین جا نشستم و به خودم قول دادم، که تابه هوش نیومدن مرجان از جام تکون نخورم، به صاحب این زریح قول دادم، توبه کنم، خوب بشم پاک بشم....

چقدر احساس سبکی میکنم...

انگار باری بزرگ از روی دوشم برداشته شده، دارن اذان میگوین...

سمت حیاط حرم میروم کنار حوض بزرگ می ایستمو وضو میگیرم، از مرد ریش سفیدی که چند شب پیش دیدم یاد گرفتم...

انگار فقط باید وضو رو یادم میدادو دلمو برای شفای مریضم گرم میکرد...

غیب شدنش هنوزم برام مبهمه.

ماشین های حمل فرش، فرشهارو همه ی جای حیاط پهن کرده بودن...

چه قدر همه باعشق برای این آقای پراز مهربونی کار میکردن، بدون وقفه و بدون خستگی...

دوباره پایین رفتم، مثل همیشه همه جا پر بود، به سختی یه جا پیدا کردم با اعلام شروع نماز قامت بستم.

حسین"

از بین جمعیت درحال نماز عبور کردم از

پلهای زیر حرم پایین رفتم، به سختی میلادو پیدا کردم، دیگه آخرای نماز بود، تو دلم به میلاد غبطه خوردم، خیلی دیگه مونده بود تابه این حس برسم....

کنار نشستم، تا نمازشون تمام بشه، پلاستیک ساندویچ هارو، روی پام گذاشتم، گوشیمو از تو جیبم درآوردمو شماره ی پریچهره گرفتم....

تو این چند روز خیلی پیگیر بودم باهات تماس بگیرم، اما هر بار بی جواب میزاشت، دخترپسرای جوونی که دست در دست هم بالبخند توی حیاط حرم قدم میزدن، باعث حسرت خوردنم میشد....

اگر اون زمان که پریچهره عاشقم بود، منم به اندازه ی الان دوستش داشتم، الان به جای این که منتظر میلاد بشم، منتظر...

میلاد_حسین! به کی زنگ میزنی؟

با صدای میلاد از فکر و خیال بیرون اومدم نگاهی به گوشیم انداختم، بازم بیجواب گذاشتم...

_هیچکس.

میلاد_نماز نخوندی؟

_نوچ

_چرا؟

ساندویچو از تو پلاستیک درآوردمو دستش دادم.

_بیا غذاتو بخور.

از دستم گرفتو گفت:

_ نمیخوای جواب بدی!

_ نوچ.

_ از مرجان خبر داری؟

_ آره به رضا زنگ زدم، گفت هنوزم همونجوریه.

گاز اولو به ساندویچ زدم..

میلاَد_ یعنی خوب میشه؟

نگاهی به مردم در حال راه رفتن انداختمو گفتم:

_ همه ی اینا که اینجان، به امید ی اومدن، مطمئن باش هیچ کدوممون ناامید

از اینجانمیریم...

امیر"

توراه روی دادگاه نشسته بودمو، منتظر رای دادگاه بودم، بالین که خودم جوابو

میدونستم بازم نگرانم.

ارش کارو خراب کرد، از فرصتی که بهش داده شد استفاده نکرد...

چند شب پیش عادلہ بہ گوشیم زنگ زد، خیلی مضطرب بود، ارش از دیوار خونہ بالا کشیدہ بودو دادو بیدادش تا این ور خطم میومد...

بہش گفتم زنگ بز نہ صدودہ، خودمم زود امادہ شدمو افتادم تو جادہ.

زمانی کہ پلیسا رسیدہ بودن، عادلہ تاحد مرگ کتک خوردہ بود، دوتا از دہندہاش و یکی از پاہاش شکستہ بود، آرشو پلیسا گرفتہ بودن، الان دیگہ حق میدم بہ عادلہ تا طلاقشو بگیرہ...

سمیر و ساناز این طرف اون طرفم نشستہ بودن، سمیر براخودش مردی شدہ بود.

حکمتتو شکر خدا، قرارہ چی سراین بچہا بیاد؟!

ساناز_عمو کی میریم خونہ؟!

دستی روی موہاش کشیدمو گفتم:

_میریم عزیزم، بزار کارممانت تمام بشہ میریم...

ساناز سرخورده، سرپایین انداختو گفت:

_بابام چی میشہ؟!

سمیر یک دفعہ از جاش بلند شدو داد زد...

_برہ بمی—رہ، مگہ ندیدی، میخواست سرمامانو ببرہ، ہنوزم دوستش داری؟!

ساناز سرشو روی پام گذاشتو شروع کرد به گریه کردن، سمیرم، آرنجشو تکیه گاه
زانوش کردو موزائیک هارو نگاه کرد

چه قدر بزرگ شده، چه مردی شده بود!

عادله باید دلش قرص باشه که همچین پسری تربیت کرده، نگاهم به سمیرم بود که
یکدفعه مثل فشنگ از جاش بلند شدو گفت:

— |||| مامان اومد، خودشو توبغل عادله انداخت، زن عمو ویلچرو میروند، عادله به نظر
خوش حال میومد، دست ساناز گرفتمو باهم سمت عادله رفتیم...
دوتا بچهاشو تو آغوش گرفتمو اشک شوقی ریخت.

آرش دستو پا بسته از اتاق بیرون آوردنو اجازه ی صحبتی بهش ندادنو بردنش، انگار
هیچکس، مشتاق به دیدنش نبود، حتی سانازی که از عادله بارها شنیده بودم، خیلی
باباییه....

ویلچرو تو صندوق گذاشتمو، پشت فرمون نشستم، نگاه های خاصی که عادله از
توی آینه بهم می انداخت، یادآور گذشته ی نچندان تلخم بود...
زن عمو_ چند روز دیگه قراره برن محضر طلاقشو بگیره و راحت بشه...

سمیر جلو نشسته بود، برگشت عقبو گفت:

_مامان خیالت نباشه، خودم مثل یه مرد پشتتم.

همه گی به لحن بچگونه اش خندیدیم...

امیر علی "

توراه روی بیمارستان نشسته بودم مشتاقیم روبه روم بود؛ رضا و دریا هم خونه بودن
، رفتم کنار مشتاقی نشستمو دستاشو گرفتم.

نگاهم کرد...

غم تو چشماش به وسعت یه دنیا بود...

لبخند امیدوار کننده ای بهش زدمو گفتم:

_دکترا گفتن، بهوش میاد، نگران نباشید...

چند بار آروم روی دستم زدو گفت:

_از کارای گذشته ام پشیمونم، از این که دریارو از مرجان جدا کردم پشیمونم، شاید

اگه این کارو نمیکردم، حال مرجان بهتر میشد...

_دست سرنوشت اینجور نوشته، اگه دریا به خونه ی مانمیومد، ماهنوز همون آدمای

گذشته بودیم باهمون خطاهای نابخشودنی...

گوشی موبایلم زنگ خورد، از مشتاقی معذرت خواهی کردم و به حیاط بیمارستان رفتم
، پدرم بود، تماس و وصل کردم...

_ الو!

_ سلام ، خوبی امیرعلی؟!

(صداش گرفته بود)

_ خوبم، بابا اتفاقی افتاده؟! چرا صداتون گرفته!

_ هیچی نیست پسر ، میتونی یه سر بیای خونه؟

_ آخه الان...

_ خواهش میکنم.

_ باشه الان میام

گوشیو قطع کردم ، فکرم درگیر شده ، دوباره چه خبر بود؟!

ماشینو از تو پارکینگ بیمارستان بیرون آوردم و سمت خونمون راندم ، ته دلم مالش
میرفت، دلشوره ی عجیبی داشتم ، هی به خودم امید میدادم که هیچی نیست...

بالاخره با اون سرعت سرسام آوری که داشتم ، به مقصد رسیدم ، ماشینو پارک کردم
سمت خونه رفتم، کلیدو تو قفل انداختم و درو باز کردم ، خونه تو سکوت فرو رفته
بود، کمی جلو رفتم صدای پیچ از تو اتاق مادراینما میومد ، به سمت اتاق رفتم
، خواستم دستگیره ی درو باز کنم که یکدفعه گوشام تیز شد...

— مهدی چجوری بهش بگم که زمان زیادی دیگه برام نمونده! (باگریه حرف میزد)

— نمیدونم، نمیدونم!

— الاناس که بیاد؟

— آره بهش زنگ زدم گفت میام...

— این تومور بدخیم داره زندگی من نابود میکنه، چه آرزوهایی داشتم، چه فکرای تو سر داشتم، همشون دود شد رفت هوا...

دیگه نتونستم گوش بدم، پاهام سست شدو پشت درزانو زدم، باصدای افتادنم، پدرم از اتاق بیرون اومد، اشک صورتمو پر کرده بود، خدایا چرا؟

باکمک بابا بلندشدمو کنار تخم پیش مادر نشستم، سرمو روی پاهاش گذاشتم، دستاشو تو دست گرفتمو میبوسیدم، کاشک زمان برمیگشت عقب و بیشتر پیش مادرم میموندم...

سرمو بوسید...

اونم اشک میریخت...

یعنی میشد دیگه مامان نباشه دیگه این دستنباشن؟!

اوووم، تا حالا بوی خوش مادرمو استشمام نکرده بودم، بوی زندگی میداد، راست میگن تا چیز یو از دست ندی قدرشو نمیدونی!

خدایا من مادرمو از دست ندادم، اما دلتنگشم، چه جوری التماس کنم تا ازم نگیریش؟!

بادستام صورتشو قاب میگیرم، چه قدر صورتش پیر شده؟

چراتابه حال بهش دقت نکرده بودم؟!

_مامان، ماما.. امان..

دستی به صورتتم کشیدو گفت:

_جانم؟

_هیچ وقت تنهام نزار!

صورتشو برگردوندو میون گریه گفت:

_عمر دست خداست، وقت زیادی برای باهم موندن نداریم پسر...

دیگه طاقت نداشتم، فضای خونه بهم تنگ اومده بود، سر مامانو بوسیدمو از خونه

زدم بیرون، دوست داشتم فریاد بزنم، انقدر که حنجره ام پاره بشه...

سرعت ماشین خیلی بالا بود، دلو زدم به دریا افتادم تو جاده، اشک جلو دیدمو

میگرفت...

ماشینی ازم سبقت گرفتو باعث شد تعادلمو از دست بدم، فرمونو کج کردم تو خاکی

رفتم، تبانیش ترمزی ماشین ایستاد، پیاده شدم، هیچکس نبود، خودم بودمو خودم....

روزانو نشستمو خاک تو مشتم گرفتم، ناله کردم، فریاد زدم، اما هنوزم بغضی توی
گلوبم خفه ام میگرد...

رضا"

بایه دستم دریا رو که روی تاب بود و هول میدادم، با اون یکی دستم شماره ی امیر
علیو میگرفتم، الان دیگه شیفت امیر علی بود تا از دریا مواظبت کنه، اما
پلشت، جوابمو نمیداد، انگار پیچید به بازی!

دریا_ عاقا، عاقا

_جوووووون

لپ دریارو سفت بوسیدم.

چند بار زنگ خونه به صدا دراومد، حوصله ی باز کردنشو نداشتم، درثانی اگر یکی از
بچهها باشه باکیلید باز میکنن، بعد از دوسه تا زنگی که زد، کیلیدو انداخت تو قفلو در و
باز کرد..

امیر بود، وووویی این چرا این ریختی شده! ریش

و سیبیلانش بلندشده بودو از ریخت انداخته بودش، متوجه منو دریا نشده بود، یکدفعه دیدمونو یه هــــین بلند گفتو دستشو روسینش گذاشت..

_ تو خونه بودیو درو باز نکردی؟!

_ سلام، آره، چرا این ریختی شدی؟!

بدون این که جوابمو بده سمت اتاقش رفتو تقریباً دادزد

_ بچهها کجان؟!

منم دادزدم

_ خونه عمو شجان!

سرشو ازتو اتاقش درآوردو جدی گفت:

_ حوصله ی چرتو پرتای تورو ندارم، میلاد کجاست؟!

_ رفته برای مرجان دعا کنه.

_ مرجان کیه؟!

_ مادر دریا...

چشمش شده بود قد نلعبکی، برای جلوگیری از سوالاتی بعدی، تمام اتفاقی که این چندروز افتاده بودو براش توضیح دادم...

بعداز تموم شدن حرفام دهنش قد غاری باز بود، دست انداختم زیرشو بستمش...

امیر_ میلاد رفته مشهد؟!

دریاریو تو بغلش گذاشتمو سمت اتاقم رفتمو گفتم:

— آره، منم باید برم بیمارستان پیش مشتاقی، هوادریاریو داشته باش.

منتظر شنیدن غره‌اش نشدمو بشمار سه لباس پوشیدمو از خونه زدم بیرون....

اوه اوه اوه، این دیگه اینجا چکار داشت؟!

فرهاد مثل میرقضب کنار مشتاقی نشسته بود، راستشو بخواید انقدر قیافش ترسناک

شده بود، که یک آن پام قفل کردو نتونستم قدم بردارم، اونم سرشو بالا گرفتو

بادیدنم مثل شیر زخم خورده سمتم یورش آوردو یغه امو گرفتو گفت:

— اون رفیق بی ناموست کجاست؟! (مشتاقی سعی میکرد آرومش کنه) چرا خودش

نیومده، از طرف من بهش بگو بینمش، زنده اش نمیزارم، قید رفاقت بابامو، باباشو

میزنم، قید مشتاقیو میزنمو سرشو از گردنش جدا میکنم...

به زور یغمو از مشتش درآوردمو گفتم:

— هیچ غلطیم نمیتونی بکنی، میلاد چهارتا رفیق داره که مثل شیر پشتشن.

— شیر؟ هه، شماها دربرار من شیر دستشوین!

با، بالارفتن صدامون، پرستار او مدنو

دیالوگ همیششونو(اقا اینجا بیمارستانه آروم تر)گفتن...

مشتاقی برای جلو گیری از دعوای دیگه ای فرهادو به حیاط بردو بعد از چند مین برگشت،چه قدر توی این چند روز خمیده تر شده بود!

_آقای مشتاقی این کیه که براما تصمیم میگیره!؟

_پسر مباشرمه،پدرش دوست پدر میلادو دوست حمید م...م...

خنده ای کردم و گفتم:

_نه منظورم این نبود،خواستم بگم،مگه فوضوله تو کارمادخالت میکنه؟مگه صنمی با مرجان خانوم داره!؟

_از بچگی باهم بزرگ شدن،همیشه سایه به سایه پشت مرجان بودو هواشو داشت،همیشه به خودم میگفتم هیچ کس به اندازه ی فرهاد لیاقت مرجانو نداره،اما حالا میبینم،تنها مورد ازدواجی که براش مونده ،فقط میلاده!

_میلاد پشیمونه.

_اینو کاملا میدونم...

میلاد"

تعداد روزهام از دستم در رفته ،دیگه انگیزه ای برای رسیدن به خودم ندارم ،ریشو سیبیلم بلند شده،تواین دوهفته شاید یه روز حموم رفته باشم ،اما راضیم از این عاشقی کردن تو حرم دوست راضیم ،افسوس میخورم چرازودتر از اینا اینجارو پیدا نکردم...

چه قدر آسمون امشب زیباست ،چه قدر ستارها پرنورن ،نگاهی به گنبد طلایی میندازمو لبخند میزنم،عاشقتم مولا...
هیچ عشقی بالاتر از این عشق نیست.
حسینو میبینم که داره از دور میدو میاد...

نفس نفس میزنه،بند دلم پاره میشه،حتما اتفاق بدی افتاده!

حسین چی شده!؟

میون نفس نفس زدنش میگه:

به..وش اومد،مرج...ان بهوش اومد...

از جام بلند میشد ،اشگ صورتمو خیس میکنه دوباره نگاهی به گنبد میندازمو دست روسینه میزارمو تعظیم میکنم

هیچ حرفی برای تشکر از این آقا ندارم....

مرجان"

توی بیابون بی اب علفم، تو برهوتم، تک و تنها...

دورخودم میچرخم، تشنه ام، اما هیچ آبی نیست

کمی دور دست ها مردی رو میبینم، پشت به منم، زانو زده جلوی مردی باصورت
نورانی اسمو صدا میزنه و التماس میکنه...

مرد نورانی دست بر سرش میکشه و سرش راست من میگیره، صورتش واضح
نیست، اما صداش خیلی واضحه

(بیدارشو)

نیروی عجیب، مثل آهن ربا، منو میکشه و بعد سقوطمو روی جسمی حس میکنم و
بعد....

نمیدونم چقدر از اون سقوط گذشته بود که احساس تشنگی کردم، چشم باز
کردم، اما نوری که مستقیم به چشمم میخورد، اذیتم میکرد، چشمامو دوباره بستمو چند

دفعه ی دیگه تکرار کردم ،سایه ی یه مردیو میدیدم،به نظر میومد بچه ای بغلشه ،چند بار پلک زدم تا دیدم خوب شد...

واااای این که ملکه ی عذابمه!بند بند وجودم میلرزید ،هنوزم خاطرات تلخ اون شب مثل روز برام روشنه...

اما...

این دختر کوچولو چقدر زیباست ،چه چشمای گیرایی داره ،چرا انقدر دوستش دارم؟!
حسم نصبت بهش خیلی نابه ،رضا بالبخند صورتشو به صورتم نزدیک میکنه و میگه:

_خوبی مامان دریا!؟!

من؟مامان دریا؟!دریا کیه؟

انگار چشمای سوالیمو خونده،برگشتو اون دختر نازو از بغل ملکه ی عذابم بیرون آوردو کنارم روی تخت گذاشت...

رضا_دخترت دریا!

دوباره خاطرات تداعی شد،اون شب تولد،سردرد،اتاق،تجـاوز،شب بارونی،زنه فالگیر،خونه ی کاهگلی،درد سرسام آور و بعد....

این همون دختر بود،دختر من ،دختری که از تو بغلم درش آوردن ،اشک تو چشمام حلقه زد،دست دراز کردم برای بغل کردنش،اما سرمی که تو دستم بود مانع شد،رضا دخترک رو بیشتر تو آغوشم گذاشت،قلبم تند تند میتپید ،د

خترک خنده ای کرد.

دخترم، به من گفتن تو مردی....

حسین"

نفسی از سرآسودگی میکشتم، میلاد به خواسته اش رسید، مرجانو به بخش منتقل کردن، ثانیه ای دریارو از خودش جدا نمیکرد، جوری که پرستارا صداشون دراومده بود...

تو حیاط بیمارستان نشسته بودم، هوا خیلی سرد شده بود، ژپ کافشتمو تازیر گردنم بالا کشیدم، هــــی یعنی میشه پریچهر جوابمو بده!

به امید، حضرت رضا شمارشو گرفتم، من مثل میلاد توبه نکردم، اما قول دادم به روزای گذشته ام برنگردم...

اسم خدارو زیر لب گفتمو شمارشو گرفتم، چندین بار بوق خورد دیگه ناامید شده بودم که باصدای گرفته ای جواب داد...

_الو..

_سلام...

_سلام

خوبی؟!_

سکوت کرد جواب نداد، از صدای نفساش مشخص بود داره آرام گریه میکنه...

پریچهر حالت خوبه؟ داری گریه میکنی؟

صدای گریه اش بلند شد و بعدش بوق آزاد...

چند بار دیگه زنگ زدم اما رد تماس میداد، خیلی نگرانش شدم.

بلندشدم و سرگردون دور خودم چرخیدم که یک دفعه پیامی برای گوشیم اومد.

پریچهر بود، پیامو باز کردم و خوندم

(زنگ نزن نمیتونم صحبت کنم)

پوفی کشیدم و دستی توی موهام کشیدم..

پیامی برایش فرستادم

(چی شده؟)

(همه چیز تموم شد)

(چرا مبهم میگی؟ چی تموم شده؟)

(نامزدیم....)

یه لبخند به پهنای صورت روی لبم نشست، خیلی خوشحال شدم.

(باید بینمت)

(خداحافظ)

هر چی دیگه براش پیام فرستادم جوابمو نداد، اما زیاد مهم نبود تاچند روز آینده حتما میدیدمش تصمیممو گرفته بودم، در، درستیش شکی نداشتم، فردا قرار بود باپدرو مادرم دربارت این قضیه صحبت کنم، مطمئنم که اونا نه نمیوردن چون، آرزوشون بود ازدواج کنم سرو سامون بگیرم، فقط از این میترسیدم پدرم سر موقعیت اجتماعی خانواده ی پرچهر ایراد بیاره ...

امیرعلی"

کنارممان تو مطب دکتر نشستم، چه قدر از انتظار بیزارم...

قراره جواب آزمایشاتو نشون دکتر بدیم، خیلیا برای بهبود این تومور بهمون امید دادن...

باصدازدن اسممون توسط منشی به اتاق دکتر رفتیم، مردی تقریبا مسن با ریش پوروفسری لبخندی بهمون زدو ازمادر خواست صندلیی که نزدیکش بود بشینه ...

پوشه ای که تمام آزمایشات داخلش بودو روی میز گذاشتم، دکترم بدون معطلی برش داشتو با ابروهایی گره زده آزمایشاتو نگاه کردو گفت:

__ خانوم از کی سرگیجه و سردردو حالت تهوع شروع شده!؟

__ چند وقتی میشه...

دیگه گوش ندادم، نخواستم که گوش بدم، مرغ خیالم پرواز کرد؛ به سال های گذشته، بچگی...

زمانی که مادر؛ فقط مادر بود...

زمانی که هیچ آغوشی امن تراز آغوش مادر نبود.

چقدر خاطرات دور بودن...

_امیر علی؟!

مادر بود که صدام میزد، با افسوس نگاهش کردم و گفتم:

_جانم؟!

از روی صندلی بلند شد و گفت:

_باید بریم دیگه!

دکتر من و من کنار میان حرف مادر پریدم...

_بزارید بمونه، من چند دقیقه کارش دارم...

مادر لبخندی زد و از اتاق بیرون رفت.

روبه روی میز دکتر ایستادم و منتظر صحبتش شدم...

_مادرتون دچار تومور بدخیم (Astrocytoma) به سرعت شیوع یافته و خیلی

کشنده، ظرف مدت زمان خیلی کوتاهی، جون طرفو میگیره.

باحسرت گفتم:

__ یعنی امیدی نیست؟!

__ چرا، امید که همیشه هست، باید یا شیمی درمانی بشن، یا پرتو درمانی، البته من پرتو درمانیو تجویز میکنم.

__ پرتو درمانی؟ اصلا چی هست؟!

__ پرتو درمانیم مثل شیمی درمانی برای تومورهای بدخیمو خطرناک به کار برده میشه.

__ یعنی با دارو رفع میشه؟!

__ خب، تنها با دارو که نه، پرتو درمانی یکی از شاخه های فیزیک پزشکیه، خیلیا ازش جواب گرفتن، درمقابل خیلیاهم جوابی نگرفتن...

__ نحوه ی درمان چجوریه؟!

پرتو درمانی با استفاده از پرتوهای نافذ، مانند پرتوهای، ایکس، آلفا، بتا و مگا که یا از دستگاه تابیده میشه و یا از داروهایی حاویه مواد نشاندار شده ساطع میشه.

__ اینجوری تومور کاملا از بین میره؟!

__ پرتو درمانی برای از بین بردن یا کوچیک کردن، بافتهای سرطانیه، در اثر آسیبی که به DNA وارد میشه، سلول های ناحیه ی درمانی، تخریب میشنو رشدو تقصیمشون متوقف میشه...

چه قدر به زنده بودنش امید دارید؟

لبخندی زدو گفت:

امیدت به خدا باشه ،تنها کسی که میتونه کمکش کنه ،خود، خود خداست.

واژه ی خدا دراین چند وقت زندگیم خیلی پررنگ شده بود،سرمو روبه آسمون گرفتمو از ته دل دعا کردم...

امیر"

حرکات جدید میلاد خیلی عجیب بود،این حجم خواستن مرجان ،شک برانگیز شده ...

از زمانی که از مشهد اومده ،خیلی افتاده و کم حرف شده،انقدر تاثیر گذاشته!

دلم برای دریا کوچولو تنگ شده ،سه هفته اس ندیدمش،مادرش بگیرش کرده و اجازه ی دیدنشو به هیچ کدوممون نمیده ،آخه این انصافه!

گوشیم به عادت این چند وقت زنگ خورد ،عادله بود،میخواست پیوندای گذشته رو برگردونه،اما دیگه نمیشد،دلی که یه بار پس زده شد ،دیگه برنمیگشت...

دراعماق قلبم هنوزم دوستش داشتم ،هنوز خاطرات باهام بودنمون ،اذیتم میکرد ،هنوزم لبخنداش دلمو میبرد ،اما میترسیدم دوباره بهش تکیه کنمو پشتمو خالی

کنه...

مثل گذشتها...

رضا"

الکی تو خونه دور خودم میچرخیدم انگار یه چیزیم گم شده بود، دلم بدجور تنگ دریا شده...

امیر علیم چند روز نمیومد اینجا، رفته تنگ دل نش نشسته، معلوم نیس چشمه، این چند روز اخلاقش خیلی سگیه، همیشه از جلو عقبش رد شد؛ حسینم که رفته تو فاز ازدواج امروز رفته با اقاش صحبت کن و پاچه خواری کنه برای خواستگاری... میلاد که ول معطل شده، یه پاش اینجاست، بقیه ی پاهاش خونه ی مشتاقیه... خنخنخ کلا ریدم تو ضرب المثل.

امیرم باون پشماش که جدیداً دراومده، شبیه حجت الاسلام شده، هر وقت میبینمش بهش میگم تقبل الله حاج آقا، اونه، بی شعورم فحش رکیکی میده و میره. شرکتیم که جدیداً فقط خودم میرم، میلادم آگهی داده بوده برامنشی، باید خودم ازشون تست بگیرم، تا اینجا که هیچکدومشون به دلم نشسته، یکی چاق، اون یکی لاغر، یکی با آرایش غلیظ، یکیم عین هو میت پاشده اومده برای تست...

تو کار خدا موندم.

مرجان"

بیبی پانسمان دستمو عوض کرد، دریاهم بادقت مارو نگاه میکرد، یک آن اون بیابونو اون صورت نورانی باپسرکی که زانو زده بود جلو چشمام نقش بست...

یک لحظه موهای تنم سیخ شد، بهتر از بیبی پیرسم.

بیبی؟

همونطور که وسایل پانسمانو جمع میکرد گفت:

جون بیبی؟!!

یه چیزی میخوام بهتون بگم، تروخدا فکر نکنید من دیونما!؟

باتعجب نگاهم کردو کنارم نشستو گفت:

نه ننه، چرا همچین فکری کنم؟!!

سرمو پایین انداختمو گفتم:

ازاون موقع که بهوش اومدم، خیلی بهترم، حال روحیم بهتره، کرختو بی حس نیستم، دوستدارم صحبت کنم (نگاهی انداختم به پنجره ای که این چند وقت کنارش نشستم)

دیگه دوستدارم کنار پنجره بشینمو، به گذشته فکر کنم، دوستدارم برم خرید(دستی روسر دختر کوچولوم کشیدم) دوستدارم لباسای ست با دریا بیوشمو خیلی کارای دیگه، احساس میکنم آزادم.

بیبی، دستامو تو دست گرفتی بایه لبخند گفت:

_خداروشکر ننه، مشتاقی آرزوش بود تو خوب بشی.

موهامو پشت گوش زدم، شک داشتم درمورد اون بیابون بابیی صحبت کنم، اما محبت های بی وقفه ی این چندروزش منو وابسته ی خودش کرده بود و اعتمادو جلب... دلو زدم به دریا و شروع کردم...

_بیبی؟

_جون دل بیبی؟

_قبل از این که بهوش بیام، تویه بیابون سرگردون بودم، تنها خاطره ای که ازش به یاد دارم، یه مرد باصورت نورانی و یه مرد جون که جلوی پای اون مرد نورانی زانو زده بود و به نظر میومد داره گریه میکنه، اون مرده که صورتش نورانی بود بهم گفت بیدارشو.

بیبی شروع کرد به الله اکبر گفتنو، ذکر گفتم، کارش برام جای سوال داشت...

_بیبی چی شد، چیز بدی دیدم؟!

اشکی که از گوشه ی چشمش درحال چکیدن بودو بانوک انگشاش گرفتی گفت:

قبل از این که عملت تموم بشه و به کما بری، میلاد برای شفای جونت رفت مشهد، اونجا توبه کرد، گفت تازمانی که مرجان بهوش نیاد برنمیگردم، اون مرد نورانی امام رضا بوده، اون پسره ی زانو زدهم میلاده، که توی این چند وقت بارهای در این خونه رو کوبیده اما تو جوابشو ندادی.

هه، اونو توبه؟ آشغال عوضی بیسیرتم کرد، وحشیانه بهم تجاوز ک

رد، اون وقت خدا بخشیدش؟

اگر خدا ازش بگذره من که نمیگذرم، انشاالله بره بمیره...
از کنار بیبی بلندشدمو از اتاق بیرون زدمو سمت حیاط رفتم.

از زور حرس بدنم میلرزید، واقعا خدا بخشیدش؟

یعنی بدبختیایی که من متحمل شدم براش مهم نبوده، کنار حوض نشستمو آبی به صورتم زدم، وای دوستدارم خفش کنم...

بلندشدمو بین درختا شروع کردم به راه رفتن، هوا تقریبا روبه تاریکی بود، پس چرا فرهاد نیومد؟!

هرروز این موقع ها میومد، معلوم نیس چرا انقدر دیر کرده!

گوشیمو از توجیب، سارافونم بیرون آوردمو شمارشو گرفتم، زیاد معطلم نکرد برای جواب دادن.

— جون، عزیزم.

لیام، داغ شد، ناخونمو به دندان گرفتمو گفتم:

— سلام.

— سلام خانومی، حالت بهتره؟!

— ممنون بدنیستم، بیبی گفت زنگ بزخم پرسه چرا امروز نیومدی؟

عجب دروغی...

خنده ای کردو گفت:

— خب خانوم کوچولو به بیبی بگو نگران نباشه، تورا هم دارم میام.

— کجایی؟

— چند تا خیابون پایین تر از خونتون، چیزی میخوای برات بگیرم؟!

— نه ممنون، منتظرتونم، خداحافظ.

— خداحافظ، عزیز دلم.

سریع گوشیه قطع کردم تا نفسم بند نیاد، از کی تا حالا انقدر فرهاد برام عزیز شده؟!

از بچگی همیشه کنارم بود، همیشه هوامو داشت، زمانی که مامان بابا مردن، برام شد

یه تکیه گاه...

نفس عمیقی کشیدم، چقدر تشنه ی این باغ و عطر بوهای گلهاش بودم .

لرزی به بدنم رفت، هوا خیلی سرد بود، نگاهی به خودم انداختم، چیز درستو حسابی تنم نبود سریع رفتم تو، کف دستامو بهم میمالوندم.

بیبی دریارو بغل گرفته بودو بالبخند بهم نزدیک شدو گفت:

سردت شده؟ بیا تو آشپزخونه برات یه چایی بریزم.

قبل از این که وارد آشپزخونه بشیم زنگ خونه به صدا دراومد،

باخوشحالی گفتم:

فرهاده و سمت آیفون رفتمو بدون نگاه کردن درو باز کردم.

در ورودیو باز گذاشتمو خودم منتظرش شدم

بیبی_ فرهاده، ننه؟

برگشتمو بالبخند جوابشو دادم.

_ آره بیبی.

برگشتم تا فرهادو ببینم که یکدفعه....

میلادو دیدم، خشم تموم سلولهامو در برگرفت، یکدفعه مثل آتشفشان فوران کردم

بامشت افتادم به جونشو گفتم:

— آشغال اومدی اینجا چیکار مگه نگفتم دوست ندارم بینمت، مگه حالت نیست بی ناموس، ازت متنفر...

هیچی نمیگفت، اخماش توهم بود و سرش پایین، این کارش جری ترم میکرد...
بیبی دریا رو زمین گذاشتو منو از میلاد جدا کرد، نفس نفس میزدم...

— براچی اومدی؟

(فریاد زدم)

بدون توجه به من، دریایی که از گریه هق هق میکردو بغل کردو گفت:

— اومدم دخترمو ببرم؟

— چـــــی؟ تو غلط کردی، حق نداری دست بهش بزنی بدش به من.

سمتش رفتمو دریا رو از تو بغلش چنگ زدم، اما دریا گردن میلادو گرفتو شروع کرد به بابا، بابا، گفتن...

میلاد دستی روی سرش کشیدو گفت:

— جون بابا، گریه نکن نفس.

— هه، بچه رو بده به من.

نگاهم کرد، حرفاشو متوجه نشدم، فقط خیره ی چشماش بودم، چرا چشماش اینجوریه، دل آدمو خالی میکنه، چرا انقدر غمگین؟

سرمو تکون دادم، تا به خودم پیام.

دریارو تو بغلش گرفتی باخودش برد، خواستم دریا رو بگیرم که ببی جلومو گرفتی
گفت:

__بزار ببرش مادر، اونم پدرشه، چند روز دیگه دوباره میگم بیارش.

__چند روز دیگه، من تا اون موقع دق میکنم!

از کنار ببی رد شدمو تو حیاط رفتمو صداس زدم.

__وایسا ببینم، کجا میبری دخترمو؟

سرجاش ایستاد اما برنگشت، رفتمو جلوش ایستادم و گفتم:

__دریا رو بهم بده!

خیره نگاهم کرد...

__ها؟ به چی ذول زدی؟!

__حالت بهتره؟

__اونش به تو ربطی نداره، دریارو بده!

دستمو دراز کردم تا دریارو بگیرم بغل، خودشو کشید عقب...

__خیلی دریارو دوست داری؟

__خب معلومه، آره.

__سرشو نزدیکم کردو گفت:

—اگه خیلی دوشش داریو میخوای، هرروز بینیش بامن ازدواج کن!

هـا، چه قدر وقیح بود، بعد از اون بلایی که سرم آورد میخواست باهاش ازدواج کنم؟!

سیلی تو صورتش زدم که کف دست خودم درد گرفت...

سرشو پایین انداخت و گفت:

—حق داری بزنی، حق داری باهام ازدواج نکنی، اما حق نداری دخترمو ازم جدا کنی

،من پدرشم من حق نگهداریشو داشتم...

از عصبانیت پره‌های دماغم بازو بسته میشد...

—این حقو کی به تو داده؟ ازت شکایت میکنم...

لبخندی زدو گفت:

—حتما اینکارو کن، چون بعدش باهم یه خانواده میشیم...

دستمو مشت، کردم، فقط میتونستم حرص بخورم...

میلاد"

تیر خلاص و بهش زدم، همون جور که مشتاقیو پدرم میخواستن، مشتاقی میگفت تو

این چند روز حسابی وابسته ی دریا شده...

درو باز کردم و خواستم برم بیرون که یکدفعه فرهاد مثل جن جلوم ظاهر شد، دسته گلی پراز، رزتو دستش بود، لبخندش بادیدنم تبدیل شد به اخم...

منم ازش متنفر بودم، مرجان علاقه ی زیادی بهش نشون میداد، به چشم رغیب میدیدمش، یه جورایی ازش متنفر بودم...

بدون حرف از کنارش گذاشتم، اما اون بازومو گرفتو گفت:

_کجا؟

برگشتمو باخم بهش زول زدمو گفتم:

_شما؟

پوزخندی زد...

_دریا رو قراره جایی ببری؟!

_شما؟؟؟

_هه، زود بیارش، خانومم نگرانش میشه...

دندونامو روی هم ساییدم، خانومم؟ از کی تاحالا، مردک دیوس!

چشمامو بازو بسته کردم تا کمی عصبانیتمو کنترل کنم، ترجیح دادم باهاش هم کلام نشم، سمت ما

شین رفتمو دریارو روی صندلی کودک گذاشتمو خودم پشت فرمون نشستم.

شناسنامه ای رو که مشتاقی باکلی دنگ و فنگ برای دریا گرفته بودو ازتو داشبورد بیرون آوردمو نشون دریا دادم...

_بین دختریه بابا، این شناسنامه، بین، (جایی که اسم پدر و مادر نوشته میشه رو نشونش دادم) اینجا اسم بابا، اینجا اسم مامانه.
خنده کرد...

چقدر دلم برای خندهاش تنگ شده بود، یه بوس محکم از لپش کردم، که صدش در اومد، سوئیچو چرخونمو ماشینو روشن کردم....

رضا"

اووووف، خسته شدم، چه قدر مراجعه کرده بودن، خودکارو روی میز پرت کردم و کشو قوسی به بدنم دادم، از صبحه درگیر این منشیام...

از پشت میز بلند شدم، پیراهنم نامرتب از شلوارم دراومده بود، جلو میز رو به در وایسادم و شلوارمو دادم پایین تا پیراهنمو درست کنم، که چشمتون روز بد نبینه، یه دختر چادری ازونا که روسریشون تارو چشمشون میاد سربه زیر اومد داخل، چون سرش پایین بود اول شلوار پایین اومد و دید و جیغ خفیفی کشید و از اتاق بیرون رفت..

این از کجا اومده بود، وقت اداری که تموم شده بود، سریع شلوارمو مرتب کردم و از اتاق بیرون زدم، دختر بیچاره روی صندلی نشسته بود و سرشو رو آسمون گرفته بود و یه چیزایی میگفت، انگار که داشت استغفار میکرد...

یه اخمی چاشنیه صورتم کردم و صدای زدم...

_ خانوم؟!

ترسید و یکدفعه از جاش بلند شد و حول زده گفت:

_ بله؟!

_ کاری داشتید اومدید؟

_ برای آگهی که داده بودید...

نذاشتم بقیه ی حرفاشو بزنه و گفتم بیا تو اتاق...

خودمم رفتم پشت میز نشستم.

اونم اومد و جلوی میز ایستاد. بهش گفتم روی صندلی بشینه و برگه ی پذیرشو دادم تا پر کنه، خیره نگاهش میکردم اونم دستاش موقع پر کردن فرم میلرزید انگار متوجه نگاهم شد که گفت:

_ میشه نگاهم نکنید؟!

تکیه به صندلی دادم و گفتم:

_ مگه شما چیز دیدنی ام دارید که من بخوام دید بزنم!

خودکارو تو مشتش فشار دادو برگه رو سمتم گرفت و گفت:

_بفرمایید.

برگه رو از دستش گرفتم، و گفتم:

_میتونید جلوتونو ببینید؟

تعجب زده گفت:

_بله؟!

_آخه روسریتون جلوی چشماتونو گرفته، نگرانتونم.

زیر لب یه چیز گفت که متوجه نشدم...

از پشت میز بلند شدمو کنارش نشستم، جستی به عقب زد، اما من جلوتر رفتمو

سرمو بهش نزدیک کردم، گفتم:

_چیزی گفتید متوجه نشدم؟

سرشو بالا گرفت...

واااای عجب چشمایی، یک آن روح از بدنم جدا شد، چقدر خشگل بود، چشمای

مشکی بامرهای بلندو پر...

لباش تکون میخورد اما من اصلا متوجه حرفاش نبودم...

از جاش بلندشده خواست بره بیرون که توی یه موقعیت انتحاری بلندشدمو جلوش ایستادم، اونم ترسیدو عقب کشید، من من میکرد...

_من بای...د...ب...رم.

نگاهش میکردم تادوباره چشماشو بینم، سرمو پایین تر بردم تا بینمش، ما اون برداشت دیگه کردو باکیفش زد بهمو کنارم داد...

سریع از تو اتاق بیرون رفت، پاش پیچ خوردو تـلپ افتاد روی زمین، کنارش نشستمو هول زده گفتم:

_حالتون خوبه؟

مچ پاشو گرفته بود، خواستم مچ پاشو بینم که باجیگی که زد بند دلمو پاره کرد...

_دست بهم نزن!

_|||، چرا جیغ میزنی، میخوام بینم چیت شده؟!

به زور از جاش بلندشده بادردایستادو گفت:

_خوبم.

خواستم زیر بازوشو بگیرم که قدم عقب گذاشت، این چرا اینجوریه؟ حالیش نیست، میخوام کمکش کنم؟!

خواست از شرکت بیرون بزنه، که سریع رفتم بندوبساتمو جمع کردم و همزمان باهاش از شرکت بیرون زدم، باهم سوار آسانسور شدیمو روبهش گفتم:

_آدرس خونتونو بده تا برسونمت.

سرشو بالا گرفتی نگاه کوتاهی بهم انداختی گفت:

__ نه ممنون خودم میرم.

آسانسور ایستادو زودتر ازش بیرون اومدو در و براش نگهداشتم تایید بیرونو بهش گفتم:

__ خودم میبیرمت، الان هوا تاریکه ،خطر ناکه!

اووووهوع،چه فردین شدم ،تودلم یه بوس براخودم فرستادمو ،مثل این بادیگارد دستمو باز کرده بودمو دور اون دختر گرفتم.

نگاهم کردو باخجالت سرشوپایین انداخت.

اولش قبول نکرد،و سوار ماشین نشد،نمیزاشت برسونمش ،کلی دروغو و کلی داستانی وحشتناک ،که الان هوا تاریکه و مزدوراتو کمین تا تورو سوارکنو از این حرفا کلی ترسوندمش تا سوار ماشین شد...

آدرس خونشونو گفت ،محله ی متوسطی بود،پخش ماشینو روشن کردمواهنگ مورد علاقمو پلی کردم ،هراز گاهیم نگاهش میکردم ،از درد به خودش میپیچید ،باخودم فکر کردم بهتر نبود اول ببرمش بیمارستان،اما بعدش بیخیال شدم،تحویل باباش بدم بهتره ،سر صحبتو باز کردموا گفتم:

__ چندسالتونه؟

__ نوزده، تازه دیپلممو گرفتم.

__ خیلی زود نیست برای کار کردن؟!مگه دانشگاه نمیخواید برید؟!!

چرا، دارم میخونم برا کنکور، رستم معماریه، میخواستم با محیط کار معماری آشنا بشم.

اوووووع، چه باهوش، از الان به فکر آینده ای؟!

کوچه ای که بهش نزدیک میشدیمو نشون دادو گفت:

همینجا نگهدارید، ممنون.

تو این کوچه خونتونه؟!

بله.

پیچیدم تو کوچه که صداس دراومد.

همینجا پیاده میشدم!

باید تحویل پدرتون بدم، کدوم خونتونه؟

همین در سبزه.

نگهداشتمو قبل از پیاده شدن، اون دختر پیاده شدمو چند بار زنگو زدم...

خیلی طول نکشید که در باز شد

مر

دی، عبا پوش با لبخند درو باز کرد...

جانم پسرم؟

یه نگاه به مرد انداختم، یه نگاه به دختر، باباش آخونده؟

دختره صدا زد، بابا...

باباشم، نگران منو کنار دادو سمت دخترش رفتو دستشو گرفت:

_چت شده بابا؟ چرا پاتو میشلونی؟ تصادف کردی بابا؟

نزدیکشون شدمو گفتم:

_نه تصادف نکردن، توشرکت، پاشون پیچ خوردو خوردن زمین.

نگاهی به دخترش کردو گفت:

_آره بابا!؟

اونم سرشو مظلوم تکون داد...

_مگه شبنم خانوم نگفتم، توراه رفتن بیشتر دقت کن!؟

شبنم؟ عجب اسمی مثل خودش زیباست...

مرد نگاهم کردو گفت:

_خیلی جوون مردی پسر بیاید داخل، تا از خجالتتون دربیایم!

لبخندی زدمو از خدا خواسته وارد خونشون شدم، شبنم با تکیه به پدرش وارد خونه

شد...

اُووووفی عجب حیاط نقلیو باصفایی، میچسبه یه منقل بزاریو، جوج به سیخ بزنیو کباب کنی، گوشه ی حیاط یه باغچه ی خیلی کوچیک بود که تنها یه درخت، توت داشت...

باباالله یاالله گفتن آقا آخونده وارد خونه شدیم، خونه ی آخوندا اینجوری بود؟!!

چه تروتمیز و شیک، ایول باو...

بفرما پسرم بشین...

نزدیکترین مبلی که بود نشستمو، چشم چرخوندم دور خونه، زیاد بزرگ نبود، اما به نظر میومد مادرخونه خیلی باسلیغه است چون تزئینات، فوق العاده بود...

بابا آخونده، شبنمو توی اتاقی بردو خودش برگشتو کنار من نشست...

خب، خوش اومدی بابا...

ممنون

نمیدونستم حال دخترشو پرسسم، نپرسسم؟! نکنه یکدفعه قاطی کنه! بیخیال اصلا مارو سننه...

مرسی، پسرم، دیگه این جوون مردیا تو مردای امروزی مُرده..

بله، شما درست میفرمایید، الان هرکس هرچیزی که به نعفشه رو انجام میده...

حاج آقا لبخندی زدو حاج خانومو صدا کرد...

حاج خانومم بایه چادر سفید، از یکی از اتاقا بیرون اومد، بزمنم به تخته، حاج اقا چه لعبتی داشت...

به احترامش بلندشدمو سلام کردم.

حاج آقا_ پسر من اسمتونو نمیدونم؟!

_ کوچیک شما، رضا...

_ به به، چه اسم قشنگی.

مرد گنده، انگار داشت با پسر بچه صحبت میکرد، تو دلم یه ای—ش گنده بهش
گفتم.

_ حاج آقا!

ظرف شکلات رو میزو سمتم گرفتمو گفتم:

_ جانم، پسرم؟!

_ کدوم مسجد سرممبر میرید؟؟

اول یه نگاهی بهم انداختو شروع کرد به خندیدن...

_ پسر، من روحانی نیستم!

پامو روی هم انداختمو گفتم:

_ اون که بعـله، روحانی که فعلا کلید دستشو... اوه—ومو اینا

بعدهش یه لبخندم زدم..

دوباره خندید!

_اون روحانی منظورم نبود عزیزم، منظورم طلبه...

_طلبه!!!! از کی طلب دارید بگید من صافش کنم.

دیگه از خنده سرخ شده بود میون خنده گفت:

_هزار ماشاالله، من هر چی میگم شما یه چی تو آستین دارید.

آستینامو نگاه کردم باحالت گیجی گفتم:

_من که هیچی تو آستین ندارم حاج آقا!

دیگه نمیدونست چی بگه، یه لبخند ملیح رولیم نقش بسته، باچشم اشاره ای به

آباش کردم گفتم:

_اگه آخوند نیستید پس این چیه؟!

بانوک انگشتاش آباشو گرفتو گفت:

_اینو یکی از دوستانم از کربلا برام آورده، به خاطر همین میپوشمش.

_آها

حاج خانوم بایه سینی شربت اومدو حاج اقا هم بلندشدو سینیو گرفت، یکمم بین

خودشون پیچ و پیچ کردن، نفهمیدم چی گفتن، اما پیش خودم تصور کردم حاج خانوم

به حاج آقا گفت:

_اوووا حاج آقا چرا شما بلند شدی؟

حاج آقا_زن، زشته جلو یه مرد غریبه خم و راست بشی، موهاتو بکن تو(باتشر)

حالا حاج خانوم بیچاره یه تارموهاشم بیرون نیستا!

_بردارپسرم.

از رویا بیرون اومدو یه لیوان شربت برداشم.

کلی با آقای حبیبی صحبت کردم، اما هرچی منتظر شبنم شدم که بیاد بیرون نیومد

،من بیخیال شدمو با یه خداحافظی خوشحالشون کردم

حسین"

روبه روی پدرو مادرم نشسته بودم، گفتمی هارو گفتم، از حالت چهرشون هیچی معلوم نبود، نگاهی به پدر انداختم سخت تو فکر بود، حالتش مثل چند سال پیش بود همون زمان که از این خونه رفتم...

مامان_خانوادشون اصل و نسب دارن؟!

بابا_نه اصل نصب زیاد مهم نیست، وضعیت شغلیه پدرش چه جوریه؟

وای دوباره این دوتا شروع کردن، الان دهنمو صاف میکنن، روبه مامان گفتم:

_هیچ کدوم از این چیزایی که شما میگید برام مهم نیست، من این دختری میخوام

،حرف اولو آخرمم همینه، یا این دختر یا تا آخر عمر ازدواج نمیکنم..

از جام بلندشدمو رو به بابا گفتم:

بیستو خورده ای سال مثل بچتون ازم مراقبت کردین، الانم ازتون میخوام مثل یه پدر برام برید خاستگاریه دختر مورد علاقه ام، بهش فکر کنین، من برای فرداشب قرار خاستگاریو میزارم، اگر باهام بیایدو پشتم باشید خیلی خوشحال میشم اما اگه نیاید..

انگشتی که تاکید میکردو پایین آوردمو نگاه آخرو به جفتشون انداختم.

منتظر جوابشون نشدمو از خونه زدم بیرون، مورور خاطرات گذشته، زخمی رو که روی قلبم بودو تازه میکرد، زمانی که فهمیدم، پدری که به جز مهر پدری ازش چیزی ندیدم، تنها همسر مادرم بود!

هه، پدرم، همون زمان که مادرم منو متولد کرد، همراه بازنی که مادرم هیچ وقت اسمشو نگفت، به آمریکا میرن، پسرعموی مادرم، از بچگی عاشقشه، این میشه یه پوئن مثبت براشو، دل مامانو میدزده و میشه همسرش، پسر بزرگ خانواده بودم، این راز بین ما سه نفر بود، و برادر و خواهر کوچیک ترم هیچی دراین مورد نمیدونستن، البته رابطه ی چندان راحتی با خواهر برادرم ندارم، تنها دوستی که دراین خانواده دارم، فقط و فقط امیر علیه...

انقدر فکر کردم که اصلا متوجه نشدم رسیدم جلوی درخونه، قبل از این که بالا برم، شماره ی پریچهره رو گرفتم، چندین بار اما جوابمو نداد.

باحرص پیامی براش تایپ کردم و سند کردم

(اگه جواب ندی میام جلو خونتون)

به ثانیه نکشید که خودش زنگ زد، منم رو هوا گرفتم جواب داد...

_ الو؟!_

_ چرا انقدر زنگ میزنی؟ بابام بهم شک می‌گنه.

_ چرا جوابمو نمیدی، ها؟ شاید کار واجب باهات داشته باشم!

_ خب بگو کارتو!

_ شماره ی باباتو بده کارش دارم

(داد زد)

_ بابابام چیکار داری؟!_

_ میخوام ازش، خاستگاریت کنم.

چند ثانیه چیزی گفته نشدو سکوت بود، که یکدفعه، پریچهر مثل بمب ساعتی

ترکیدو شروع کرد دادو فریاد زدن

_ فکر کردی من خرم؟ نقشه ی جدیدته؟ مگه من لاشیم، که بخوام دوباره باتو باشم

،اون دفعه ام حماقت کردم، از سر عشق حماقت کردم مگه م..

نذاشتم بیشتر حرف بزنه و منم مثل خودش شروع کردم باصدای بلند حرف زدن

_خفه شو احمق حرف دهننتو بفهم،دفعه ی آخرت بود به خودت گفתי لاشی،احمق
،میخوام برای ازدواج پیام جلو،میخوام باخانواده جلو پیام،به خاطر تو ی خر حاضرم
جلوی همه وایسم اون وقت تو...!

نفس نفس میزدم ،احساس میکرد از حرارت سرم، مغزم درحال پخته شدن...

اونم نفس نفس میزد

_تو که منو دوست نداشتی،تو که مثل یه تیکه آشغال بعداز این که کارت باهام تموم
شد انداختیم دورو رفتی سراغ یکی دیگه،حالا اومدیو میگی میخوای بیای
خواستگاریم!

خودمم نمیدونم ،از کی انقدر برام مهم شده بود ،از کی دوش داشتم ؟

قدیما بهترین دختر دانشگاه بود ،به هیچ پسری پا نمیداد ،خیلیا رو سرش قسم
میخوردن،اما من این چیزا حالیم نبود ،متوجه ی نگاهای خاصش بودم ،از همین نگاه
استفاده کردم به خودم وابستش کردم ،فقط سریه شرط بندی،فقط به خاطر یه
شرط بندیه احمقانه ،تو خونه کشوندمشو....

از عشقش نسبت به خودم سواستفاده کردم

شاید حسم مال زمانای قدیمه ،همون موقع که از کاری که باهاش کردم پشیمون
شدم،اون موقع جدیش نگرفتم ،اما الان،موقعی که فهمیدم قراره ازدواج کنه و مرده
دیگه ای تو آغوشش بگیره ،حسود شدمو حسرت خوردم...

امیر"

تو اتاقم دراز کشیده بودم، که سرو صدای بچه‌ها بلند شد، دوباره چی شده؟!

از اتاق بیرون زدم و

والله ای، دریا، جلو رفتمو از تو بغل میلاد کشیدمشو سرشو روی سینم گذاشتمو چند تاماچ آبدار روی سرش زدم، چه قدر دلم براش تنگ شده بود، رضا اومد جلو تا از بغلم درش بیاره که خودمو تکون دادم دستش بهش نرسه..

رضا_ بدش باو یه دقیقه، دلمون براش تنگ شده!

حسین_ امیر چرا مثل بچه‌ها اینجوری میکنی؟ بدش باو...

تا خواست بگیرش، دریارو به خودم فشار دادمو شروع کردم به فرار کردن، دریا هم قهقهه میزد حسینو رضا هم سعی داشتن از تو بغلم درش بیارن، اما موفق نشدن

امیر علی"

تو خیابونا قدم میزنم، هوا بس ناجوانمردانه سرده...

هه، چه چیز مسخره ای!

دستامو بیشتر توی جیبم فرو میکنم به حرفای مامان فکر میکنم...

درخواست سنگینی ازم داشت ،میگه آخرای عمرمه باید حلالیت بطلبم، از هون
دختری که من عاشقش بودم، سرمو روبه آسمون میگرمو نفسمو بیرون میدم.

آخه توی این شهر بزرگ چجوری پیداش کنم؟!

خدایا کمک کن...

مرجان"

ناخونامو با دندون میگیرمو حرص میخورم، آخه چرا گذاشتم بیرش؟

من چجوری بدون دریا زندگی کنم؟

فرهاد اومدو کنارم نشستو دستمو گ

رفت

_هنوز این عادت از سرت نیفتاده؟

دستمو که گرفت ،یه جوری شدم ،انگار چیزی تو دلم سقوط کرد ،نگاهش کردم

لبخندی زدم ،اونم لبخندی زد که قند تو دلم کیلیو کیلو آب شد.

فرهاد_میخوای بریم بیاریمش؟

_دریارو؟

_اوهوم

بازوق دست بهم کویدمو مثل بچها چندبار سرمو تکون دادم.

بلندشدهو کتشفو از روی مبل برداشتو گفت:

_آماده شو تا بریم.

تاخواستم بلندبشم

صدای اسازدن آقا جون اومدو بعدم یه اخم عجیب رو پیشونیش ،جدیدا هروقت

فرهاد میومد،اینجوری میشد.

_لازم نکرده جایی بریش ،هروقت خودش بخواد بچه رو میاره ،داااااشتم

میتراکیدم...

فرهاد کتشفو تنش کردو خواست بره که آقا جون گفت:

_فقط درمواقع ضروری بیا!

چشمام داشت از حدقه بیرون میزد ،واقعا این آقا جون بود؟!!

فرهادم بایه چشم و سر به زیر از خونه بیرون رفت..

نگاهی از سرحرص به آقا جون انداختمو سمت اتاقم رفتمو درو پشت سرم محکم

بستم.

آخ اینم شد زندگی؟

دیگه داشت کُفرم درمیومد، اصلا آقاجون حق نداره که با فرهاد اینجوری برخورد کنه،...

آقا جون یادش رفته که فرهاد همونی بود که موقعی که حالم خوش نبود مثل پروانه دورم میچرخید، من همه چیزو میدیدم، همه ی حرفارو میشنیدم، اما حوصله ی جواب یا نگاه کردن نداشتم...

نمیخواستم حرف بزnm، نمیخواستم به نگاه هایی که بهم میشد نگاه کنم، میترسیدم...

میترسیدم، از بازخواست...

از آقاجون، که همیشه مواظب بود خطا نرم...

خونه ی اون زن کولی، امن ترین جابود برام، از همون موقع فهمیدم که نباید حرف بزnm، فهمیدم لال بشمو کور، تا سوالی ازم پرسیده نشه و امنیتم تضمین...

این گوشه گیری و حرف نزدن و ترسی که میلاد به جونم انداخته بود، شد، عادت، شد روزمرگی ...

و حالا دیگه از اون روز مرگی خسته شدم، میخوام یه زندگیه عادی داشته باشم، پیش اونی که دوستش دارم...

فرهاد...

دوست بچگیم...

حسرت میخورم، از رگی که زده شد، پشیمونم، هنوزم یاد و خاطره ی اون صحرا
ذهنمو قلقلک میده، اون مرد روحانیو، پسرک زانو زده، موبرتم سیخ میکنه، شاید
قبل ترها انقدر از خدا نمیترسیدم...

ذهنم پیش دریا رفت، غذاخورده؟

شیرخورده؟

خوابیده؟

واقعا مادربودن، چه قدر شیرینه.

لبخندی روی لبم نشست از این حسه دلنشین.

حسین"

کتو شلوارمو از تو کاورش بیرون آوردم، همه چی آماده بود، پدرو مادر مثل همیشه
پشتم بودن، راضی شدن به این ازدواج، پیراهن سفیدمو از تو کمدم بیرون آوردم و تنم
کردم، خیلی شوق و ذوق داشتم، خیلی به آینده امیدوار بودم.

همونطور که دکمه های پیراهنمو میبستم آهنگیو زیر لب زمزمه میکردم.

رضا مثل همیشه بدون در زدن وارد شد.

شوتی زدو شروع کرد به کف زدن.

— اوووف،عجب چیزی شدی!

بوسی ازتوی آینه براش پرت کردم...

خواستم شلوارمو عوض کنم که دیدم رضا مثل وزق بهم نگاه میکنه.

— برو بیرون میخوام شلوارمو عوض کنم.

لبخندی زدو گفت:

— خب عوض کن من که کارید ندارم(پشتشو کرد)آ،آ،بیا من پشتمو کردم.

— من به توی موزی،اعتماد ندارم،برو بیرون.

— من چیکار تو دارم!

(باتشـر گفتم)

— برو بیرون دیگه آه.

برو بابایی گفتو از اتاق بیرون رفت،منم سریع لباسامو عوض کردم از اتاق بیرون زدم.

بیرون رفتم از اتاق همانا و خالی شدن برف شادی تو صورتم همان...

بچهها شروع کردن به جیغ و داد زدن...

باسر انگشتم برف شادیو از جلو چشمم کنار دادم تا حداقل بتونم بینمشون، همشون درحال خندیدن، بودن حتی، دریا کوچولو که تو بغل میلاد وول میخورد.

به فحش درستو حسابی بهشون دادمو سمت سرویس بهداشتی رفتمو صورتمو شستم.

ری—دن توی موهام، چقدر زحمت کشیدم برای موهام، تف تی ریتون (تف تو روتون)

اول سرمو از لای در بیرون آوردم تا مثل چند قیقه ی قبل غافلگیر نشم، وقتی دیدم خبری نیست، اومدم بیرون، یه خداحافظیه بلند کردم از خونه بیرون زدم.

توی ماشین نشستمو گوشیمو درآوردمو شماره ی بابارو گرفتم.

_ الو پسر پس کجایی، ماز کی منتظر تیم، من به این بنده خدا زنگ زدم که فلان ساعت میایم، نزار از همین اول کار، بدقول جلوه بدیم!

_ چشم بابا تو راهم الانا دیگه میرسم، رسیدم جلو خونه تک میزنم بیاید بیرون.

_ باشه منتظریم.

گوشیو قطع کردم و موبایلو روی صندلیه بغلی انداختم.

مادرم به پریچهر زنگ زده بود، خودم خواستم، خواستم تا باورش بشه، این که میگم میخوامت الکی نیست!

از پریچهر شماره ی پدرشو گرفته بودو بابا بهشون رنگ زد، امروز احساس سرزندگی میکنم، احساس زنده بودن...

کنار گل فروشی می ایستمو گلی که سفارش داده بودمو میگیرم،عجب
بوی،گل رز قرمز،واقعا زیبا بود.

قبل از این که به ماشین استارت بزنم،چشمامو بستمو از ته دل،دعا کردم و امام
رضا رو قسم دادم پریچهرو مال من کنه و سختیارو از جلوی پامون برداره!
برای اولین بار،یاد خدا رو تو وجودم حس کردم،ماشینو روشن کردم،پیش به
سوی روزی خوب.

میلاد

دریا رو توی گهواره اش گذاشته بودم و تکونش میدادم،به مرجان فکر کردم،اونم
حتما حس و حال این چند روز منو داره..

شبهایی که تاصبح بیدار میموندم،شبهایی که از فکر به دریا خو

اب از چشمام دور بود...

سر به آسمون میگیرموخدارو شکر میگم .

دریا توی خواب،لباشو تکون میداد خیلی بانمک شده بود،دلیم میخواست،لپای
توپولوشو گاز بگیرم...

درباز شدو امیرعلی اومد داخل ،حالت صورتش خیلی غمگین بود ،خستگی از
چشمش میبارید...

باتعجب نگاهش کردم .اما اون نگاهش فقط به دریا ی غرق در خواب بود.

سلام آرومی دادو کنار گهواره ی دریا نشست.

_چته چرا انقدر گرفته ای؟

سرشو بالا گرفتم گوشه‌های لبشو به نشونه ی ندونستن پایین آورد.

_هیچی بیخیال.

منم کنارش نشستمو گفتم:

_مگه ماباهم رفیق نیستیم؟!

لبخندی زد...

_بیخیال میلاد!

_باش بیخیال...

دستای دریارو توی مشتش گرفتمو گفتم:

_تاحالا شده دلت بخواد به گذشته برگردی؟!

آره خیلی دلم میخواست ،به گذشته برم ،خیلی کارا که نکردمو انجام بدم ،خیلی از

کارهای اشتباهی رو که انجام دادمو انجام ند ،دوست دارم به اون شبی که

مرجامو...

آه کاشک میشد به گذشته سفر کرد.

امیر علی نفسی گرفتو گفت:

_دوست دارم به گذشته ام برگردم همون موقع هایی که تنها دقدقه م خرابیه ماشین

کوکیم بود،تنها دل خوشیم ،جمعه هاو فوتبال بازی بارفیکای محلی بود،این

حجم از سختی رو نمیتونم تحمل کنم ،این که ،یکی که باتمام وجود میخوامشو

بگن مدت زیادی زنده نیستو نمیتونم تحمل کنم ،میلاد تو این یه هفته پیر شدم

،موهای روی شقیقه ام سفید شده ،حالا! تو این سن!؟

به شقیقه اش نگاه کردم ،تازه متوجه ی تغییر رنگش شده بودم

دستی روی شونه اش گذاشتمو گفتم:

_اتفاقی افتاده!؟

همونطور که بهم خیره بود اشکی از گوشه ی چشمش چکیدو گفت:

_مامانم داره ومیمیره...

چندحالت بهم دست داد،تعجب،ترس و دلتنگی...

جمع این سه تا شد یه جمله ی پرسشی:

_چی میگی امیر علی؟

سرشو پایین انداختو گفت:

_تومور بدخیم.

زدم تو سرمو گفتم:

—والله ای خدا!

شونهاش میلرزید، کنارش نشستم و مردونه تو آغوشش کشیدم.

—میلاَد حالا چکار کنم؟! (باگریه میگفت) از الان دلتنگشم، شبها موقع خواب کنارش

میشینم و نفس هاشو میشمارم، میترسم که پرواز کنه، میترسم دیگه چشماشو باز

نکنه...

میلاَد میت—رسم.

میلاَد از این به بعد تو نمازات مامانمو دعا کن، دعا کن...

پا به پاش گریه کردم، من به بدبختیه خودمو اون به بدبختیه خودش...

من برای دل عاشقم گریه کردم، که بد کرد به زندگیه معشوقم.

اونم گریه کرد برای مادری که، فقط چند وقت دیگه مهمون این دنیا بود!

وقتی بابا عکسای کوچیکیمو که همراه با مرجان انداخته بودمو نشونم داد، هـری

دلَم ریخت، همبازیه بچگیام، دختری که همیشه نقش زَنمو میون بازیهامون داشت

،همین —مرجانیه که ظلم کردم در حقش.

حالا دلیل این تفاوتش بابقیه ی دخترایی که درزندگیم درحال رفت و آمد بودنو

میفهمیدم...

دوست داشتنش، برام عجیب بود، خواستنش عجیب تر....

تمام این دوستداشتن ها ریشه داشت دذ خاطرات کودکی ، از همون زمان هایی که عشق فقط در بازی های بچگیمان بود.

حسین "

مثل این پسر ای خوب، سربه زیر نشسته بودمو به حرف های بزرگترا گوش میدادم ،بابا که حسابی با پدر پریچهر اخت شده بودنو ،همش درمورد سیاستو کار حرف میزدن ،مامانم که از خجالت مامان پریچهر دراومده از بس که درمورد،دست پختش برای این بنده خدا تعریف کرد.

از اون موقع که اومدیم پریچهر و ندیده بودم ،زیر چشمی دور خونه ی نچندان کوچیکشونو نگاه میکردم،بلکا اثری ازش بینم ،یه نگاه مفهومی به مامان انداختم که خودش فهمید باید مجلسو تو دست بگیره.

مامان_ خانوم غفاری ،پس این عروس گلمون کی قراره برامون چایی بیارن!
_چشم الان صداس میزنم ،من پاشم برم تو آشپزخونه بینم چه خبره.

دست به دسته ی مبل گرفتو بلند شد...

من نزدیک مامان نشسته بودم سرمو نزدیک بردمو گفتم:

_مامان زود باشید دیگه چه قدر لفتش میدید!؟

مامانم یه چشم غره ی توپی بهم دادو گفت:

_ خجالت بکش بچه.

ها؟! از چی خجالت بکشم؟! الان این چی بود مامان گفت!

خواستم یه چیزه دیگه به مامان بگم که ،پریچهر سینی به دست وارد سالن شد...

سلام بلندی دادو سینه چاییو میچرخوند،دقیق شدم روش ،کت دامن مشکی پوشیده بود،با شال حریر سفید ،زیبا شده بود مثل همیشه.

بابا بادقت نگاهش میکرد،لبخندی که به لب داشت نشونگر این بود که خوشش اومده.

پریچهر سینه چایی رو،جلو مامانم گرفت،مامانمم،ماشالله ی، زیر لب گفت،که گونه های پریچهر گل انداخت.

آخرم سینی رو روی میز گذاشت...

پس من چی؟!

مگه من آدم نبودم؟!

رضا"

امیر روی کانپه نشسته بود با فیگور خاص خودش روزنامه رو ورق میزد، شدیداً کرم لول افتاده بود، امیر علی که دپرس بود، میلادم که کلا شده بود یه پا حاجی برا خودش، هم—چین تسبیحو تو دستش میچرخوند هر کس از گذشتش خبر نداشت فکر میکرد چه عابد و زاهده!

بیخیال از اینا بگذریم، سخن دوست خوش تر، است...

ای ج—ون چی گفتم.

توی قهوه ساز، قهوه درست کردم، وقتی آماده شد، دوتا فنجون از تو کابینت بیرون آوردمو پرشون کردم....

حالا وقت انجام نقشه بود، توی یکی از فنجونای کلی نمک ریختمو باقاشوق هم

زدم خواستم فلفلیم توش بریزم که پشیمون شدم، چون ممکن بود دونه های قرمز فلفل مشخص بشه.

بایه لبخند عمیق وارد پذیرایی شدمو سینی رو روی میز گذاشتم، ترتیب فنجونای رو جوری چیدم که قهوه ی سالم جلوی امیر بود.

زیر چشمی نگاهم کردو بعد، روزنامه رو کنار گذاشت، نگاه دقیقش بین فنجونای قهوه، و من درگرددش بود.

—چه مهربون شدی!

چند بار پشت سرهم پلک زدمو قیافمو لوچ کردم گفتم:

—من همیشه مهربونم، ع—زیزم.

نگاهش شکاک بود منم استفاده کردم فنجون قهوه ی سالمو جلوش گرفتمو گفتم:

—نمیخوری؟ خیلی زحمت کشیدما؟

باپوزخند نگاهم کردو فنجونی که نمک ریخته بودمو برداشتو گفت:

—من اینو میخورم، توام باید از همین فنجونی که دستته، بنوشی!

منم الکی قیافمو ترسیده نشون دادمو با تته، پته، باشه ای گفتم:

—باید همزمان باهم بخوریم.

باشه ای گفتمو باترسو لرز فنجونو بالا آوردم تا بخوردم، نگاهمم به امیر بود

،چشماش از خوشحالی میدرخشید.

ه—ه، مونده تا منو بشناسن!

همزمان باهم خوردیم، حالا بزارید از عکس العمل امیر براتون بگم.

اول لبخند، بعد کمی اخم، بلندشود تمام قهوشو ت—ف کرد رو میز، شروع کرد

سرفه کردن، از میون سرفه هاش گفت:

—ای...ن، چ—ه...زهـر م—اری بود دادی ب—ه...خ—وردم!

خنده، آمونو بریده بود، نمیتونستم جوابشو بدم آخه خیلی تغییر قیافش مضحک بودن

فنجونو از توسینی برداشتو سمتم پرت کرد، روی انگشتم خورد که نفسم بند اومد.

انگشتمو سفت گرفتمو شروع کردم به آخو اوخ کردن...

خیلی دردم اومده بود...

امیرم دست به کمر بالون لبخند مسخرش بالاسرم وایساده بود، این بیشتر حرصیم میکرد.

بادرد صورتمو جمع کرده بودم...

آخ خیلی درد میکرد، دستمو باز کردم تا انگشتمو ببینم که دیدم حسابی ورم کرده.

تو این یه دقیقه؟!

امیرم بادقت به انگشتم نگاه میکرد، البته بادهن باز .

قیافمو کج کردم و گفتم:

_ الان به چی نگاه میکنی؟ زدی انگشتمو قناس کردی لبخند شگونت میزنی!

امیر کنارم نشست، رنگ صورتش برگشته بود.

_ بیا بیرمت بیمارستان!

_ لازم نکرده!

_ اگه شکسته باشه؟

از جام بلندشدم و گفتم:

_ اگه بی جنبه بازی در نمیوردی الان اینجوری نمیشد (انگشتمو بالا آوردم)

امیر اخماشو توهم کرد و گفت:

دست پیشو گرفتی پس نیفتی؟ آگه شوخی بیجا نکنی اینجوری نمیشی (اشاره کرد به دستم)

یهو امیر علی و میلاد با چشماو دماغ قرمز شده از اتاق دریا بیرون اومدن، بادهن باز نگاهشون میکردم

اینا چشونه؟!

امیر چند قدم جلو اومدو گفت:

چی شده؟؟

میلاد لبخندی زدو دست روی شونه ی امیر علی گذاشتو گفت:

هیچی یه دردودل رفاقتی بود.

امیر علیم، لبخندی زورکی زد...

میلاد با کنجکاوای نگاهم کردو گفت:

چرا دستتو چسبیدی؟!

نگاهی به امیر انداختمو گفتم:

دست مزد قهوه درست کردنم بود.

همچین مظلوم گفتم که، خودمم باورم شد، واقعا قهوه دادم خورد این امیر بدبخت!!!

امیر بادهن باز نگاهم میکرد

امیر علی نزدیک او مدو انگشتمو دیدو گفت:

امیر علی_ خدایی امیر زده؟! اوخ اوخ ببین چی شده؟

امیر_ حقش بود، توی قهوه امو پراز نمک کرده بود!

میلا د و امیر علی همزمان که نگاهم میکردن باهم گفتن:

_ راست میگه؟!

خیلی مظلوم سرمو به نشونه ی آره تکون دادم .

میلا د یه پس گردنی بهم زدو گفت:

_ حقت بوده!

امیر علیم انگشتمو یکم فشار داد که دادم دراومد

_ هوی وحشی....

امیر علی_ تو واقعا مرضی، آخه قهوه و نمک!

نیم چه خنده ای کردم کنار میلا د نشستمو گفتم:

_ حالا اینارو بیخیال به نظرتون الان

حسین، چجوری نشسته؟!

امیر علی خودشو روی کاناپه انداختو بعد از یه نفس، عمیق گفت:

_ مثل همیشه!

میلاَد_ آره نظر منم همینه!

نگاهی به امیر انداختم تا جوابمو بده...

ها؟!

_ هامبورگ! نظر تو چیه؟

_ نمیدونم، حتما یه جوری نشسته دیگه!

_ آه—ه چرا انقدر بی ذوقی؟!_

امیر علی_ خب، بیخیال امیر به نظر تو چجوری نشسته؟

دستمو توهم مشت کردم قری به سرو بدنم دادمو گفتم:

_ مثل آقاها!

امیر علی_ ای—ش، مسخره!

میلاَد_ رضا کمتر لوس بازی دربیار...

_ خا—ک تو سرتون که جنبه ی احساسات حساس و دلنشین و کاربردی، بهتر از

آن که، بگذر و گذر عمر، نشسته حرام است و دگر باره بین.

نفسی گرفتمو تک تک دهن باز بچها رو بستمو به اتاقم رفتم.

اصلا یادم نبود چه چرتو پرتایی گفتم!

بالشتمو که روی زمین افتاده بودو روی تخت پرت کردم شیرزه زدم روی تخت.

حسین"

توی حیاط، روی تخت چوبی نشسته بودیم، هیچ کدوم حرفی نمیزدیم، پریچهر به کاشیهای حیاط خیره بودو هر چند ثانیه یک بار پاشو تکون میداد. نفسی بیرون دادم که به حالت بخار شد...

باید حرف میزدم باید مزه ی دهنشو میفهمیدم!

پری؟!_

سرشو بالا گرفتو سوالی نگاهم کرد.

لبخندی بهش زدمو گفتم:

نمیخوای هیچی بگی؟_

تکونی به پاش دادو گفت:

حرفی برای گفتن ندارم!_

— مثل گذشتهها دوستم داری؟

پاهش از حرکت ایستاد، ثانیه ای صبر کرد و با غمی که در صدایش بود گفت:

— نه، خیلی وقته که یاد و خاطرتو از تو ذهنم پاک کردم، همونطور که تو منو از زندگی پاک کردی!

خودمو جلو کشیدم تا تو آغوشش بگیرم، اما یکدفعه بلندشو مثل آتشفشانی، فوران کرد، دستاش مشت بود و ابروهایش گره خورده!

— ازت متنفرم، متنفر، تو روحمو کشتی از دوستداشتنم سو استفاده کردی، کاری کردی نتونم مثل بقیه دخترا عادی زندگی کنم، کاری کردی شکست بخورم، قلبمو شکستی به معنای واقعی...

حالا اومدی دم از ازدواج میزنی؟ فکر میکنی من به تو اعتماد میکنم؟ از کجا معلوم مثل گذشته، وقتی ارضا شدی، مثل یه آشغال از توی خونه بندازیم بیرونو بگی هری!

مثل خودش بلندشدم عصبی بودم، درحد انفجار، گوشام مثل بوق قطار سوت میکشید، دستمو بالا آوردم تا بکوبونم روی صورت دخترکی که، فرق من، گذشتو رو با من الان نمیفهمید!

بابالا اومدن دستم جیغ خفیفی کشید، دستمو توی هوا نگهداشتم

دست مشت شدو، درد عمیقی که این دختر تو وجودم انداخت تو خودم غرق....

لعنت به این گذشته ی لعنتی

چشمام میسوخت، از بغضی که راه گلومو بسته بود، بغض لعنتی رو قورت دادم.

صورتشو برگردونده بود، اما مطمئنم اشک صورتشو خیس کرده...

از میون نفس نفس زدناي حرصيم دستمو تاكيد بار تكون دادمو گفتم:

— من ديگه اون آدم سابق نيستم، چرا نميخواي اينو باور كني؟ من از گذشتم دست

برداشتم توام، فراموش كن تمام بديامو، بيا دوباره شروع كنيم؟

باچشماي قرمزش نگاهم كردوگفت:

— ميدوني چرا ازدواجم بهم خورد؟!

به علامت منفي سرمو تكون دادم

— چون حقيقتو گفتم از زماني كه براي اولين بار تو دانشگاه ديدمت همون موقع كه

عاشقت شدم، اولين پسري بودي كه بهت دل بستم، پابه پات اومدم، فكر كردم عشق

اينه كه باهات باشم تا ته—ش! (نفس عميقي كشيدو سرشو پايين آورد) همه ي

اينارو بهش گفتم حتى بهش گفتم دختر نيستم!

تنها جوابش بهم يه خداحافظي بودو يه كلام كه ما به درد هم نميخوريم، اون روز

خورد شدم، آرزوي مرگ كردم هم براي تو هم براي خودم، تو حتى حق انتخابم از

من گرفتي، حالا چطور دم از اينده ي خوب ميزنيو فراموشيه گذشته اي كه هيچ

وقت سايه ي نحشو از رو سرم برنميداره، ها؟!!

چشمام تو صورتش درگردش بود، بد كردم، تو دلم به خدا گفتم، اين مجازاتيه كه

برام قرار دادی؟

به و لاه که نمیتونم تحملش کنم!

نگاه آخرو سمت خونه رفت، میون راه دستی بلند کردو گفت، جوابم منغیه، دیگه نزار
بادیدنت انقدر زجر بکشم.

پاهام خشک شد، بدنم یخ زد از این همه نفرتو سردی.

میلا د"

اومدم پیش بابا، میخواست نوه شو ببینه، دریا خیلی زود با، بابا اخت شد!

میگن خون میجوشه، پس راست میگفتن.

بالذت بهشون نگاه میکردم، چقدر جای مامان خالی بود، اما اون رفته بود پی خوش

گذرونیش، چه توقعی میشد داشت؟!

دریا بلندشده اومد روی پاهام نشست.

باباهم اومدو روی مبل نشستو گفت:

چند روز دیگه تولد دختر گلمه میخوام یه تولدی براش بگیرم که دهن همه باز
بمونه.

کمی خودمو جلو کشیدمو با تعجب گفتم:

پس مرجان چی؟ میخواید بگید دریا نوه تونه؟!

بابا لبخندی زدو گفت:

نامه های اداریشو انجام دادم، مرجان مجبوره که باتو ازدواج کنه، حتی اگر خودش نخواد، قانون مجبورش میکنه، چون مشتاقی گفته حتما بایدتو باهاش ازدواج کنی! رفتم فکر، مرجان هیچ وقت بامن ازدواج نمیکنه، از علاقه اش به فرهاد باخبر بودم نمیخواستم دوباره بهش ظلم کنم.

بابا_ میلاد چرا ناراحتی؟

سرمو بالا آوردمو گفتم:

_مرجان هیچ وقت به این ازدواج حاضر نمیشه من مطمئنم!

نگران نگاهم کردو دستشو رو دست گذاشتو گفت:

_همه چیز درست میشه، من پشتتم پسر همیشه...

نگاه قدرشناسه ای بهش انداختمو گفتم:

_بخشیدم، بابت تمام ناسپاسیام..

لبخند دلنشینی زدو فشاری به دستم آورد.

تمام صورتشو کاوش کردم، چین و چروک ه

ای روی شقیقه اش بیشتر شده بود، چقدر چشماش گرفته بود...
چه قدر دلم بر اش تنگ شده بود، برای این حمایت های بی وقفه اش.

رضا"

خیلی خوابم میومد، اما شرکت رفتن خیلی واجب تر بود، حتما باید میرفتم، کلی کار
عقب افتاده روی سرمون ریخته بود، فقط من پایه ی ثابت بودم، همه درگیر
بودن، امیر قرار بود امروز بیاد، اما چشمم آب نمیخوره، یه، آدم گشادیه!

پخش روشن کردم، حالا حدس بزنین چه آهنگیم اومد!

حمید صفت، اوخ اوخ بین امروز به چه فلاکتی برسیم

لامصب عشق آهنگشم داشتم...

از چی بگم؟

از حالم، خودم، از فردام بگم!

دست بردار....

منو تو این حال خودم بزارو برو

دست بردار....

از تو نه.

از خودم پر م تو این حال خوبم

ترکم کن.

دنیا خوارم کرد....

دنیا قانعم کرد....

دنیا!!!!

درکم کن.

هنوزم میشه بخشید همو.

مریضو گیج و جنگی نبود.

غریبونیشو زخمیش نزد!

دلارو حرف تحقیر نکرد....

منم باهاش زمزمه میکرد، خواهر آهنگ بود، خیلی کیف میکردم باهاش

دم حمید گرم با این آهنگش، خدایی ترکوند

بازمزمه ی همین آهنگ ،وارد شرکت شدم،

چون چه کیفی میده ،هیچ کسم نیست،صدامو ول دادمو خودنم.

یکی از کاغذاروهم لول کردم تریپ خواننده ای گرفتمو شروع کردم.

این روزا خاموشم سردم

بیحسم لمسم

میتروسم

چونی نیست انگار نوری نیست حتی از سایه ام میتروسم!

(بعد قیافمو شکل زمانی کردم که از چیزی میتروسم)

راهی نیست(بادستام شکل جاده رو گرفتم)

تکیه گاهی نیست(خودمو تکیه دادم به دیوارو یکدفعه جداشدمو برای دیوار

عاشقانه دست تکون دادم)

ای خداخستم (حرسی دستامو رو به آسمون تکون دادم)

میفهمی(بانگشت اشارم و نگاه شکاک رو به آسمون تاکید کردم)

میرم من اره میرم من(حرکت آهسته قدم برداشتمو هراز گاهی پشت سرمو

مثلا نگاه میکردم)

حتی از مرگم میتروسم!!!!(انگار که عزرائیلو دیده باشم ،دستمو جلو دهنم گرفتمو

مثلا جیغ زدم)

بین چه تنهام (خودمو بغل گرفتم

غروب فردام (به دور دستها نگاه کردم)

عذابو بردارو بین بین چه تنهام!

دریا دریا دریا

بیا دریاب

لیلا لیلام لیلام توی به ولاه....

همه ی این ادا و اطفارارو باچشمای بسته انجام میدادم، بعد از این که آهنگ تموم شدو خودمو خالی کردم، یه دستمال کاغذی از رو میز برداشتمو عرقامو پاک کردم.

ورزش صبح گاهیمم انجام دادم، برگشتم تا برم تو آبدارخونه آب بخورم که چشمتون روز بدنینه

شبم خانوم بادهن باز نگاهم میکرد.

اوه اوه، بدجور خیط کاشتم.

حالا چجوری جمعو جورش کنم؟!

آها این خوبه!

دستی پشت گردنم کشیدمو گفتم:

_هرروز همینجوری ورزش میکنم، مربی بدنسازیم اینو گفته!

کاملاً از چهرش مشخص بود که باور نکرده!

لبخندی پتو پهنی بهش زدمو رفتم پشت میز نشستمو گفتم:

_خب، خوش اومدید به شرکت، بیاید باکارا آشنا تون کنم

چند قدم برداشتو نزدیکم اومد، بدون هیچ حرفی.

چند بار نگاهی سرتاپایی بهش انداختم، بیچاره سرخ شده بود، هی خودشو نگاه میکرد

بینه عیبو ایرادی داره!؟

آخرش طاقت نیوردو گفت:

_ببخشید جایی از لباسم کثیفه!؟

بدون هیچ حسی تو کلام گفتم:

_نه، سلام یادتون رفت!

دستشو رو دهنش گذاشتو هـین بلندی گفت...

_والله ببخشید، آخه اون موقع که مشغول....

یه نگاه بهم کرد تابینه اجازه میدم بقیشو بگه یانه! که سریع بحثو عوض کردم

گفتم:

_پاتون خوب شد!؟

لپاش سرخ شدو سرزیر انداختو گفت:

_بله.

_خب دیگه برید سر کارتون.

همون طور وایساده بودو، بهم نگاه میکرد.

_چرا نمیرید؟

گوشه ی چادرشو گرفته بودو باهاش بازی میکرد

_خب باید چکار کنم، من چیز زیادی نمیدونم!

نگاهی بهش انداختمو اولین فکری که به ذهنم اومد این بود.

(چه جور ی قراره باهاش کار کنم، وقتی هیچی نمیدونه!!!)

کمی توضیحات مختصر بهش دادمو، کار با کامپیوترم بهش نشون دادم، بهش گفتم

چجوری قرارارو باهام تنظیم کنه و آخر سرم کار تا تلفنو بهش گفتم، اونم بادقت نگاه

میکردو هر چند ثانیه یه بار سرتکون میداد.

سرتاپا نگاهش کردم هنوزم چادر سرش بود، بهش گفتم:

_باچادر راحتی؟!

نگاهی به چادرش انداختو گفت:

_بله راحتیم.

_اوهوم، خب پس من میرم تو اتاقم شماهم اینجا بشینید(صندلیه، پشت میز منشیو
براش عقب کشیدم)

بایه تشکر نشستو منم رفتم تو اتاقمو شروع کردم به بررسی کردن الگوها...

مرجان"

از دیروز از اتاقم درنیومدم آقا جونمم اصلا براش مهم نیست، زنده ام، مرده ام...

فقط بیبی گاهی اوقات بهم سرمیزنه و غذا برام میاره.

دلیم برای دریا کوچولوم تنگ شده، این چند وقت باهاش خو

گرفتم، نگرانشم، دوستدارم بینمش، تو بغلم بگیرمشو سفت ببوسمش...

چند ضربه به در خورد.

تا قبل از باز شدن در، تو جام خوابیدمو پتو رو روی سرم انداختم، مثلاً خوابم...

صدای باز شدن در و بعدش صدای عصا زدن آقا جون روی سرامیکا اومد، متوجه

شدم داره سمتم میاد، تو رفتگیه تخت نشونگر این بود که پدربزرگ نشسته...

_میدونم بیداری، میخوام درباره ی، دریا باهات ص

حبت کنم.

مثل برق از جام بلند شدم و نشستم، تو چشمات نگاه کردم.

سرشو چرخوند و دستشو به عصاش گرفت و بلند شد و گفت:

زمانی که حمید و مژگانو از دست دادم، باخودم عهد بستم، تا زمانی که نفس میکشم، ازت مراقبت کنم نزارم کمبودی داشته باشی (سنتم برگشت) تا حالا اذیت کردم؟ خواسته ای داشتیو عمل نکردم؟

سعی کردم هم مادرت باشم هم پدرت، نمیدونم چه قدر موفق بودم، اما همه تلاشمو کردم.

همیشه خیرتو خواستم، با گریه هات ناراحت شدم، با خندهات خوشحال...

(کنارم نشستم)

بین مرجان، دریا مادر میخواد، همین طور پدر، همیشه که پدر و مادرش قرضی باشه، باید هر دورو یه جا داشته باشه.

(تاخواستم حرف بزنم؛ دست بالا آورد و مانع شد و گفت:)

بزار حرفم تموم بشه، در موردش فکر کن بعد جواب بده، میدونم فکرت پیش فرهاده، اما اون به درد تو نمیخوره، اونو پدرش سالیانه سه ساله زیر دست و مشاور مابودن، نمیگم بدن، اتفاقا از همه لحاظ عالیا، از نظر تحصیل و خونه و اخلاقو...

اما حرف من اینه ،میگم من به زیر دستم ؛دختر نمیدم ،مخالفم ،حتی اگر تو اسرار داشته باشی ،بافرهاده ازدواج کنی ،اجازه نمیدم ،چون الان موقعیت فرق میکنه ،بچه داری .

دریا رو دوست داری ؟

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم....

_میلادم ،دخترشو دوست داره ،مثل تو ،حق حضانت با ،پدره ،اون الان به اسم خودش برای دریا شناسنامه گرفته ،حتی اگر بهترین وکیل دنیاروهم بگیرم باز نمیتونی دریا رو از پدرش جدا کنی .

(دستمو تو دستش گرفت)

_مرجان میدونم میلاد باهات بد کرد ،خودت میدونی ،میخواستم بکشمش ،فقط به خاطر پدرش این کارو نکردم ،بین دخترم تنها راه ،برای نگهداشتن دریا ،ازدواج با میلاده .

(بغض راه گلومو بسته بود ،چه جور پدر بزرگ انجام همچین کاریو ازم

میخواست ؟ ازدواج با کسی که بهم تعرض کرده!

چه قدر من بدبختم ،اشک راه خودشو پیدا کردو از چشمم سرازیر شد .

باشصت ؛ اشک گوشه ی چشممو گرفتمو گفتم :

_اما بازم هر تصمیمی که خودت بگیری ،هر چی بگی همون میشه ،اما اینو بدون

میلاد دوستت داره ،خیلی عوض شده ،به خاطر تو خیلی کارا کرد...

سرمو چرخوندم تا نگاهش نکنم، تا حس نفرت تو چشمام نبینه، من هیچ وقت نمیتونم میلادو ببخشم، اصلا مگه میشه کنارش باشم و از ترس نترسم!

چند روز دیگه تولد دریاست، پدر میلاد قراره براش جشن تولدی بگیره. (این حرف شب بارونیو، دردی غیر قابل وصفیو به خاطر می انداختو، روزی پر از ترس واهمه...)

دوست داشتم تو به عنوان مادر کنار دختری میبودی، اما از نگاهات معلومه تن به این ازدواج نمیدی!

مطمئن برای حفظ آبروهم شده دختر یو برای مادری، از دریا پیدا میکنن.

از جاش بلندشده، سمت درب اتاق رفت، ثانیه ای وایسادو از تو جیش عکس قدیمی درآوردو گفت:

راستی داشت یادم میرفت (عکسو سمتم گرفت) این عکس از بچگیهای تو و میلاده.

با نگاه به عکس، به خاطرات گذشته سفر کردم، حیاط و قالیچه ای که زیرمون پهن بود سماور و قوریه پلاستیکی، پسر بچه ای که گاهی اوقات به خونمون میومد، میلاد، پسری که زمانی دوست بچگیام بودو الان، ملکه ی عذابم شده...

چهره ی زیبای مادرش هیچ وقت از ذهنم خارج نمیشد.

مهربونیای پدرشو به خاطر دارم....

اما الان، تو این برهه از زندگی، دلی برای بخشیدن ندارم حتی اگر این قد بودنم باعث از دست دادن دخترمم بشه بازم سرخواسته ام می ایستم.

بعد از فوت پدر و مادر، دیگه هیچ وقت به دیدنمون نیومدن...

امیر علی "

به محله ی قدیممون اومدم، زیاد تغییری نکرده، مثل قدیم شلوغ و پر از زندگی...
پسراتوی کوچه ای باریکی فوتبال بازی میکنن، بادیدنشون یاد خاطرات گذشته
افتادم.

خونه هارو یکی یکی نگاه میکردم، تا خانه ی، دخترکی که عاشقش بودمو پیدا
کنم، از مادرم نام و فامیلیشونو پرسیدم اما، فقط اسم اصغر آقا تو ذهنش بود، پیدا
کردنش برام سخت بود، اما امکان پذیر....

بالاخره پیدا کردم، در، زنگ زده و دربو داغون، فاصله ی زیادی با خانه ی قدیممون
نداشت، خواستم زنگ بزنم، اما پیش خودم گفتم چی بگم؟ بگم، آقا اصغر که ۱۵
سال پیش اینجا زندگی میکرد، خونست؟!

پوفی کشیدمو به دیوار تکیه دادم، چند تا پیر مرد، کمی اونطرف تر روی سکویی
نشسته بودن خوش و بش میکردن، فکری به ذهنم رسید .

تیری تو تاریکی بود، سمتشون رفتمو باسلامی متوجه شون کردم.

همشون باروی باز جواب سلاممو دادن، سریع رفتیم سراصل مطلبو ازشون سوالمو پرسیدم.

__ببخشید، اصغر آقا رو میشناسید، ۱۵ سال پیش (خونه رو بانگشتم نشونه گرفتم) اینجا زندگی میکردن.

همشون بهم نگاه کردن، یکی که به نظر جون تر میومد گفت:

__همون که سفور بود؟

__بله، بله!

یکی دیگشون گفت:

__خیلی ساله از اینجا رفتن، انگار دخترش، یکی از پسرای محلو گول زده بود.

یکی دیگه گفت:

__آره، به نظر میومد خانواده ی خوبی باشن، اما تو زرد دراومدن، از اون موقع دیگه، خبری ازشون نیست.

یکی از مردا دست به سیبیلش کشیدو گفت:

__فکر کنم، احمد آقا ازش سراغی داشته باشه، قبلا خیلی باهم رفیق بودن.

باخوش حالی گفتم:

__میشه آدرس احمد آقا رو بهم بگید!

انگشت اشارشو به سمت پشت سرم گرفت، اول با تعجب نگاهش کردم

بعد چرخیدم، فکر کنم، سوپریه محلو منظورش بود!

_این سوپریه؟!

_آره.

ازشون خداحافظی کردم و سمت سوپری رفتم....

مردی با کلاه نمدی که روسرش بود پشت پیش خوان مغازه ایستاده بود.

چند نفر در حال خرید کردن بودن، منتظر شدم، سرش خلوت بشه....

داشتم خوراکی های داخل مغازرو نگاه میکردم که صدام زد.

_چیزی میخوای جوون؟!

نزدیک تر شدم و گفتم:

_دنبال اصغر اقام؛ همون که سفور بود، بهم گفتن شما میشناسیدش!

دستی به ریشاش کشید و متفکر گفت (اصغر!)

یکدفعه بشگنی تو هوا زد و گفت:

_اصغر احمدیو میگی؟

_فامیلیشونو نمیدونم یادمه یه دختر داشتن!

— آره، همون، اصغر احمدیه، خوب حالا چکارش داری؟

— قبلنا از شون پول قرض گرفتم میخواستم بهشون بدن. (فقط با این دلیل بهم آدرس میدادن)

— تو ازش پول قرض گرفتی؟

— نه پدرم، اما به من سپردن قرضشونو ادا کنم.

— یه سالی هست ازش خبر ندارم، اما آدرس خوشو دارم یه لحظه صبر کن.

از دفتری که روی میز بود، برگه ای کندو شروع کرد به نوشتن...

— زیاد حالش خوب نیست، بازنش تصادف کردن، زنه بیچارش درجا مرد، اصغرم

فلجه، زمین گیر شده، انگار خدا تورو رسونده...

برگه رو به سمتم گرفت .

تاش کردم تو ی جیبم گذاشتم، دستی مردونه بهش دادمو از مغازه زدم بیرون...

سوار ماشین شدمو کاغذو از تو جیبم بیرون آوردم، آدرس برام خیلی آشنا میزد، قبلا اینجا رفته بودم .

ماشینو روشن کردم به دنبال آدرس رفتم....

هرچی نزدیک تر میشدیم ضربان قلب منم تند تر میتپید.

آدرس همون آدرس بود، فامیلی همون فامیلی، مشخصات همون مشخصات....

اسمی که تو ذهنم تکرار میشد.

نازنین.

حسین"

داغونم، حوصله ی هیچ کسو هیچ چیز یو ندارم، دیشب، پیش خانواده ام سنگ روی یخ شدم، وقتی پریچهر جواب رد داد...

مادرم حسابی عصبی شد، حتی خانواده ی پریچهرم از بهم خوردن این وصلت ناراحت بودن...

بابا میگه شاید قسمت نبوده!

اما هیچ کدوم از اینا تو کتم نمیره، من پریچهر و میخوام...

اگر شده هزار بارم، خواستگارش میرم، تا بالاخره قبول کنه.

از دیشب دارم تو خیابونو باماشین میگردم، فکر میکنم، دنبال چاره ام؛ کاشک پاک کنی بهم میدادنو تمام گذشتمو پاک میکردم.

هه، اما همه ی اینا فقط وهم و توهمه...

چشمام خماره خوابه اما خواب از چشمام دوره.

ماشینو یه طرف پارک میکنم و سرمو روفرمون میزارم، موزیکی که پخش میشد، بدجور باحال الانم همخونی میکرد...

باهاش زمزمه میکنم، انگار حرف دله منو داره میگه، ذهنم پرواز کرد، به روزای خوب؛ زمانی که تو چشم پریچهر فقط عشق میدیدم، زمانی که، از تب کردن من، میمرد.

هـی، روزگار بد شد، یعنی خودم بدش کردم، خودم کردم که لعنت بر خودم باد...
قدر ندونستم، اون زمان که کنارم بود، اما فکر من یه جای دیگه...
کاشک عقل و بال الانمو اون موقع داشتم، تا با بختم، بازی نکنم.
با این تیکه ی آهنگ دلم زیرو رو شد...

یه روز تو زندگیم بودی

همینجا روبه روم بودی

اما آرزوم نبودی

فکر میکردم از آسمون، باید بیاد یه روزی اون

تا آرزوم بشه تموم

یه اشتباهی کردم، دل، تورو شکستم

نمیبخشم خودمو

حالا پشیمون شدم، میخوام تو باشی پیشمو

حق داری که نبخشیم...

امیر"

باخسونت گوشیمو جواب میدم، دیگه خسته شدم از زنگ های متوالی...

_ الو؟!

_ سلام (با صدایی آهسته)

_ کارتو بگو؟!

_ میخواستم بینمت!

_ فعلا وقتشو ندارم.

_ چرا اینجوری میکنی، امیر؟ من همون عادله ی سابقم!

_ هه، بیخیال شو، بزار حرمت دختر عمو بودنتو نگهدارم، نمیخوام حرفی بزنی که

بعدا پشیمون بشم!

صدای گریه اش از پشت تلفن میومد، مظلوم نمایی میکرد، با این کاراش کاملا

آشنایی دارم.

نخواستم جوابی ازش بشنوم، گوشیمو قطع کردم.

میلاَد_ چه عصبانی؟!

به کانتر تکیه داده بود، شیشه ی شیرو تگون میداد، نگاه گذرابی بهش انداختمو کنار دریا نشستم، عروسک مو طلایشو روی پاش گذاشته بودو به اصطلاح لالایی براش میخوند.

کاشک بچه بودم، میلاد سمتمون اومدو شیشه ی شیرو دست دریا داد.

میلاد_ نمیگی چی شده؟!

_ بیخیال.

_ این چند روز خیلی توی خودتی!

_ آره

نگاهی بهم انداخت وقتی دید چیزی ازم دستگیرش نمیشه، بلندشدو سمت آشپز خونه رفت، محو کارای شیرین دریا بودم؛ شیشه ی شیر، رو، جلوی دهن عروسک مورد علاقه اش گرفته بود، با، اسفات نامعلومی ازش میخواست که بخوره.

پیشونیشو بوسیدمو، از کنارش بلند شدم، احتیاج مبرمی به هوای تازه داشتم...

امیر علی"

سرکوچه پارک کردم، کوچه همون کوچه بود، خونه همون خونه بود، نازنین...

همون عشق بچگیم بود...

آه از نهادم بلند شد، آخه مگه میشد، یکی دوسال باهش کار کردم، اما نفهمیدم..

واللی خدا چقدر چهره ی عمو اصغر به چشمم آشنا میومد، حالا میفهمم.

پس اون دخترک چادری، که بارها دنبالش گشتم؟!

مگر این همه شباهت ممکن بود؟!

اون بیشتر شبیه بود به عشق دوران کودکیم!

چنگ میزنم میون موهامو، وای؛ وای، گفتم شروع میشه!

آخه مگه میشه؟

کنارم بود، جلوی دیدم بود، اما ندیدمش.

سریع سوار ماشین میشم، شمارشو توی گوشیم داشتم، گوشو از روی داشبور کش

رفتمو، اسمشو جستجو کردم.

به محض دیدن، اسمش، شمارشو گرفتم.

قلبم تو دهنم میزد، یعنی خدا، پیداش کردم؟

چقدر این لحظه برام دست نیافتنی بود.

چندین با

ر بوق خورد اما جواب نداد.

از شور و شوقم نیفتادو، دوباره شماره رو گرفتم، شاید ده بار شماررو گرفتم.

با؛بی حوصلگی گوشو روی صندلیه بغل پرت کردم، ماشینو باتک استارتی، روشن کردم.

مرجان"

داشتم دیوونه میشدم، فضای خونه، برام خسته کننده شده بود، از صبح فقط فکر کردم.

به آینده ی خودم...

به آینده ی دریا!

به عشق میون خودمو فرهاد.

چه جوری از فرهاد دل بکنم؟

هی، دیگه ذهنم کشش نداره. از فکرهای بی سرو ته خسته شدم.

بلندمیشمو خودمو توی آینه میبینم، چه قدر شلخته به نظر میرسیدم، موهای باز، چشمانی گود؛ افتاده. لباسی نامناسب.

چه قدر مادر بودن، سخت است.

دل‌م دردو، دل میخواد، دل‌م گوش شنوا میخواد، دل‌م یه آغوش امن میخواد و گریه ای بی پایان.

شونه ی نگین دارمو، از جلوی آینه برمیدارمو موهامو شونه میزنم.

باهمین شونه، موهای کوتاه و کم پشت دریا رو شونه کشیدم، از یاد آوریه خاطراتش اشک مهمون چشمام میشه.

یعنی میتونم، بازم ببینمشو، تو آغوشم بکشمش؟

کی میتونم، لپهای سفید و گل انداختشو ببوسم؟!

حتی فکر کردن بهشم، آرامش بخش بود.

کمی خودمو مرتب کردم از اتاق بیرون زدم، بیبی جلوی تلویزیون نشسته بودو سیب پوست میگرفت، بادقت زیادی نگاه میکرد.

رفتمو کنارش نشستم، بادیدنم لبخندی زدو تیکه سیبی سمتم گرفتو گفت:

__بالاخره از اون اتاق یه متری بیرون اومدی؟!

سیبو از دستش گرفتمو گاز کوچکی بهش زدم.

__بهتری؟!

سرمو تکون دادم.

__زبونت کو؟!

زبونمو بیرون آوردمو تکون دادم، خودم از کارم خنده ام گرفت.

فکراتو کردی؟

دمق شدمو، توی کاناپه فرو رفتم، پاهامو تو شکمم جمع کردم و گفتم:

نمیدونم چکار کنم، از یه طرف دوستدارم کنار دریا باشم، از یه طرفم، از میلاد

متنفرم...

دستشو روی زانوم گذاشتمو کمی به سمتم کج شد.

دختر خوبم، از من پیر بهت نصیحت، تاجوونی زندگی کن، باکسی که دوشش داری

ازدواج کن، بچه همیشه برای آدم نیمونه، تنها کسی که کنارته همیشه شوهرته!

پس دریا چی؟

تو یه سال بدون دریا زندگی کردی از این به بعد میتونی راحت زندگیتو کنی.

اون موقع فکر میکردم مرده، اما الان نفسم به نفسش وصله، دوریشو طاقت

ندارم، در طول روز خاطراتمو باهاش مرور میکنم.

یا باید، خرو بخوای، یا خرما!

بیبی، گیجم نمیدونم چکار کنم، تو بگو چکار کنم؟

هرچی دلت میگه قبول کن.

_دلم میگه؛ کنار فرهاد بودنو، یک عمر خوشبخت زندگی کردن. اما مغزم میگه، ازدواج با میلادو، کنار دریا بودن.

_به صدای دلت گوش کن، چون همیشه این فرصتو برای کنار عشقت بودنو نداری! سرمو روی زانوم میزارم، توی بد دوراهی گیر افتادم.

بیبی دست میکشه توی موهامو، این کارش آرومم میکنه، مادر داشتن چه قدر خوب است...

میلاد"

سجده میکنم به خدا و رازو نیاز میکنم، حاجت میطلبم، من گنهکار....

_خدایا دل مرجانو نصبت به من نرم کن، وابستگیشو به دریا زیاد کن، خدایا این آخرین خواستمه، مرجانو بهم برسون.

تسبیحو از کنار سجاده ی آبی، که یادگار مشهد بود برمیدارمو، بانداختن هردونه اش صلوات میفرستم.

نگاهی به ساعت میندازم، رضا هنوز نیومده بود، امروز دیر کرده...

بلندشدمو گوشیمو برداشتم، خواستم شماره ی رضا رو بگیرم، که در، ورودی باز شدو، رضا وارد خونه شد، البته باسرو صدا...

رضا_من اومدم، کجا یید، عشقتون اومد(قیافشو داش مشتت کرد)زن، کوچایی بیا این کیفو از دستم بگیر.

جلو رفتمو بالبخدمد خسته نباشیدی بهش گفتم.

_به به، ببین کی اینجاست! خوبی مامان میلاد؟!

مشتتت حواله ی بازوش کردم گفتم:

_به جای وراجی، جوراباتو دربیار، بو لاشه ی سگ میده!

خم شدو جورابشو در آوردو سمت بینیش گرفت.

_کجای این، بوی بد میده!؟

بعدش بالذت بو کرد.

باچشمای گشاد شده نگاهش کردم (اااااوق) گفتم.

اونم جورابشو گوشه ای پرت کردو قیافشو کج کردو گفت:

_چرا این زنا، اااااوق میزنی؟! دریا کجاست؟

سمت اتاق دریا رفتو در اتاقو باز کردو گفت:

_بقیه ی بچهها!؟

دریا رو بغل گرفتو بوس آبداری ازش گرفت.

تکیه ی به چهار چوب در زدمو دست به سینه ،به بازیهای رضا و دریا نگاه میکردم.

رضا_ میلاد ،کری؟

(تکیه مو برداشتم)

_ها؟

تک نگاهی بهم انداختو گفت:

_ عاشقی؟ بچهها کجان؟

_ امیر که تازه رفته بیرون،امیر علیم از صبحه خونه نیومده ،از حسینم خبر ندارم.

دریارو زمین گذاشتو گفت:

_ از مرجان چه خبر؟ حالش خوبه؟

_ خبر ندارم ،از شرکت چه خبر؟

_ شرکت و کلی کار عقب افتاده و (چشمکی زد)یه خانوم منشی ،توپ،چشم

قشنگ.

ابرو بالا انداختمو گفتم:

_ منشی پیدا کردی؟! چجوریه؟

_ یه خانوم چادری و با کمالات.

شوتی زدمو گفتم:

به به ، انگاری چشمتو گرفته؟

لبخندی زدو خودشو لوس کرد...

—دجور!

—حالا اسمش چیه؟

—شبیم خانوم.

—چه خانومی پشت اسمش میزاره!

از کنارم رد شدو سمت آشپزخونه رفتو، در قابلمه هایی که روی گاز بودو برداشتو ،بالذت بو کشید.

—اووووم،عجب غذایی،خودت درست کردی؟

—نه از ررستوران سفارش دادم،ریختم تو ظرف،گرم بمونه.

قیافشو کج کردو گفت:

—میدونستم،از تو آبی گرم نمیشه!

سمت کاناپه رفتمو نشستم.

اونم خودشو انداخت،رو مبلو گفت:

—حالا لشکر شکس

ت خورده کی میان؟!!

_نمیدونم، راستی میدونی امیر چشه؟

_نه نمیدونم، حالا چشه؟

_خیلی تو خودشه.

_قبلا همینجوری بود.

_آره، اما نه، دیگه در این حد!

کمی خودشو جلو کشیدو گفت:

_بیخیال اینا، میلاد بدجور دلم برا ننه قمر تنگ شده، میای بریم یه سری بهش
بزنینم؟!

_میخوای مرجان، بکشم؟!

_بیخیال باو، بیا بریمو پیام، توام که دلته، هم تو، مرجانو میبینی، هم من یه غذای
درستو حسابی میخورم!

_آها، پس بگو به هوای ننه قمر نمیخوای بری به خاطر، غذاش میخوای بری!

لبخند گشادی زد....

_نه من نمیام، خودت برو و بیا!

_عن بازی درنیار دیگه، من تنها برم اونجا چکار؟!

_رضا اسرار بیخود نکن، چون نمیام.

تکیه اشو به مبل دادو گفت:

به درک

حسین"

از بعد از ظهر، جلوی خونشون کشیک، میدادم، خیلی منتظرش بودم.

بالاخره اومد، نگاهی به ساعت انداختم، نه شب بود، این وقت شب کجا میخواست
بره؟

پامو روی گاز گذاشتمو جلو پاش ترمز کردم، از ترس عقب کشیدو با تعجب نگاهم
کرد.

عصبی نگاهش کردم و تشر زدم بهش

بیا بالا!

نگاهی به دو طرف انداختو نشست.

با سرعت روندمو از محلشون بیرون اومدم

از پنجره دیدمت، از ساعت چهار اینجا وایسادی.

باچشمای گشاد شده نگاهش کردم و گفتم:

حواست بهم بود؟!

صورتش سمت، پنجره ی ماشین بود.

_اتفاقی دیدم.

ته دلم میگفت، دروغ میگه! از این که منتظرش بودم خیلی ذوق زده بود.

_منتظرت بودم تاباهات صحبت کنم!

_به خاطر همین، از خونه بیرون اومدم (برگشت سمت) البته با اجازه ی پدرم.

دنبال جای پارک میگشتم، بالاخره، یه جا پیدا کردم، ماشینو پارک کردم.

ماشینو خاموش کردم خیره شدم به پریچهر و گفتم:

_میدونم در حقت، بدی کردم، میدونم، فرصت، یه زندگیه راحتو ازت گرفتم، اما میخوام

باهام باشی، نمیتونم بدون تو زندگی کنم، هر کاری بگی انجام میدم، هر شرطی

بزاری انجام میدم.

_هر شرطی؟

_آره هر شرطی.

_باید تمام کارایی که میگمو، موبه مو انجام بدی.

_هر کار بگی انجام میدم.

خنده ای از ته دل کردو گفت:

_چرا انقدر راحت قبول میکنی؟ شاید من بگم ادم بکش، یا کار بدی ازت بخوام؟!

_میدونم، که همچین چیزایی ازم نمیخوای.

لبخند دلنشینی زدو گفت:

تمام شرطامو فردا بهت میگم، جلوی خانوادهامون، فردا با خانوادت بیا خونمون.
از ته دلم قهقهه ای سر دادمو، یکدفعه گونه ی پرچهره و بوسیدم، که کلی ناراحت شد
،تا مسیر خونشونو منت کشی میکردم.

امیر علی "

ماشینو تو پارکینگ پارک کردم با آسانسور بالا رفتم، سوئیچو دور انگشتم تاب
میدادمو فکر میکردم، به آینده، به نازنین، دختری که، چندسال پیش، خودشو
خانوادشو بی آبرو کردیم، ممکنه که مارو ببخشه؟ بگذره از تمام بدیهامون؟!
والله خدا مغزم داره متلاشی میشه، از بابت، تمام این فکر های پریشون.

صدای موزیک آسانسور، تمام میشه و در آهنی باز...

کیلیدو از تو جیبم در میارم، یک آن لرزش گوشیه توی جیبمو، احساس میکنمو
گوشیو بیرون میارم.

تمام سلول های بدنم ار خوشحالی، میخندیدن.

نازنین بود، بدون وقفه گوشیو وصل میکنمو سریع سلام میدم.

_ سلام، آقا امیر علی؛ خوب هستید؟ کارم داشتید زنگ زدید؟!

(نمیدونم، بگم؟ نگم؟)

_ غرض از مزاحمت، میخواستم بینمتون، تو شرکت یه مشکلی تو پروندهای گذشته پیش اومده، فقط شما میتونید حلش کنید.

ه_____وف، عجب دروغی گفتم!

_ چه مشکلی؟! راستش من نمیتونم پیام تهران...

_ خب چرا؟!!

_ آخه راه طولانیه، من اینجا کلی کار دارم.

_ خب پس آدرس بدید من پیام.

سکوت کرد، انقدر حرف نزد که فکر کردم قطع کرده، گفتم:

_ الو خانوم احمدی هستید؟

(باصدای اهسته گفت)

_ بله هستم، من آدرسو براتون، از طریق پیام میفرستم.

بالبخند میگم...

_ منتظرتونم، خانوم.

باصدای آهسته ای خداحافظی میکنه، گوشیه روی قلبم میزارمو، از ته دل برای

بخشیدنمون، دعا میکنم.

همزمان با کیلید انداختم توی در، در، باز میشه و میلاد با چهره ای گرفته و رضا با چهره ی بشاش، در چهار چوب، در نمایان میشه.
دریا کوچولو هم دست رضا رو گرفته و با پیراهن قرمزی، که به تن داشت خواستنی تر جلوه میداد.

رضا_ هووووی، ه——یز، چشمتو درویش کن، مگه تا حالا دختر به این خوشگلی ندیدی؟

خم شدمو دریا رو توی بغلم گرفتمو، چرخوندمش، آخر سرم یه بوس آبدار از لبای قنچه ایش، گرفتمو گفتم:

_باباشم، تو رو سننه؟!

میلاد_ پس من اینجا دسته بیلیم؟!

رضا پوزخندی زدو گفت:

_ نه عزیزم تو به دسته، خ——ر، بیشتر شباهت داری.

قهقهه میزدم، میلاد جری شدو با مشتو لگد افتاد به جونمون، ما، در حال زدو خورد بودیم، که یک آن، دریا رو دیدم که سمت پلها میرفت.

میلادو کنار زدمو، داد زدم، دریی——ا!

قدم اولو برداشت، نزدیک بود سقوط کنه، که رو هوا گرفتمش.

نفس، تو سینه ی، سه نفرمون حبس شده بود.

می‌لاد سریع اومدو، از بغلم قاپیدشو صورتشو قرق بوسه کرد.

کیف می‌کردم وقتی همچین صحنه‌هایی رو میدیدم.

رضا_خوبه حالا، توام، هیچی نشده که!

می‌لاد_مگه حتما باید چیزی میشد؟!

_بچه‌ها بیخیال، حالا، شالو کلاه کردید کجا برید؟!

رضا خم شدو، یکی از دستاشو پشت کمرش گذاشت، دست دیگه اش هم به حالت

عصا در دست گرفتن، شباهت سازی کردو با لحنی زن

ونه گفت:

_دارم میرم خونه دخترم، پلو بخورم، چلو بخورم، م...

با لگدی که پشتش زدم، نطقش کور شد.

رضا_هوی یابو چرا لگد میزنی؟

دستشو که بالا اومدو تو مشتم گرفتمو گفتم:

_بادست صحبت نکن باو.

قیافمم شبیه چاله میدونا کردم.

می‌لاد_بچه‌ها، تو راهرو بیم، بسه.

رضا_ بیا زودتر بریم دیگه!

_ کجا میرید؟

میلاَد_ خونه ننه قمر.

باتعجب گفتم:

_ جدا؟

رضا_ نه قطعاً، (رو کرد به میلاَد) بریم دیگه، الان شامشونو میخورن...

میلاَد اومدو بهم دست داد، خواست خداحافظی کنه، که سفت دستشو گرفتمو گفتم:

_ باید منم ببرید.

میلاَد_ این لوس بازیای چیه؟ خب بیا کسی جلوتو نگرفته!

رضا_ زود باشید باو، من رفتم پایین زود بیاید شما هم.

میلاَد_ باشه توبرو ماهم الان میایم.

_ حالا چرا یه دفعه یاد خونه ی ننه قمر افتادید؟

میلاَد_ والا، این رضا، گـشـنه، به هوا غذاها ی ننه قمر میخواد بره!

چشمکی زدمو گفتم:

_ توام، به هوا غذا میخوای بری؟!

بامشت ضربه ی آرومی به بازوم زدو گفت:

_تو روحت، بیا بریم تا صدا رضا در نیومده.

حسین"

بادمم گردو میشکنم، از خوشحالی نمیدونم، چکار کنم، بین ماشینا لایی میکشمو، از ته دل میخندم، به ختم، اگر کسی تو این وضعیت ببینم، حتما فکر میکنه، دیوونه شدم.

گوشیم زنگ میخواره، هنزفری رو توی گوشم میزارمو جواب میدم.

الو؟!

سلام، دادا کجایی!

دارم میام چطور مگه؟

بیا خونه ننه قمر، ماداریم میریم اونجا.

اونجا چه خبره؟

هیچی باو، بیا زودتر منتظر تیم.

سرعت ماشینو زیاد تر میکنم، پیش به سوی خونه ی ننه قمر....

کنار ننه قمر میشینم، بچهها هنوز نیومدن، مرجان توی اتاقشه، ظرف میوه ای که ننه قمر برام پوست میگیره رو روی پام میزارم، تیکه ای از پرتغالو، میکنمو، در، دهان میزارم.

ننه قمر_ عزیز ننه، شما که میخواستید برای شام بیاید، زودتر بهم خبر میدادید، تا یه چیز درستو حسابی درست کنم.

پرتغالو قورت، میدمو میگم:

_والا من بیرون بودم، بچهها زنگ زدن، گفتن، پیام، اینجا.

_باشه ننه قدمتون سر چشم.

_مرجان خانوم نمیان بیرون؟!

چهره ی ننه قمر غمگین شدو گفت:

_بچم، خیلی ناراحته، مشتاقی یه سری شرطو شروط، براش گذاشته، توبد موقعیتیه!

ظرف میوه رو روی میز گذاشتمو بلند شدم...

_میتونم باهاش صحبت کنم؟!

_آره ننه، فقط، عزیز، ننه در بزن، که اگه سرش باز بود...

نذاشتم بقیه ی حرفشو بزنه وگفتم:

چشم، ننه، حالیمونه.

سمت اتاق مرجان رفتمو به خواسته ی ننه، چند تا ضربه به در زدم، کمی طول کشید
تا صدای آرومشو شنیدم.

بیاید تو!

در اتاقو باز کردم و وارد شدم، بازم کنار پنجره نشسته بودو نگاهم میکرد، پیش دستی،
کردو قبل از من سلام داد، منم بالبخندی جواب سلامشو دادمو، روی تخت نشستم.

بهتری مرجان خانوم؟

ممنون، دریا خوبه؟!

آره، داره میاد اینجا!

سریع بلند شدو با لبخند محوی گفت:

خدایی؟

آره به خدا.

یکدفعه دمق شدو نشست...

میلادم میاد؟

آره.

اخماش توهم رفت...

هنوزم از میلاد متنفری؟

آره.

پامو روی هم انداختمو، دودستمو تکیه گاهم قرار دادمو، کمی به عقب خم شدم.

زمانی که، بیمارستان بودی، من، بودم که بامیلاد، مشهد رفتم، نمیدونی برای خوب

شدن تو، چجوری زانو زده بودو، التماس میکرد، تغییر میلادو فقط منی که رفیق

چندین سالشم میتونم حس کنم، میلاد انقدر تغییر کرده، که گاهی وقتا برام ناشناسه.

سرشو برگردوندو گفت:

تمام اینا رو میدونم!

پس چرا یه شانسی به خودتو میلاد نمیدی؟ میلاد برای کنار تو بودن له له میزنه .

شاید مجبور بشم که بامیلاد کنار بیام، فقط و فقط به خاطر دخترم.

این اشتباهو نکن، چون وقتی مجبوری وارد یه زندگی بشی، خیلی زود دلتو میزنه.

از گوشه ای چشمش، اشکی چکید.

پس باید چکار کنم؟

دلتو بامیلاد، ساف کن، مطمئنم با محبت هایی که میلاد بهت میکنه، کمی

دلت، نصبت بهش، نرم میشه.

سرش پایین بودو با گوشه ی لباسش بازی میکرد.

__بین، مرجان، تو الان، وضعیت خیلی فرق میکنه، با دختری دیگه، شاید کسی رو دوست داشته باشی، نمیدونم، شاید نه، اما مطمئن باش کسی که دوستش داری، بعد از تمام این اتفاقا، دید مناسبی نصبت بهت نداره، دیگه نمیتونه، اعتماد، کاملو نصبت بهت داشته باشه...

وسط حرفم پریدو گفت:

__من که کار اشتباهی نکردم، من که تو تمام این اتفاقا مقصر نبودم.

__درسته تو مقصر نبودی، اما هیچ مردی، حاضر نمیشه، بازنی ازدواج کنه، که قبل از خودش، با مرد دیگه ای رابطه داشته.

تمام اینا رو دارم دوستانه بهت میگم.

حرف نمیزد، از جام بلند شدمو گفتم:

__امشب میلاد میاد. بیشترم، به خاطر تو میاد، بهش فکر کن.

بعد از اتمام حرفم از اتاق بیرون رفتم.

امیدوار بودم، صحبتهام، به دردش خورده باشه!

مرجان"

هنوزم پشت پنجره نشستم، حیاط تو دیدمه، میلاد، به همراه، دریا و بچهها وارد خونه شدن.

تصمیممو، گرفتم، میخوام کنار دخترم باشم، حتی اگر مجبور بشم، بامیلاد زندگی کنم.

حتی اگر بیخیال فرهاد بشم....

الان که فکر میکنم، حسی که به دریا دارم، به هیچ بنی، بشری ندارم.

مادر بودن یعنی این.....

بلند میشمو جلوی آینه، خودمو مرتب میکنم.

دلمو پراز یاد خدا میکنمو از اتاق بیرون میرم.

رضا مثل همیشه مشغول، بگو بخنده و بادیدنم، همه از جاشون بلند میشن، سلام

کوتاهی میدمو، سمت میلاد میرم، دریا رو تو بغلم میزاره.

چشماش، شرمندگیو داد میزنه، اینو میبینم....

دریا دودستشو قفل گردنم میکنه و سفت بهم میچسبه، و دلم پراز شوق میشه.

همون مبلی که نزدیک میلاد بود میشینم.

باخودم فکر میکنم....

میلادو خدا بخشیده...

بخشیده که حاجتشو میده!

بخشیده که، زیارت امام رضا رو نصیبش میکنه!

من کی باشم که نبخشم؟

خدا روحشو بر من، دمیده...

باید ببخشم.

گاهی وقتا، یکسری حرفا، از طرف یه شخص بی طرف، عجیب به دل آدم
میشینه.

میلاَد"

دلم داره زیرو رو میشه، یعنی امکان داره این خود مرجان باشه؟!
دریارو روی پاهاش نشونده و بالحن، بچگونه، باهاش صحبت میکنه، دقیق میشم به
چهره ی جفتشون....

قدرت خدا، چه قدر شبیه همن.

رضا_ ننه قمر پس این شام کو؟ دلم مالش رفت!

امیر علی_ کارد بخوره، به اون شکمت که، همیشه گشتته!

رضا_ مرگ، کارد، بخوره، به فرق سرت!

حسین_ بسه باو، کم، کارد، کارد، کنید، هر کی شناستون، فکر میکنه، خیلی شاخید!

رضا_ نه داداش، شاخ که رو، سر گاو!

امیر علی_ حسین جان بهتر بود میگفتی، فکر کردی خیلی کلفتی؟!

_اگر کلفت

باشی که از چاه، مستراع رد نمیشی...

مرجان تپقی زد، نگاهش کردم، دستشو جلو دهنش گرفته بودو ریز میخندید.

همینجور محو مرجان بودم، که حجم عظیم، کون رضا جلو دیدمو گرفت.

اومدو، روی دسته ی مبل، بین، منو مرجان نشست.

رضا رو کرد بهمو گفت:

_چشت باو، مددجو، مگه خودت خواهر مادر نداری؟!

حولش دادمو گفتم:

_گمشو بینیم، آخه تو رو سننه!

کتفاشو باز کردو، حالت داش مшти گرفتمو گفت:

_نبینم، چشت هرز، بره سمت خواهرمون!

(مرجان، هنوزم میخندید)

_رضا نزنم، شتکت، کنما!

سریع، کتفاشو بستو، رفت پشت مرجان قائم شدو گفت:

نه تورو خدا، عفو بفرما مرا...

خونه، از خندهای بچها ترکید.

مرجان که از بس خندیده بود، به سرفه، افتاد...

توهمین گیرو دار موبایلمم، زنگ خورد، تا خواستم جواب بدم، قطع شد.

امیر بود....

امیر"

تمام، برق خاموش بود، هیچ کسم، خونه نبود، حتما رفتن، گلو گشت...

برقارو روشن کردم، گوشیمو از تو جییم، بیرون آوردم، شماره ی میلادو گرفتم، هرچی بوق خورد جواب نداد، گوشيو رو کانترا گذاشتم، سری به آشپزخونه زدم.

در، یخچالو باز کردم، شیشه ی شیرو بیرون آوردم.

داشتم، تو کمدا دنبال، کیکی یا بیسکوئیتی میگشتم که گوشیم زنگ خورد.

خواستم بلند بشم، که سرم به در کابینت بالایی، که خودم باز گذاشته بودم، برخورد کرد، آخ، در اومد.

همینجوری که دستم، رو سرم بودو، آخو اوخ میکردم، گوشيو جواب دادم.

هـا؟! (باعصبانیت)

ها و مرگ، چرا داد میزنی؟

بنال باو...

تو زنگ زده بودی!

کجا یید؟

خونه، ننه قمر.

دسته تبر، به پشت همتون.

خندیدو گفت:

چرا؟!!

(پیر زنی از پشت، خط داد زدو گفت:

بگو، ننه اون دوستونم بیاد.)

شنیدی امیر؟!!

اره شنیدم، آدرس بفرست میام.

باشه، پس زودتر بیا.

_ok

گوشیو قطع کردم، یه لیوان شیر خوردم، زنگ به آژانس زدم.

حوصله ی ماشین نداشتم.

میلااد"

مرجانو دریا تو حیاط نشسته بودن، دلم میخواست کنارشون بشینمو، تو شادیاشون سهیم بشم.

حسین اومدو کنارم ایستاد.

حسین_ چرا نمیری پیششون؟!

_ میترسم.

دستشو روی شونه ام گذاشت.

_ برو، خودتو تو دلش جا بده، فکر کنم، تصمیمشو گرفته!

خیره ی چشماش شدمو گفتم:

_ مگه بهت چیزی گفته؟

_ برو از خودش پیرس.

دستشو از روی شونم برداشتو، منو تو خماری گذاشتو رفت.

دلو، زدم دریا و رفتم توی حیاط، باصدای قدامم متوجه ام شدو، سمتم سر چرخوند.

_ میتونم بشینم؟

_آره (با صدایی آهسته)

آروم کنارشون نشستمو گفتم:

_هوا سرده، شما سردتون نمیشه؟!

_نه این هوارو، دوست دارم، دیگه نزدیک بهاره، تقریباً هوا بهاریه!

(تاحالا نشده بود اینجوری، راحتو، بدون توهین باهام صحبت کنه.)

به گوشه ای از حیاط خیره شدو گفت:

_بچه که بودیم همیشه بساتمونو اونجا پهن، میکردیم، یادته؟!

بالین، که یادم نبود، سرتکون دادمو گفتم:

_آره یادش بخیر.

دستی به سر دریا کشید...

_کی فکرشو میکرد، تقدیرمون اینجوری بشه!

سرم پایین بودو، چیزی جز شرمندگی، نداشتم که بگم.

_من درحقت بد کردم، اما به خدا که، دست خودم نبود، تو حال خودم نبودم، الان

شرمندمو پشیمون...

_میدونم.

__ میدونم بهم علاقه نداری، میدونم، یکی دیگه رو دوست داری، به خدا نمیخوام
مجبورت کنم، باهام باشی، فقط ازت خواهش میکنم، به خاطر دریا هم که شده، یه
فرصت بهم بده، تا خودمو ثابت کنم، تا بهت نشون بدم، که آدم سابق نیستم.
منتظر نگاهش کردم.

تک نگاهی بهم انداختو گفت:

__ بهت فرصت شو میدم، اما ازم نخواه دوستت داشته باشم، نخواه، مثل یک زن کامل
کنارت باشم، اگر تو رو انتخاب کردم، صرفاً به خاطر دخترم بوده، وگرنه پای
کوچیکترین علاقه ای در میون نیست.

__ من قول میدم، بهترین زندگیو، برات بسازم، تاجایی که میتونم، بهت عشق میورزم،
تا کمبود، عشق ورزیدن تو، تو زندگیمون هویدا نشه.
سر دریا رو بوسیدمو گفتم:

__ چند روز دیگه تولد دریاست، تو باید به عنوان مادرش تو جشن کنارش باشی.
لبخندی زدو دستی تو موهای دریا کشید.

رضا"

با امیر علی سرمونو به شیشه، چسبونده بودیم تا حرفاشونو بشنویم .

امیر علی__ تو چیزی میشنوی؟

نه، لامصب پنجره‌هاش دوجداره است.

چیز تو این شانس، ولی رضا دارن لبخند میزنن، فکر کنم، یه عروسی افتادیم.

زنگ آیفون زده شد، سریع رفتمو جواب دادم.

بله؟

باز کن

ااا، امیر تویی؟

باز کن ببینم!

شاستیه، آیفونو زدمو سریع رفتم جای قبلیم ایستادم.

حسین، دست تو جیب اومد کنارمونو گفت:

دارید چه غلطی میکنید؟

امیرعلی، یه لحظه صبر کن، بهت میگم.

دست امیر علیو گرفتو دنبال خودش کشوند، خیلی عصبانی بود، یعنی انقدر کارمون

زشت بود!؟

حسین"

داشتم آتیش می‌گرفتم، یعنی انقدر، به چشم امیرعلی غریبه بودم، که موضوع به این مهمیو بهم نگفته بود؟

باید از زبون ننه قمر میشنیدم؟

مگه باهم نصبت خونی نداشتیم، مگه همیشه، مثل برادر کنارهم نبودیم؟!

دستشو از دستم بیرون آوردو باخنده گفت:

چته دادا؟ چرا انقدر عصبانی؟

با صدای کنترل شده ای، از بین دندونام غـریدم...

من باید، مریضیه مادرتو، از ننه قمر بشنوم؟ انقدر به چشمت، غریبه ام؟!

چهره اش غمگینو، گرفته بود.

نخواستم ناراحت کنم، وقتی خوشحالیتم، بابت پریچهر دیدم، نخواستم، خو

شحالیتم، زایل کنم.

خودت میدونی، تو دنیا، از همه برام عزیزتری، تو رفیقمی، حاضر م برات، جونمم بدم

، چه برسه به خوشحالیتم....

گرفتمش، تو بغلم.

داداش، عشق بچگیامو پیدا کردم.

یکدفعه از تو بغلم جداش کردم، با تعجب گفتم:

— کی؟

امیر علی "

تمام این اتفاقای این چند روزو، بر اش گفتم، گفتم، نازنین، همون عشق دوران
بچگیمه، چه قدر از شنیدن این حرف تعجب زده شد.

متفکر نشسته بودو، دستشو روی چونه اش تگون میداد.

— حالا میخوای چجور به خانوم احمدی بگی؟

— نمیدونم، خودمم، موندم.

— هر وقت، خواستی بری، بگو تا منم بیام.

— نه داداش، تو زحمت نمیندازمت، باید خودم تنها باهاش صحبت کنم.

— چی بگم والا!

— حال خاله چجور؟

— تحت درمانه!

دستی روی شونه ام زدو گفت:

_انشالله که خوب میشه.

_امیدوارم.

صدای رضا دراومد، داد میزدو صدامون میکرد.

_هوی بچها کجااید، بیاید شام حاضره.

تقریبا نزدیکمون شده بود.

_پس منتظر مشتاقی نمیشیم!؟

_نه، نه، قمر گفت، مشتاقی دیر میاد، ما، شام

میخوریم، براش میذاریم.

بلندشدیمو، همگی سر میز غذاخوری نشستیم.

مثل همیشه، با، شوروشوق، پر از زندگی، باشوخیای رضا، نگاه های وقتو بی وقت

، میلاد به مرجان، امشبم گذشت...

حسین"

کتو شلوار پوشیده و کروات زده، با خانواده ای که به زور راضی شون کردم به اومدن، روبه روی پریچهر نشستم، مادر مثل بار اول، گرمو صمیمی، برخورد نکرد، اما بابا، مثل همیشه باوقار و صمیمی، رفتار کرد.

همگی چشم به دهن، پریچهر، دوختیم، دل تو دلم نبود، همش فکر میکرد، خواسته ی نامعقولی داره.

دستی به شالش کشیدو گفت:

— من از خانوادتون، عذر خواهی میکنم، که دوباره اینجا کشوندمتون، آقا حسین، دیروز زیر پنجره ی اتاقم، کشیک، میدادن، پدرم ازم خواست برمواهاشون صحبت کنم، خب، منو با صحبتاشون قانع کردن، منم یه سری شرط دارم، به خودشونم گفتم، در مقابل خانوادها میگم، تا سندو مدرک داشته باشم بعدها..

رو کرد بهمو گفت:

— شرطم، اینه، تا آخر عمر کنارم بمونی، بهم خیانت نکنی، بهم تهمت نزن، همیشه پشتوانه ام باشی، ازم خواسته ی نابه جایی نخوای، تو سختیا، نامالایمتیه، زندگی کنارم باشی، سعی نکنی اخلاقمو، یا خودمو تغییر بدی، چون من تو دامن بهترین مادر تربیت شدم. ازت هیچی نمیخوام، به جز عشق.

یعنی اینا شرطاش بود!

همین؟

چه فکرای که کرده بودم...

یکدفعه صدای دست زدنو مبارک، باشه ی پدر مادرا بلندشد.

مامان بلند شدو صورت پریچهره بوسیدو، انگشتی که نسل در نسل تو خانوادمون
چرخیده بودو تو انگشت پریچهر انداخت.

خوشحال بودم، از ته دل ...

انقدر که، تو، پوست خودم نمیگنجیدم.

بغض داشتم، به خاطر این همه خوبیه خدا...

بحث، مهریه شد، مد نظر من، ده هزار سکه بود، اما با حرف پدرش همگی خشکمون
زد، همش، چهارده تا سکه؟!

نطقم باز شدو گفتم:

_ نه چهارده تا خیلی کمه.

پدرش لبخند، زدو گفت:

_ مهر، دخترم، خوشبختیش، سکه و زمین، که همیشه ضامن، خوشبختی؟

مامانم باشیرین زبونی گفت:

_ حرف شما متین، اما چهار ده تا خیلی کمه.

مامانش گفت:

_ پس سفرای زیارتی هم، پشت قبالش!

همگی موافق بودنو شروع به دست زدن، کردن.

شب خوبی بود، قرار شد عقد، چهار روز دیگه باشه، و من چه قدر خوشحال بودم در این موقعیت.

بعد از رسوندن، مامان اینا و کلی صحبت در مورد خانواده ی پرچهر، سمت شیرینی فروشی رفتمو، بایه جعبه شیرینی سمت خونه روندم.

درو، با کلید باز کردم، وارد خونه شدم، همه برقا خاموش بود، حتما بچهها میخواستن، قافلگیرم کنن، خودمو برای هر اتفاقی آماده کردم. دست کشیدم، روی دیوارو، کلید برقو زدم.

باروشن شدن برقا، کل خونه رو زیرو رو کردم، واقعا هیچکس خونه نبود!

جعبه ی شیرینیو روی کانتر گذاشتمو، اتا قارو یکی، یکی گشتم، نه، واقعا، انگار، کسی خونه نبود!

گوشیمو، در آوردمو شماره ی امیر علیو گرفتم.

بعد از چند بوق جواب داد...

_ الو؟

_ سلام، خوبی داداش، کجایی؟

_ سلام، حسین تویی؟ من تو راهم، دارم میرم دیدن، نازنین.

— آها، باشه، موفق باشی، راستی خبر از بچه‌ها نداری؟

— مگه خونه نیستن؟

— نه!

— نمیدونم، والا، من که داشتم میومدم، همشون خونه بودن!

— باشه، عزیز، پشت فرمونی، مزاحمت نمیشم، فعلاً...

— باشه، خداحافظ.

تماسو قطع کردم، شماره ی میلادو گرفتم...

— سلام.

— سلام، کجا بید؟

— خونه، ننه قمر، دوستداری بیا، فعلاً خداحافظ.

گوشیو قطع کرد، همینجوری نگاه گوشی می‌کردمو ابرو بالا مینداختم.

"میلاد"

به، همراه بابا و دریا، رضا و امیر، او مدیم، خونه ی ننه قمر، مشتاقی به بابا، خبر داده بود
، برای خواستگاری بیایم، منم کلی خوشحال بودم، بابت این قضیه.

تمام صحبت های اصلی زده شد، قرار شد فردا بریم، محضر و عقد کنیم، اما دیدن یه
چیز، خیلی ناراحتم میکرد.

غمی که تو چهره ی مرجان بود....

مرجان"

در تمام طول شب، فقط یاد صبحیهایی که با فرهاد داشتم، میفتم، یاد گریهها و
التماساش.

دلَم پیش فرهاد، عشق همیشه گیم...

بهمم گفتم، دریا رو میدزدیمو باهم فرار میکنیم...

آخه مگه میشد!؟

فرار من، چه ثمره ای داشت!

هی...

شاید تقدیر اینجور برامون نوشته.

نگاه به دریایی، که در آغوش پدر میلاد نشسته، میندازم، سعی میکنم، فکراییی که آزار

م میده رو، از مغزم بیرون بندازم.

امیر علی"

سرتا پام از استرس، میلرزه، اگر نبخشه، اگر قبولم نکنه؟!

وای، وای، وای...

دنده رو عوض میکنم، نگاهی به آدرسی که توی گوشیم، بود میندازم.

کوچه همون کوچه است، فقط سه تا خونه، اونجا بود، هوا تاریک بود، فقط، نور تیر چراغ
برقی، که ته کوچه روشن بود، کمی فضا رو روشن کرده بود، زنگی به نازنین زدم، از
ماشین پیاده شدم.

چند بوق خورد تا جواب بده...

_ الو؟!_

_ سلام، نازنین خانوم، من الان، سر کوچه تونم، کدوم خونه مال شماست.

باتعجب گفت:

__ مگه شما اومدید؟

__ بله، البته اگر شما راهمون بدی.

خنده ای کردو گفت:

__ الام میام جلو در.

گوشیو قطع کرد، ماشینو کناری، پارک کردم.

مرجان از در، خونه ای که ته، کوچه بود بیرون اومد، باخوش رویی سمتش رفتمو سلام دادم، با کلی احوال پرسى از بچهها و دریا، بالاخره راضى شد تعارفم کنه داخل خونه.

خونه ای کاهگلی، با اسکلت چوبی، و البته کوچیک، پیر زنی تپل و قد کوتاه، با عینکی دوباره، صورتش، وسط اتاق ایستاده بودو، باخوش رویی، تعارف به نشستن میکرد، به نظر میومد، همون عمه ای بود که نازنین، قرار بود، پیشش بیاید.

__ خوش اومدی پسر م.

__ ممنون حاج خانوم.

نگاهی به نازنین انداختم، که روی زانوهایش نشسته بودو، سرزیر انداخته بود، مخاطب قرارش دادمو گفتم:

__ حال شما خوبه نازنین خانوم؟

سر بالا آوردو آروم گفت:

__ خیلی ممنون.

_اوضاع کار چجوره؟

_هی میگذره.

عمه، به صدا دراومدو گفت:

_والا یه زمین کوچیک داریم، که جفتی روش کار میکنیم، خدا رو شکر، خدا روزی

رسونه!

رو زمین کار میکرد!!!

والای...

نگاه به مرجان انداختمو گفتم:

_سر، زمین کار میکنی؟

_بله...

_میتونم باهاتون صحبت کنم؟!

متقابلا نگاهیم به عمه، انداختم...

مرجان از جا، بلند شدو سمت من گفت:

_بریم تو حیاط.

پشت سرش رفتم، روی، تخت، چوبی که توی حیاط گذاشته بودن، نشستیم.

منتظر بهم نگاه کرد.

پرونده‌ها رو آوردید؟

اوووم، راستش نازنین خانوم، من برای یه کار دیگه مزاحمتون شدم!

باخم نگاهم کردو گفت:

چه کاری؟

راستش (والای، حالا چجوری بهش بگم؟ عرق سردی روی کمرم

نشست) راستش، مادرم مریض احوالن.

چهره اش غمگین شد..

خدا بد نده!

تومور بدخیم، گریبون گیرش شده، وقت زیادی نداره...

انشالله که خدا شفاشون بده.

راستیش اوادم، برای حالیت خواهی...

باتعجب نگاهم کرد گفت:

کی حالشون کنه؟ من؟!

(از اون کوچه براش گفتم، از عشق بچگیم، از آبروریزیه اون روز مادرم، همه رو بهش

گفتم، هر لحظه چهره اش بیشتر توهم میرفت، چشماش پرو خالی میشد، بعد از تموم

شدن حرفام، فقط یه جمله گفت، که دلمو زیرو رو کرد.

من سپردمتون به خدا، من بخشیدم، امیدوارم خداهم ببخشه!

از کنارم بلند شد و رفت، قبل از این که وارد خونه بشه برگشتو گفت:

_دوست، ندارم دیگه، ببینمتون، برای سلامتی مادرتونم، دعا میکنم، خیر پیش.

از خونه زدم، بیرون، حالم گرفته بود، این بیرون انداختن، محترمانش، یعنی این که باید فراموشش کنم....

میلا"

تو محضر نشستم، با دختری که، تمام و کمال، مال منه و همسر مه، با عشقی که تو وجودمه نگاهش میکنم، اما اون هنوزم، نگاهاش عاری، از هر گونه، احساسیه.

پسرا برامون سنگ تموم گذاشتن، رضا سمت عاقد رفتو به زور یه شیرینی کرد تو حلقش و گفت:

_حاج آقا تا اینجاییم، یکیم براما عقد کن!

حاج اقا خندید و گفت:

_کیو برات عقد کنم!؟

رضا نگاهی دور محضر انداخت.

فقط خودمون بودیم، مونث های جمعمونم، ننه قمر و مرجانو دریا بودن، رضا پشت کلبه خواریدو گفت:

_حاج اقا فعلا دم دستم کسبو ندارم، هر وقت پیدا کردم، میام تا برام عقدش کنی.

همه به شوخیه رضا خندیدن، دست بردم تا دست مرجان بگیرم، میترسیدم، دستشو عقب بکشه و ضایع بشم، اما عکس العملی نشون نداد و گذاشت راحت دستشو لمس کنم، صورتشو سمتم چرخوند، لبخندی به روش زدم، اما اون فقط نگاهی گذرا بهم انداخت...

حسین"

همش به سه روز دیگه فکر میکنم، زمانی که منو پریچهر به جای، میلادو مرجان نشستیمو، تا ابد برای هم میشیم، برای اون روز لحظه شماری میکنمو، کلی برنامه دارم.

امیرعلی "

از شادیه بچها خوش حالم، از لبخند روی لبشون، راضیم، از اینکه، بالاخره میلاد
، تونست زندگیشو جمع و جور کنه، شکر، گذارم.

برای آینده ی خودم امیدی ندارم ...

برای عشقی که نابود شد و مادری که زمان کوتاهی رو قراره کنارم زندگی
کنه، غمگینم.

کاشک خداهم با دل ما، راه میومد.

امیر "

همراه بچها دست میزنم، برای رفیقی که داماد شده.

از معدود زمانهایی که انقدر خوشحالم، اما حسرت نمیخورم، که ای کاشک، به جای
میلاد بودمو، دختر مورد علاقه ام جای مرجان ...

از روز عقدم، خاطره ی بد ندارم، حاضر نیستم، دوباره همچین حسبو تجربه کنم.

به قول، بچها ی مجازی

از دواج، خـــــر است ...

رضا"

جوووون،عجب حاجیه باعشقی،آدم کیف میکنه،هم صحبتش میشه،ولی خو ازدواج
کردنم،خیلی کیف میدها!

کلی کادو نصیب آدم میشه و تا چند ماه میتونی سرکار نری.

باید بگم ننم برام آستین بالا بزنه و دومادم کنه!

کی بهتر از ش—بنم،خانوم چشم قشنگ،توی چند وقتیم که منشی شرکت بوده
،امتحاناشو پس

داده.

دوسال بعد"

میلاد"

—میلاد،زودباش دیگه،الان مهمونا میرسن.

—اومدم،خانومم،اجازه بده لباس دریا رو بپوشم!

دریا_بابا، الان، عمو اینا میان؟

_اره دخترم الاناست که بیان.

_بابا، ارسالم میاد؟

_اره بابا میاد، باباجون اذیتش نکنیا، برگرد تا موهاتو از پشت جمع کنم.

_بابا امیر بهم قول داده بعد شام میبرم پارک.

_حالا بزار بیاد، تا پارک.

مرجان تو چهار چوب در ایستاده بود و دستشو توهم قفل کرده بود.

_میلاد بیا، این بادکنکارو بزن دیگه، من قدم نمیرسه.

بلند شدمو سمتش رفتمو دستمو دورش انداختمو بوسی از گونه اش زدم و گفتم:

_چشم خانومم، بچها که غریبه نیستن.

لبخندی زدو، بوسی روی لبم زد.

خدا رو شکر میکنم، از این عشقی که بینمون بود، از این تغییر مثبت مرجانو خانواده

ای که با دنیا عوضش نمیکنم.

بادکنکارو با کمک مرجان به دیوار زدم.

دریا بالا پایین میپریدو شلوغی میکرد، مرجان چسب میکندو دستم میداد که زنگ

خونه به صدا دراومد.

مرجان_وااای، میلاد بچها اومدنو ماهنوزم هیچ کاری نکردیم!

از رو چهار پایه پایین اومدو گفتم:

— حرص نخور خانوم، بچها که غریبه نیستن!

صدای جیغ و داد دریا شروع شد.

— بابا، ارسالن اینا اومدن، بابا!

همراه مرجان، برای استقبال مهمونا، جلوی در رفتیم، حسین، دریارو تو بغلش گرفته

بودو، لپشو گاز میگرفت، پریچهرم، ارسالن یک ساله رو تو بغل گرفته بود، مرجان

سمت پریچهر رفتو ارسالانو گرفت بغلو گفت:

— اییی، جونم، فداش بشه خاله، ببین چه تپل شده.

پریچهر قیافشو کج کردو گفت:

— واقعا تو این یه روز که ندیدیش، تپل شده؟

همگی به حرف پریچهر خندیدیم، تعارفشون کردم بیان بشینن، توی پذیرایی بودیم

، تا خواستم بشینم، دوباره زنگ خونه به صدا دراومد.

امیر بود، بایه جعبه ی خیلی بزرگ.

— به به امیر اقا چه عجب تشریف آوردید!

— برو کنار، دستم افتاد.

اومد داخل، دادزدو گفت:

— رنسس بابا کجاست؟

دریا جیغ بلندی زدو خودشو تو بغل امیر انداخت.

دریا به عادت، بچگیش، به امیر بابا می

گفت و هیچ وقتم از این قضیه کوتاه نمیومد.

امیر بوس محکی از دریا گرفتو گفت:

_عمو قوزمیتات، اومدن؟

_اره عمو حسین اومده.

امیر نگاهم کردو گفت:

_رضا و امیر علی نیومدن؟!؟!

_نه هنوز، الاناست که پیداشون بشه.

حسین"

با امیر تخته نرد بازی میکردیم، که دوباره سرو صداها بلندشد، امیر علیو رضا وارد

خونه شده بودنو، دوباره دلکک بازباشون شروع شده بود.

امیر_دوباره اینا اومدن...

لبخندی زدمو گفتم:

_چیکار این بنده خداها داری؟

از رو صندلی بلند شدمو، سمت بچها رفتم، رضا، ارسلا نو تو بغلش گرفته بودو، بالا، پایین مینداختش، پریچهرم، باهر بار بالا انداختن، ارسلان، دست جلو دهنش میگرفتو جیغ خفه ای میزد.

مشتی حواله ی بازوی رضا کردم و گفتم:

_زنمو حرص نده باو...

_خب حالا، انگار فقط تو زن داری!

کنار پریچهر ایستادمو دستمو حلقه ی بازوش کردم و گفتم:

_زن خودت کجاست؟!

_دانشگاه، خودش میاد.

نگاهم به امیر علی افتاد، هنوزم بعد از یک سال، سیاه پوش مادرشه، اما ظاهرشو خوب حفظ میکنه.

نازنین، قبولش نکرد، حتی با این که، خاله بارها به دستو پاش افتاد، تا با امیر علی ازدواج کنه....

رضا"

به اتاق قدیم خودم میرم، هنوزم، اتاقا بدون، هیچ تغییری، دست نخورده موندن.

زنگی به شبنم، میزنم، دختری که با نجابتش، پاگیرم کرد، خانوادم ناراضی بودن، اما بعد از یه سال اسرار مکرر، بالاخره راضی به ازدواجمون شدن.

_ عزیزم، جلو درم، درو باز کن.

_ باشه فدات.

از اتاق زدم بیرونو، همزمان بازنگ زدن شبنم، درو باز کردم، نگاهی به پشت سرم انداختم، وقتی که مطمئن شدم کسی نیست، نا، قافل، یه بوسی از شبنم گرفتم، لپای سرخ شدشو کشیدمو، دستشو گرفتمو، به داخل کشوندم.

امیر علی"

جمع شلوغ بود، پر از همه، پراز شادی، اما دلیم عذابدارمادرمو عشقی بود که هرگز نخواستم، روی لبم خنده است، اما فقط خدا از دل غمگینم خبر داره.

تو این جمع فقط، سر منو امیر بی کلاه موند.

مرجان "

جمعمون جمعه، همه پر از انرژی و خنده، خدا رو شکر میکنم که میلادو برای زندگيه مشترک انتخاب کردم، الان بعد از دوسال زندگي، بعد از تمام عشقو علاقه ای که میلاد بهم کرد، عاشقش شدم، با اشاره ی میلاد بلند میشمو کیک تولد سه سالگيه دریا رو میارم، همگی شروع میکنن به خوندن، سرودو، تولدت مبارک برای فوت کردن، کیک، همراه دریا، کنار میلاد میشنمو، همزمان باهم شمع هارو فوت میکنیم.

در دلم، آرزوی همیشگی بودن این خوشبختیو میکنم....

پایان "

نویسنده: دختران معتمد